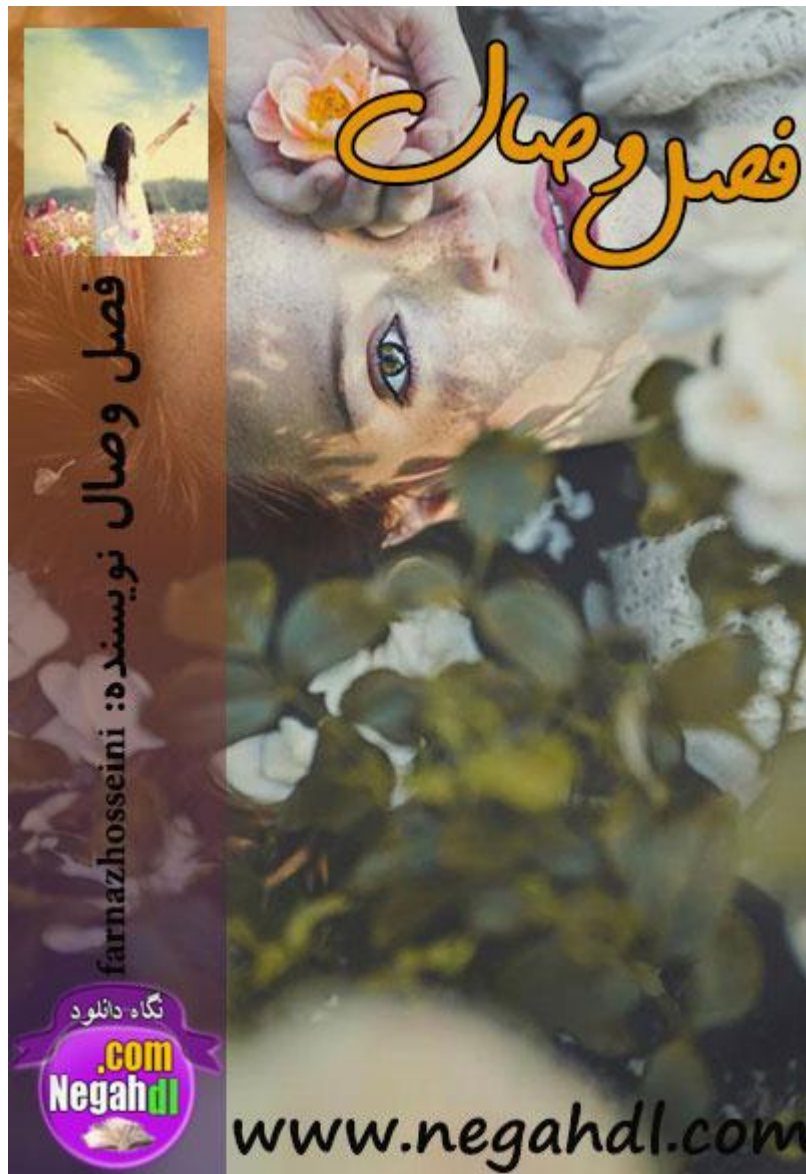


رمان فصل وصل | فرناز حسینی کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

بنام خدا

نام کاربر نویسنده:

farnazhosseini

نام رمان: فصل وصل

ژانر رمان: اجتماعی عاشقانه

مقدمه

"خدای من ...

برای دلم "امن یجیب" بخوان...

"امن یجیب" بخوان تا آرام شود این (مضطر).....

تا آرام گیرد این قلب نا آرام من.....

"خدای من"....

به حضورت،

به نگاهت،

به یاریت نیازمندم.....

سال هاست به این نتیجه رسیده ام که " تو "

آن مشترک مورد نظری هستی

که همیشه در دسترسی...

إِلَهِی وَ رَبِّی مَنْ لَی غَیْرُکَ

پیراهن بلند مشکی..

صورتی بدون آرایش

انگار که دارم برای یه مجلس ختم شیک آماده میشم...

-مایسا..آماده ای مادر؟دیرشد بابات پایین منتظرها

پالتوی مشکی رنگمو تنم کردم برای آخرین بار از توی آینه به خودم نگاه کردم..

جوری که انگار که دارم به زشت ترین آدم روی زمین نگاه میکنم...

از اتاق که بیرون اومدم مامان برای چند لحظه به چشمام خیره شد.. با دیدن نگاه بی تفاوتم لبخندی زد و دستامو توی دستاش گرفت..

میدونستم که رنگ لباسمو به اتفاق امشب ربط نمیده

عادت من همیشه مشکی میپوشیدم..

همراه مامان از پله ها پایین رفتم، خونه ی ما توی طبقه ی سوم یه آپارتمان چهارطبقه بود
بابا توی کوچه منتظر بود،

نگاه شرمگینی به من انداخت و سوار شد.. من چه بد رسوا شده بودم...

منو مامان هم سوار شدیم.. بابا بادستاش روی فرمون ضرب گرفته بود واز ابروهای درهم رفتش مشخص بود اصلا از این وضعیت راضی نیست اما بخاطر من.. بخاطر حفظ ته تمه ی ابروی باقی موندمون چیزی نمیگفت. پنجره رو پایین اوردم.. نم نم بارون میبارید.. دستم رواز پنجره بیرون بردم و قطرات ابو لمس کردم... چند قطره ای که روی صورت افتاد باعث شد احساس خنکی و آرامش خاصی کنم و چشمام ناخودآگاه بسته بشه

آخ که چقدر دلم میخواست زیر این بارون قدم بزنم...

فارق از هر چیزی.. قدم بزنم و یادم بره این مدت رو.. یادم بره بدبختیامو

اصلا انقدر راه برم که بمیرم... آره ای کاش زودتر بمیرم

این چندمین باری بود که آرزوی مرگ میکردم؟؟؟! خودمم نمیدونستم.. یعنی اونقدری زیاد بوده که خاطر من نیست..

اصلا من برای چی قبول کردم که بیام؟؟؟! اومدم چیزی رو نشون بدم که نیست؟؟؟! اینکه دیگه برام مهم نیست؟! هه..

ای کاش مادرم بفهمه این کارا نه ابروی ریخته شدمونو برمیگردونه نه دل شکسته ی منو درست میکنه... فقط نمکبه روی زخم دلم...

وارد حیاط جلوی ساختمون تالار شدیم.. بارون هنوزم اروم میبارید..

گوشه ی لباسمو گرفتم.. همین که خواستم پیاده شم پام رفت توی چاله تا مچ توی گل فرو رفتم..

مامان-ببین چیکار کردی باخودت. دختر تو مگه چشم نداری خب حواست به جلو پات باشه دیگه
بابا-ای بابا خانوم اتفاقه دیگه

مایسا-شما برید داخل من خودمو تمیز میکنم میام

بابا برگشت سمتمو با صورتی غرق تعجب نگاهم کرد..باباهم دیگه کم کم باید به این مایسا عادت
میکرد..دیگه اون دختر جنجالی وحاضر جواب مرد!

قلبس نمیزنه، فقط اکسیژن حروم میکنه.. حقیقت حال الان من شاید از زهرهم تلخ تره...

مامان وبابارفتن..همین که برگشتم تا شیرآبی پیداکنم صدای بوق ممتد چندماشین اومد..

نفسم توی سینم حبس شد...

آروم به طرف صداها چرخیدم..همه چیز برام رنگ باخت و فقط اون دو رو جلوی چشمم میدیدم

خوشحال از ماشین پیاده شد و سمت عروسش رفت تا کمکش کنه پیاده بشه..بالبخندی که
هر لحظه عمیق تر میشد..نگاهم سمت آزیتا کشیده شد..چقدر زیبا و دوستداشتنی شده بود..

موهای طلایی رنگ کرده اش ل*خ*ت ل*خ*ت و آزاد روی شونه هاش ریخته شده بود و تاج
پرنگینی روی سرش بود..لباس عروسش یه دکلته ی فوق العاده شیک بود و آرایش غلیظ
خلیجیش وحشتناک خواستنیش کرده بود..کدوم پسری از همچین فرشته ای میگذره..

من در برابرش هیچم..زشتم..

من..من..

دیگه توان ایستادن نداشتم..خودمو گوشه ی نزدیک ترین ستون انداختم و پشتش قایم شدم...

صدای خندهای پراز عشوه آزیتا توی گوشم زنگ میزد و من هر لحظه بیشتر از خودم بدم میومدم..
از اینکه همیشه کم بودم..همیشه معمولی بودم...شاید به همین خاطر هیچ وقت به چشم سام
نیومدم....پسر چشم سبز و دوست داشتنی روزهای بچگیم..

پسری که باهام بد کرد...اما نهایت احساس بدم بهش دلخوریه..

شاید اگه به ذره..به ذره شبیه...

چنگی به گلوم زدم وهمزمان بغضم ترکید...

صدای هق هق من میون دست وکل کشیدن خانوما گم شده بود..

چه تضاد عذاب آوری بود،میون اشکای من وخندهای سرشار ازشادی اونا

با تکیه به ستون آروم بلند شدم...

همه رفته بودن داخل و فقط چند نفری که منم نمیشناختم تو حیاط مشغول صحبت بودن..بالین سر
و وضع داغون دیگه نمیشد برم داخل..

جایی که من بودم کسی بهش دید نداشت.. آروم ازهمون گوشه به سمت درخروجی تالار رفتم
بارون داشت شدیدتر میشد..

دلیم میخواست راه برم

واصلابرام مهم نبود که شبه

که خارج از شهره وخطرناک..

دلیم بارون میخواست..آرامش..

حالم بدبود...فقط میخواستم ذره ای آروم شم

کنارجاده قدم میزدم..بارونم هرلحظه شدیدتر میشد..پالتوم حسابی خیس شده بودو توی تنم
سنگینی میکرد...

نمیتونستم تحملش کنم..درش اوردم وگوشه ای انداختمش

اشکام توبارون گم بودن...خودمم تو سیاهی جاده

ازفرعی تالار دراومده بودم ونمیدونستم کجام..اما همچنان میرفتم...

سردم نبود...بااینکه آخرای پاییزبود و زیر بارون راه میرفتم اما انگار التهابم بیشتر میشد واین
ناخودآگاه روی راه رفتنم تاثیر میگذاشت و

رفته رفته قدمهام تندتر شد...ماشینی باسرعت ازکنارم عبور کرد..اماطولی نکشید که دنده عقب
گرفتو برگشت...

چن تا پسر که سوار دویستو شیش نقره ای رنگی بودن...

ترسیدم... تیکه هاشون باعث شد سرعتمو خیلی بیشترکنم تا جایی ک دیگه میدویدم

-ای جانم نازی سرما میخوری که

-باشیم درخدمدتون

ماشینو پیچیدن جلوم.. برگشتم وشروع کردم به دویدن اما یکیشون پرید جلوموباکشیدن دستام سعی کرد منو ببره سمت ماشین.. جیغی کشیدم وباپام به زیرشکمش زدم.. تا خواستم فرارکنم یکی دیگشون زد تو گوشم.. طوری که محکم روی زمین افتادم..

-بین، اینجوری رامش میکنن

خوشحال اومد سمتم ک بلندم کنه.. همین که خم شدروم باناخونم روی صورتش کشیدم... لگدی به شکمم زدو درحالی ک دادمیکشیدو دستش رو صورتش بود ازم فاصله گرفت..

دیگه نایی برای مقابله نداشتم... دستمو گرفته بودن وروی زمین میکشیدن...

دلَم میخواست بخوابم... بخوابم وبلندشم وهنوز یه دختربیچه ی دوازده ساله ی تخس وزبون دراز باشم... همون که ازهمه ی مردا بجز پدرش بیزار بود..

این دوستداشتن منو به کجاکشوند

حس کردم روی زمین ول شدم..

به خودم اومدم

تازه صداها برام واضح شدن..

داشتن دعوا میکردن؟؟ من که حتی جون نداشتم برگردم بینم چه خبر شده..

روی زمین سرد... خیس... زیربارون..

تازه داشتم سرما رو احساس میکردم

لرزم گرفته بود و دندونام به شدت بهم برخورد میکرد طوری که صداشونو میشنیدم

صدای قدمای تند اومد وبعدصدای چرخای ماشین...

رفتن؟؟؟

سعی کردم بلندشم اما یه دفعه شکمم تیر کشید و دوباره افتادم

– خانوم؟؟ میتونید بلندشید؟؟..... خانوم؟؟

سعی کردم برگردم.. اما نمیتونستم تکون بخورم... دستی نشت زیر کمرم واروم بلندم کرد... کمکم

کرد راه برم... به سمت پرایدمشکی رنگی رفت... باید اعتماد میکردم؟؟

صدایی انگار از درونم گفت: هه.. بیچاره... تونمیتونی حتی حرف بزنی.. بعد اگر مخالف باشی مثلا

میخواوی چه غلطی کنی؟؟

اره.. آگه ولم میکرد پخش زمین میشدم!.. از شدت درد تعادل نداشتم.. احساس میکردم چشمامم کم

کم داره بسته میشه

روی صندلی شاگرد منو نشوند و با عجله نشست پشت فرمون.. یه لحظه برگشت سمت من با دیدن

صورتتم با تعجب نگام کرد

یعنی اینقدر داغون شده بودم؟؟؟

– میتونید حرف بزنین؟؟؟

خب من الان کجایم متون... خانوم؟؟

کم کم تصویرا محو شدن من دیگه هیچی نشنیدم...

دانای کل

– خب چیکارش میکردم مادر من.. میبردمش بیمارستان واسم دردسر میشد.. اگرم ولش میکردم

اونجا از درد و سرما میمرد

– نفهمیدی کیه؟ با اون لباس و سرو و وضع اون وقت شب اونجا چیکار میکرد

– انقدر زده بودنش که تا رسید به ماشین از حال رفت

به دنبال حرفش چرخید سمت دختری که دیشب ناچیش شده بود.. دختری که به زور سنش به

۱۷-۱۸ می رسیدو حالا صورتش کبود بود از سیلی هایی که دیشب خورده بود...

متوجه ی تکون خوردن پلکهای دختر شد برگشت سمت مادر بزرگ پیرش که مشغول رسیدگی به باغچه ی گل نازش بود..

-ااااا، خانوم جون... انگاری بیدار شد

پیرزن از روی زانو بلند شد و سمت پنجره ی اتاقی رفت که دختر درش خواب بود... با دیدن چشمهای بازش زیر لب خداروشکری گفت واز پله ها بالا رفت.. از حال کوچک خونه گذشت و وارد اتاقش شد...

کنار تخت نشست و مهر بون روی سرش دستی کشید

-خوبی مادر؟؟

مایساکه تازه موقعیت اش رو درک کرده بود خواست از جایش بلند شه که ناگهان شکمش تیر کشید و باعث شد جیغ بلندی از سر درد بکشد و افتاده روی تخت ، به خودش بیچه. گوشه ی چشمهایش رو جمع کرده بود و اروم اشک میریخت..
با دیدن وضعیت دخترک دل پیرزن به درد آمده بود..

دستش رو جلو برد تا پیراهنی که خودش دیشب تن دختر کرده بود رو بالا بزنه اما وسط راه منصرف شد و برگشت سمت نوه اش که بانگرانی به دختر خیره شده بود
با کمی اخم گفت

-تو اینجا چرا و ایسادی؟؟ انگار نه انگار نامحرمه.. برو ببینم

علیرضا- خب منم نگرانم خانوم جون

-برو چیزایی که لیست کردم بگیر.. برو

دستی به سرش کشید و دور شد- چشم

بارفتن علیرضا لباس مایسارو بالا برد و نگاهش روی کبودی شکمش خشک شد

-بمیرم الهی.. بشکنه دستشون.. ببین چه به روز دختر مردم آوردن... دیشب کبود نبود

سرش پراز سوال بود... که الان کجاست .. که چطور سراز اینجا در آورده

اما توان حرف زدن نداشت فقط آرام از سر درد اشک میریخت..

نگران مادری بود که ناراحتی قلبی داشت وبی خبر بود از احوالش..

دیشب ناگهانی غییش زده بود، درست وقتی که عروس و داماد وارد تالار شدند... معلوم نبود دوباره چه قصه هایی پشت سرش میساختند..

اگر راننده ی پراید به دادش نمیرسید معلوم نبود الان توی چه وضعی گرفتار باشه

باحس دستان زبری روی سرش آرام برگشت سمت پیرزن مهربون و خوش چهره ی شرقی که باچشم های مشکی رنگ اش، همراه یک لبخند محبت آمیز بهش خیره بود

باید حرف میزد..

مایسا-من کجام

خانوم جون-نگران نباش جات امنه قربون صدات بشم.. دیشب شانس آوردی نوه ام به دادت رسید.. اخه اون وقت شب.. زیر بارون.. اونم بالون لباس.. چیکار میکردی کنار جاده.. هان؟ تالان خانوادت نصف جون شدن که مادر

سرش رو برگردوند سمت دیوار.. میدونست کارش اشتباه بوده اما دست خودش نبود... حال دلش خراب بود..

باید میرفت...

طاغت دیدن چشم های خندون سام رو درحالی که خودش باعث غم چشم هاش بود، نداشت..

کاش این بازی بد رو باو نمیکرد... بازی ای که سودی برای کسی نداشت اما.. ضررها به این دخترک مغموم رسونده بود

-میتونم یه تلفن بزنم؟؟

-اره مادر.. چرا نتونی.. وایسا الان گوشی رو برات میارم..

میترسید حرکتی کنه و دوباره اون درد لعنتی تکرار بشه.. خانوم جون هم انگار فهمیده بود که گفت:

-شماره رو بگو من برات میگیرم

به خونه اش که هرگز زنگ نمیزد..نگران عکس العمل مادرش بعد دیدنش در این وضعیت بود..باید از کس دیگه ای کمک میگرفت..شماره روگفت و خانوم جون گوشی رو کنارگوشش نگه داشت...بعدازچند بوق بالاخره برداشت..

-الو..

-ماهان..

-مایساتویی؟کجایی این شماره ی کیه

-سلام

-ببخش خانوم کوچولو،سلام..

-دیشب مامان بهت زنگ نزد؟؟

-من دیشب گوشیم شارژش تموم شد خاموش بود..همین چنددقیقه پیش روشنش کردم که تو زنگ زدی..ببینم،اتفاقی افتاده؟؟

-الان نمیتونم توضیح بدم..میای دنبالم؟

- جون دایی تهرون نیستم..مایسا داری نگرانم میکنی بگو چی شده

-هیچی ماهان..هیچی..فقط به مامان زنگ بزن بگو پیش توام..بگو اومدی عروسی دنبالم..یه چی بگو نگران نشه...میدونی حالشو که..

-کجایی؟؟

نگاهی به پیرزن روبه رویش کرد که حالا باکنجکاوی خیره اش بود..!

-جام امنه..خیالت راحت..توفقط زنگ بزن به مامان

-رفتی عروسی اون پسره؟؟

باناله ولحنی سراسرغصه گفت:ماهان!

-جان ماهان...چه بلایی سرخودت آوردی دختر

-زنگ بزن به مامان..بعدشم سعی کن زود بیای دنبالم...نمیخوام....مزاحم کسی باشم

-نازینو بفرستم دنبالت؟؟

-نه!

-مطمئن باشم مایسا... که جات امنه؟؟

-اره عزیزم..دیگه..میخوام قطع کنم

-باشه عزیزمن...باشه گل من..

-به همین شماره زنگ بزن

-چشم..خبر میدم بهت

-خدافظ

-خدافظ

همزمان باقطع شدن تلفن صدای بسته شدن در آمد..چه کسی میتونست باشه به غیراز علیرضا؟

این خونه سالها به غیراز این پیرزن و نوه اش کسی رو به خود ندیده بود..

مایسا-منوبخشید..شاید..چندروزی..

خانوم جون دستهای ظریف اش روگرفت..وچشمه‌هاش رو بالبخند به نشونه ی دونستن بازوبسته کرد..

-قدمت روجفت چشم عزیزم..

-مادرم حالش بده..نمیتونم به خونه زنگ بزنم..اینی که الان باهاش حرف زدم داییم بود..تهران نبود وگرنه...

-من که ازت توضیح نخواستم مادر...هرچقد که دلت میخواد بمون..

علیرضا پایین پلکان شاهد حرفه‌اشون بود..

-خانوم جون..خریداتو گرفتم.

ازپله ها بالا اومد وسمت آشپزخونه ای که بعدراهروی در ورودی ،سمت راست قرار داشت،رفت

مشغول درآوردن وسایل از پلاستیکهای خرید شد..

خانوم جون همون لحظه رسید و کنارش مشغول واریسی پلاستیکها شد که چیزی جا نیفتاده باشد...

خانوم جون باصدای نسبتا اروم-دیشب عروسی بوده...بعدش معلوم نیست چی شد که زدش

بیرون واین اتفاقا افتاد

-تاکی اینجاست؟؟

-نمیدونم..داییش میاد دنبالش

-باید ببریمش دکتر..عصر از آژانس مرخصی میگیرم میام

خانوم جون بالحنی شوخ و بی سابقه-مهربون شدی

علیرضا شونه ای بالا انداخت..به کابینت فلزی تکیه دادوبه روبه روش خیره شد-کس و کارش اومد

پول دوا دکترشو میگیرم..فقط بزا سالم تحویلش بدیم..این یه دفعه بیفته بمیره میشم آش نخورده

ودهن سوخته

-ا،زبونتو گاز بگیر بچه

-بابا این دختره رو بیخیال..ناهارچی داریم خانوم جون؟؟

- لوبیاپلو..تادستو روتو بشوریو سفره بندازی منم غذای این بچه رو میدم ومیام..

علیرضا چشمی گفت واز آشپزخانه بیرون رفت...خانوم جون سینی ای آماده کردو سمت اتاق دختر

رفت..

-گفتم شایدسختت باشه پلو بخوری سوپ پختم برات

مایسا نگاه قدرشناسانانه ای به پیرزن ساده ودوستداشتنی روبه روش کرد..

نشست وباحوصله مشغول غذا دادن به دخترش..

علیرضا وقتی تاخیر مادربرگش رو دید سمت اتاقش که از دیشب مایسا درش استراحت

میکرد،رفت.به چارچوب تکیه دادوباخمی ناشی از حسادت به غذا دادن خانوم جون به مایسا نگاه

کرد...لحظه ای میخ چشمای معصوم وپراز غصه ی دخترش..هنوز اسم اش روهم نمیدونست

وعجیب دلش میخواست سراز قصه ی این دختر دربیاره..

بعد از برگشتن از مطب دکتر حالش بهتر شده بود...دیگه به دردشکم اش عادت کرده بود و راحت تر حرکت میکرد..

کبودی ها سطحی بود و آسیب جدی ای ندیده بود..

دو روزی بود که توی خونه ی این پیرزن مهربون مهمون بود و محبت های این زن شرمنده اش کرده بود..فردا ماهان به تهران میرسید..این دو روز مدام زنگ زده بود و با خانوم جون هم برای راحتی خیالش حرف زده بود..توی شرکت مهندسیه به نامی کار میکرد و اگر رئیس شرکت اش آدم بدغلقی نبود از کارش میزد و با اولین پرواز از کیش به تهران بر میگشت..اما از اخراج شدن اش در این اوضاع بدخانوادگی میترسید..میترسید دردی بشع روی کوه دردهای خواهرش...با این حال همه ی فکر و ذکرش خواهرزاده ی شکست خورده اش بود..نه تنها شکست عشقی..بلکه غرور و شخصیت این دختر همراه با دلش له شده بود..از یک دختر حاضر جواب و شاد جز به مرده ی متحرک چیزی باقی نمونده بود..

در واقع چیزی باقی نگذاشته بودنند..

مایسا

ملافه ای دورم پیچیده بودم و از پنجره ی بزرگ اتاق به آسمون زل زده بودم...بخاطر بارونی که این چند وقته باریده بود آسمون صاف بود..ماه واضح دیده میشد..صدای پایی باعث شد نگاهمو از آسمون بگیرم و به حیاط نگاه کنم..علیرضا و خانوم جون روی تخته ی چوبی گوشه ی حیاط نشسته بودن و خانوم جون داشت سیبی پوست میگرفت

چقدر تو این خونه احساس امنیت و آرامش میکردم..

علیرضا مشغول خنده و شوخی با مادر بزرگش بود و خانوم جون هم مدام با قربون صدقه ازش میخواست آروم تر حرف بزنه که من بیدار نشم

چون پنجره بسته بود متوجه ی من نشده بودن

دلیم میخواست منم برم تو حیاط..

اشکالی که نداشت..داشت؟؟!

آروم از روی تخت او مدم پایین

صورتتم از درد جمع شد..به سختی از اتاق خارج شدم و سمت راهرو رفتم..

اروم درو باز کردم اما یهو باد زدو باصدای بدی بسته شد.

هردو از جا پریدن و برگشتن سمت من

-بخشید..نمیخواستم بت..رسونمتون

خانوم جون از روی تخت بلند شدو بامهربونی سمتم اومد و کمکم کرد از پله ها پایین بیام

-نه مادر...خوب کردی اومدی پوسیدی توانون اتاق

-مزاحم...

-این حرفا چیه..عمریه منو این پسر اینجا تنهاییم..تو مراحمی

با خجالت همراه خانوم جون رفتم و روی تخت نشستم..

دانای کل

درک نمیکرد چه چیزی در این دختر اون رو به سمت اش میکشه..

اما به حس کنجکاوی ای که این روزها گرفتارش بود ربط میداد..هم دلش بحال دختر

میسوخت....هم برایش جذاب بود معصومیت نگاهی که کم دیده بود این روزها..میوون این آدمهای

هفت رنگ و پرلعباب..وشاید همین معصومیت به این روز انداخته بودش..

خانم جون-راستی مادر اسمت چیه؟؟دو روزه اینجا ای اصلا حواسم نبود پرسم!!

-مایسا

-جانم چه قشنگ!اون وقت این یعنی چی؟

-یعنی گیاه کوچک

-آره بهتم میاد!

-به چیم میاد؟!به این صورت کبود؟!

-نه به جئه ات مادر!غصه صورتتم نخور..خوب میشه

- خداکنه زود خوب شه.. با این قیافه جرات نمیکنم برم خونمون.. مادرم بیماری قلبی داره حالش اصلا خوب نیست..

- چرا یه زنگ بهش نزدی؟؟

- نمیتونم.... بهش دروغ بگم. داییم بلده چطوری آرومش کنه

- علیرضا مادر؟؟ تو چرا ساکت شدی؟؟

ه**و*س کمی شیطنت به سرش زده بود.. شاید به این خاطر که کمی از غم چشمهای این غریبه کم کنه. شاید هم چون بعد سالها یک نفر به این خونه پا گذاشته بود.. شاید..

چشمهایش رو ریز کرد و گفت: چه عجب! مارو هم دیدین بالاخره

- بابا از بس تورو دیدم خسته شدم حق بده

- خانوم جون!!

- جونه خانوم جون سیاسیوخته ی من!

- سیاسیوخته نه وسبزه ی جذاب!

- اوووو

- بعله، نیستی بیینی تو دانشگاه دخترا چه جوری واسه نوه ات سرودست میشکونن که

خانوم جون لپه علیرضارو کشید و گفت: ولی تو بالابری.. پایین بیای واسه من همون سیاسیوخته ای

خانوم جون از جایش بلند شد و سمت خونه رفت. علیرضا صورتش رو به حالت با مزه ای سمتی که

خانوم جون کشیده بود جمع کرد و همین باعث شد لبهای مایسا به لبخند عریضی باز بشه

و علیرضاهم از خنده ی او به خنده افتاد!

علیرضا- کجارتی خانوم جون؟

خانوم جون- میرم اجیل بیارم

علیرضا با قیافه ای حق به جانب- پس چرا وقتی دوتایی اومدیم حیاط نیوردی؟؟

خانوم جون- وای.. کم حرف بزن بچه

علیرضاکمی صدایش را بلند کرد تا خانوم جون هم از حال بشنود-بعله دیگه، ما برای شما یا سوسکیم، یا سیاسوخته یا بچه! همین کارارو میکنی کمبودم محبت پیدا میکنم میرم سراغ همون دخترای دانشگامون دیگه!!

خانوم جون با ظرف آجیل در درگاه در ایستاد و دست به کمر زد-بین، هی من میخوام..

علیرضا-نه غلط کردم، میدونم شما کم نیاری..دیگه بیشتر از این ابروی مارو نبر!!

یه لحظه حواسش رفت پی خنده ی صدا دار مایسا..

باحس نگاه خیره ی خانوم جون برگشت و با چشمان ریز شده اش و مواجه شد..

بلافاصله اخم کرد و سرش رو زیر انداخت ..امان از این مادر بزرگ! او فقط دلش برای این دختر

سوخته بود و میخواست لحظه ای دردهاش رو از یاد ببره..همین، نه بیشتر!

بر روی تخت گوشه ی حیاط نشسته بود و در حال ورق زدن کتاب درسی اش بود..خانوم جون خونه نبود..

با صدای زنگ در سرش رو بلند کرد..با چند قدم خودش رو به در رسوند و بازش کرد..

پسری خوش پوش پشت در ایستاده بود

ماهان-سلام..

علیرضا-سلام

ماهان-من دایی مایسام، او مدم دنبالش

درو باز کرد-بله بفرمایید داخل

ماهان داخل شد...سری توی حیاط مسکوت خونه گردوند

علیرضا-داخل هستن..بفرمایید

خودش جلو تر رفت و در ورودی را باز کرد

ماهان-مایسا..

مایسا-اینجام..

دنبال صدا رفت وهمین که به اتاق رسید بادیدن صورت زخمی و کبود مایسا لبخند روی لبانش ماسید..دیدن اون خونه ی خالی ووضیعت مایسا باعث قضاوتش شد..یک دفعه برگشت وعلیرضارو محکم به دیوار کوبید،از یقه اش گرفت وچسبیده به دیوار نگهش داشت..علیرضا شوکه و صورت ماهان ازعصبانیت قرمز شده بود با حفظ حالتش توی صورت علیرضا فریاد زد:چیکارش کردی آشغال
مایسا-دایی..

-مگه نگفتی جات امنه..مگه نگفتی حالت خوبه..اینه حاله خوبت!

مایسا-داری اشتباه میکنی بخدا..

ادامه ی حرفش رو با ضربه ای که ماهان به صورت علیرضا زد خوردو جیغ کوتاهی کشید..
علیرضاهم که تازه به خودش اومده بود با یه حرکت دست ماهان رو گرفت و از پشت پیچوند دهان باز کرد برای دادن جوابی به این کوره ی آتیش اما حرفش رو باشنیدن صدای ناراحت مادر بزرگش خورد..

خانوم جون-خاک به سرم ،علیرضا!!

باچادرسیاهش در درگاه در ایستاده بود وبا صورتی دلخوری به تک نوه اش نگاه میکرد..طاغت این نگاه رو،اون هم از عزیزترین کس اش نداشت..دست اش رو ول کرد..یقه ی کت ماهان رو به حالت نمایشی مرتب کردوگفت-هیچوقت کسیو اینطوری قضاوت نکن آقای خوش غیرت با سری افتاده سمت در رفت ووقتی از کنار خانوم جون می گذشت عذرخواهی آرامی کرد..
ماهان تازه بادیدن خانوم جون یادش افتاد که قبلا بااین پیرزن حرف زده و زودجوشی الان اش اشتباه محض بود..

مایسا شرمگین از اتفاقات پیش اومده، گوشه ی تخت در خودش جمع شده بود

ماهان گوشه ای از حال نشسته بودومایسا هم کنارش.خانوم جون مشغول کمپرس کردن کبودیه زیرچشم علیرضا با یخ بود

مایسا-من..من واقعا شرمندم

علیرضا-شما چرا، اونی که اشتباه میکنه باید شرمنده باشه

خانوم جون-علیرضا! بسه دیگه

ماهان-منم... معذرت میخوام

خانوم جون-اتفاقه دیگه پسرم

به دنبال این حرف، علیرضا با اخم غلیظی به خانوم جون خیره شد:

خانوم جون-هووم؟ چته اینجوری قیافتو کجو لوج کردی واسه من.. رفتی خودتو شبیه سوسکا

کردی.. بایدم بایه مشت له شی!!

-خانوم جون!!

بارگه های خنده-جونه خانوم جون

ل*ب مایسا و ماهان به لبخند باز شد..نگاهی به هم کردند وبعد ماهان از جاش بلند شد

ماهان-ما دیگه با اجازه بریم

مادر جون-کجا پسرم نهار بودید

ماهان-تا همینجاشم کلی زحمت دادیم..دیگه بیشتر شرمندمون نکنید...بابت این چندروزی که

مایسا رو نگهداشتید واقعا ممنون

-خواهش میکنم پسرم..کاری که نکردیم

-فقط ببخشید..اگه به یه آژانس زنگ بزنی زحمتو کم میکنیم

-آژانس چرا مادر..علیرضا میرسونتتون

علیرضا-من درس دارم خانوم جون!

ماهان-مزا حمشون نمیشیم

خانوم جون-علیرضا پاشو بیینم!

زبان نه گفتن به این زن دوستداشتنی رو نداشت..

سریع آماده شد و در حیات منتظرشون ایستاد.. مایسا انگار دلش نمیخواست این خونه ی کوچک روترک کنه... خونه ای پر از احساس خوب، پر از آرامش... شیطنتهای این مادر بزرگ ونوه باعث شده بود چند روزی دردهاش فراموشش بشه.. باعشق پیرزن دوستداشتنی رو در آغوش کشید:
-بابت همه چی ممنون...

خانوم جون- کاری نکردم مادر.. ببینم وای شماها چقد تعارفی هستین

لبخند کمرنگی زد.. خانوم جون بامحبت عمیق وپاکی نگاهش کرد وگفت: هروقت دلت خواست میتونی بهمون سر بزنی.. هروقت عزیزم

بااین حرف انگار چلچراغ در چشمان این دختر روشن کردن.. به سختی دلکند و همراه ماهان ازخونه خارج شد.. برای خانوم جون که در درگاه در ایستاده بود دستی تکون داد وسوار ماشین علیرضا شد..

مایسا عقب وماهان جلو نشست

علیرضا بوقی برای مادر بزرگ زد وراه افتاد

ماهان- بازم بابت اتفاق عصر معذرت میخوام.. دیدن مایسا بااون وضع... واقعا دست خودم نبود
علیرضا نیم نگاهی به ماهان کرد و دوباره حواسش رو جمع رانندگی اش کرد.. باخمی آشکار و صدایی آروم گفت: عیبی نداره

ماهان سرشو عقب برگردوند و به مایسایی که به بیرون زل زده بود نگاهی انداخت

ماهان- چه بلایی سرخودت آوردی تو دختر..

مایسا سرش روبه زیر انداخت

ماهان- واسه چی عروسی رو پیچوندی؟؟ همینجوریش کم داری عذاب میکشی حالا هم...

مایسا باسر به علیرضا اشاره ای کرد.. ماهان برگشت به حالت قبلی اش و به صندلی تکیه داد..

آهی کشید و نفس فرو داد،

تا کی باید زندگی به کامشون تلخ میموند؟!

قبل از رفتن به خونه با خواهرش حرف زده بود.. اما هنوز میترسید.. هنوز نگران واکنش مهتاب بعد از دیدن تک دخترش بود.. دکترش هشدار داده بود کوچکتترین شوکی برایش مثل اینه که یک قدم به مرگ نزدیک تر بشه... مایسا پشت سر ماهان ایستاده بود.. به محض بازشدن در باچهره نگران ورنگ پریده ی خواهرش مواجه شد و از اینکه مایسا رو به خونه ی خودش نبرد، پشیمون کرد

-کوش دخترم؟؟-

ماهان -آروم باش مهتاب جان.. آروم

مهتاب-من تا دخترمو نبینم آروم نمیگیرم

مایسا سربه زیر قدمی به سمت جلو برداشت و مقابل مادرش قرار گرفت.. مهتاب سریع به سمتش رفت و محکم درآغوشش گرفت.. اونقدر دلتنگ و نگران یکی یک دونه اش بود که حتی برای نفس کشیدن ازش فاصله نمیگرفت.. باصدای آخ گفتن آروم مایسا، از خودش جدانش کرد و تازه کبودیهای صورت دخترش رو دید... مایسا سریع سرش رو بالا برد و با لحنی بغض آلود که سعی در کنترل اش داشت: مامانی تو رو خدا نگران نشیا.. بخداحالم خوبه خوبه... واست همه چیو توضیح میدم

-چی به روز خودت آوردی مایسا..

حس کرد پاهاش جون ندارد.. سست شد و کنار در سر خورد.. مایسا روبه روش نشست.. دستاش رو بالا برد و صورت مادرش رو قاب گرفت:

-بخدا حالم خوبه مامان...

-همش تقصیر منه... کاش پام میشکست و اون عروسی رو نمیرفتم.. کاش از حرف مردم نمیترسیدم

-شما هرکاری کردی بخاطر من بود.. الهی قربونت برم چراغصه ی الکی میخوری... من که الان سالم روبه روت نشستم

ماهان -پاشید زشته تو راهرو.. الان یکی میاد میبینه فکر میکنه چه خبره!

دست مادرش را گرفت و سعی در بلند کردن اش، کرد..

با وارد شدنش به خونه باچهره ی به خون نشسته ی پدرش روبه روشد... سلامی کرد که شاید فقط خودش شنید... پدرش سمتش خیز برداشت که مهتاب جلوی دخترش ایستاد

-صادق! نمیبینی مگه حال بچمو

صادق-د اخه دختره ی بی فکر.. مگه حال وروز مادر تو نمیدونی که یهو غیبت میزنه... نمیگی بخاطر تو بلایی...

ادامه ی حرفش را خورد واز اونها رو برگردوند

پدرش رو درک میکرد.. همه ی اینها از ترس مرگ ونبود زن زندگی اش بود. پدرش رو بخاطر این عشق میپرستید... حتی وقتی مادرش روبه خودش ترجیح میداد بیشتر عاشقش میشد...

به سمت پدرش که روی مبل تک نفره ی گوشه ی سالن نشسته بود و صورتش رو بین دستاش گرفته بود رفت.. جلوی پاهاش زانو زد و به مرد دوستداشتنیه روبه روش خیره شد.. پدر سر بلند کرد.. بادیدن بغض تک دخترش طاقت نیاورد و درآغوشش کشید...

مایسای او هیچ وقت اینقدر مظلوم نبود.. هیچوقت..

دانای کل

چند هفته ای از برگشتنش به خونه میگذشت و صورتش بهتر شده بود. دیگه اثری از اون کبودی های دلخراش نبود

بخاطر حال مادرش از ماجرای اون شب چیزی به او نگفتند ویک داستان ساختگی تحویلش دادند اما پدرش باخبر بود و فردای اون روز برای تشکر به خونه ی خانوم جون رفت... مهر نوه و مادر بزرگ عجیب به دل صادق نشسته بود و فهمیده بود مایسا چقدر در کنار این پیرزن مهربون، خوشحاله..

قرار بود برای خرید کتاب تست های جدیدش همراه ماهان به کتابفروشی بره... چندماهه دیگه کنکور داشت و باید آماده میشد

همیشه برای خرید کتاب ذوق داشت و حالا زود آماده شده بود و نمیتونست توی خونه آروم بگیره.. تصمیم گرفت خودش بره دنبال ماهان.. روی پارکت نشست و مشغول پوشیدن کتونی های صورتی رنگش شد... مهتاب از دیدن مایسا لبخند عریضی زد.. خیلی وقت بود که این حس و حال و شوق رو توی چهره دخترکش ندیده بود..

توی سالن شرکت منتظر ماهان بود... روبه تابلوی کلاسیکی ایستاده بود و به میز منشی ها پشت کرده بود.. پچپچهاشون رو میشنید فقط بیشتر در خودش فرو میرفت.. انگار از قصد بلند حرف میزدند که مایساهم بشنوه....

دیگه عادت کرده بود!

اینجا محل کار سابق سام بود. احتمالا این دخترها جریان رو از دوستان سام شنیده بودند..

ماهان - به به... چه سوپرایزی

برگشت و باصورت خندون ماهان روبه رو شد.. ناخودآگاه لبخندی زد.. بعدمدتها دلش کمی شیطنت خواست

صورتش رو کج کرد و چشماش رو ریز.. نگاه پر از شیطنتی به دایی خوش تیپ اش انداخت:

- به به.. چه جیگری!

ماهان لپ مایسارو کشید و درحالی که دستش رو پشتش می گذاشت، به سمت دفترش هدایتش کرد.. روبه یکی از منشیها گفت: دو تا قهوه آماده کن بیار دفترم.

دخترک منشی پشت چشمی برای مایسا نازک کرد و سمت آشپزخونه ی کوچک شرکت رفت..

بعد از رفتن دختر، مایسا روبه روی ماهان ایستاد

مایسا- ماهان من چیزی نمیخورم.. بیا بریم

ماهان- چرا انقد تو عجولی اخه

مایسا- ماهان!!

ماهان- باشه یکی یدونه

منشی همراه باسینی قهوه وارد سالن شد و اون دو رو درحال رفتن دید

منشی- ااا کجا.. پس قهوه چی

مایسا شونه‌هاش رپ بالا انداخت و سمت در رفت.. ماهان به دنبال این حرکت لبخندی زد و
همراهش از شرکت خارج شد

ماهان- از قصد زودتر نگفتی قهوه رو نمیخوری.اره؟

مایسا صورتش رو به حالت بامزه ای مچاله کرد و همین باعث شد ماهان توی راهرو محکم
در آغوش بگیرتش...

خیلی وقت بود مایسارو اینقدر سرحال ندیده بود و الان بی نهایت خوشحال بود

مایسا- اییییی، ماهان.. ولم کن له شدم

ماهان- جات خیلیم خوبه حرف نباشه

مایسا- برو نازنین جون تو اینجوری بغل کن.. دل یه عاشقم شاد میکنی، تازه تو اوم داره!!

وبه دنبال این حرفش غش غش خندید. ماهان اخمی ساختگی کرد و همینطور که مایسارپه جلو هل
میداد گفت- باز تو روش خندیدم پررو شد

مایسا برگشت نگاهی چپکی تحویل ماهان داد و درحقیقت اداس رو درآورد! تا ماهان خواست
بگیرتش، وارد آسانسور شد!

روی تختش دراز کشیده بود.. ل*ب تاپش روی شکمش بود.. بایک دست تاپ میگرد و دست
دیگه اش زیر سرش بود..

خانوم جون- وا! این چه وضعشه بچه!

علیرضا- جان من بیخیال خانوم جون

خانوم جون- خب بابا، توام که دیگه اصلا نمیزاری من حرف بزوم

ل*ب تاپ رو کناری گذاشت و روی تخت نشست

علیرضا- جانم.. بفر مایید

خانوم جون قدمی به داخل اتاق برداشت و گردنبنند طلا سفید ظریفی رو مقابل علیرضا گرفت

خانوم جون- اینو میتونی ببری واسه مایسا؟ همون روز اولی که آوردیش میخواستتم روبه راش کنم
ترسیدم گم شه درش آوردم.. بعدشم اصلا یادم رفت بهش بدم

قیافه ای مظلومانه به خودش گرفت. وگفت- الان؟؟؟

خانوم جون- بعد میمونه گم میشه.. امانت مردمه مادر...

گردنبند رو گرفت

خانوم جون گفت- فدات مادر

و از اتاق خارج شد..

از روی تخت بلند شد.. سمت کمد دیواری چوبی اتاقش رفت، شلوارلی سرمه ای رنگی پوشید.. روی
همون تی شرت جذب مشکی رنگش پالتویی تن کرد و از اتاق خارج شد

خانوم جون تا در همراهی اش کرد.. علیرضا به حالت نمایشی دستش روروی سینه اش گذاشت
و کمی خم شد

علیرضا- امر دیگه؟؟!

خانوم جون- هیچی.. فقط داری میای چن بسته خرما بخر بده مسجد محل

علیرضا- خرما؟؟

خانوم جون- شب جمعست مادر..

علیرضا سرش رو به زیر انداخت.. اصلا یادش رفته بود این شب هاروبس که ازش فرار کرده بود..

انگاری که این روز از هفته یتیم بودنش روبه رخس بکشه، ازش بیزار بود.

خانوم جون پنجشنبه شب ها تا اذان صبح قرآن میخوند و پنهانی اشک میریخت و علیرضا بیرون
از خونه تا صبح خیابونهارو پرسه میزد..

خدا حافظی آرومی کردو از خونه بیرون رفت

ماشین رو روشن کرد و بعد پلی کردن آهنگی، فرمون چرخوند و از دید رس خانوم جون خارج شد..

مایسا در حال زیرو رو کردن کتابهایی بود که فروشنده به درخواستش آورده بود

و

ماهان هم به یکی از قفسه ها تکیه داده بود. هر چند دقیقه یکبار هم به مایسا تذکر میداد که سریع کارش رو تموم کنه و مایسای هم هر بار میگفت چشم! اما باز باهمون سرعت کند به کارش ادامه میداد!!

یک ساعتی بود که مایسا در حال کنکاش بین کتابها بود اما هنوز چیزی انتخاب نکرده بود.. ماهان پوفی کشید و تاخواست دوباره زمان رو به مایسا متذکر بشه، مایلش زنگ خورد.. شماره ی خونه ی مهتاب بود:

ماهان- الو..

سمیه- الو اقا ماهان... سمیه هستم.. کجا یید شما

ماهان یک دفعه صاف ایستاد و به حالت شوک پرسید

- چیزی شده..

- نمیدونم.. سریع خودتونو برسونید خونه ی مهتاب جان.. داشتیم حرف میزدیم!.. نمیدونم چی شد که یه دفعه حالش بد شد.. به اورژانس زنگ...

گوشی رو پایین آورد و عصبی سمت در رفت. مایسا تازه متوجه ی ماهان شوکه و عصبی شده بود.. کتابی که دستش بود رو روی پیشخوان رها کرد و دنبالش از مغازه بیرون رفت

مایسا- ماهان... ماهان کجا میری

ماهان- تو بمون کتاباتو بگیر بعد با اژانس بیا خونه

مایسا- یعنی چی؟؟ چی شده..

ماهان بدون اینکه جوابی به مایسا بده، سوار ماشینش شد.. مایسا هم سریع سوار شد

ماهان- پیاده شو مایسا تو نمیخواد بیایی

مایسا- چی شده آخه من نباید بدونم

ماهان یهوه فریاد زد-چیو میخوای بدونی...اینکه مادر اون عوضی باعث شده باز کار مادرت به بیمارستان بکشه؟؟؟؟

تموم بدنش از حرفی که شنید بی حس شد...انگار خوشی به این دختر نیومده بود، یادآوری صبحی که سعی کرده بود با شادی شروعش کنه، به بغض الانش دهن کجی میکرد و ای کاش این مصیبت ها بالاخره یکجا تموم میشد..

ماهان همونطور که دنده رو جا می انداخت تا از پارک دربیاد:

ماهان-اول پسرش حالام خودش..نمیدونم کی اینا دست از سرما برمیدارن

ماهان و علیرضا همزمان رسیدن..علیرضا اول کوچه پارک کرد و پیداشد..و رفت سمت خونه ای که چند هفته پیش مایسا و ماهان رو رسونده بود.. اما بادیدن صحنه های روبه روش جلوتر نرفت و کنار درختی ایستاد..

مادر مایسا روی برانکارد بود و زنی مضطرب کنارش راه میرفت! ماهان سریع از سمند سفیدرنگش پیاده شد و سمت خواهرش رفت...میخواست توی آمبولانس کنار مهتاب عزیزش باشه اما نگذاشتند..مادر سام با یک خدا حافظی سرسری سریع از اون محل دور شد..آمبولانس رفت..ماهان هم سمت ماشینش رفت تا دنبالش بره..مایسا هم که پیاده شده بود سمت ماشین قدم برداشت که با نگاه عصبی ماهان وسط راه منصرف شد و ایستاد

ماهان-تو دیگه کجا..هان

مایسا-ماهان..من

ماهان-تامن پیام از خونه تکون نمیخوری

مایسا ناله وار روبه ماهانی که از خشم واسترس قرمز شده بود، گفت- ماهان منم میخوام پیام..منم نگرانشم..من..

باداد ماهان لحظه ای چشمهانش رو بست و ادامه ی حرفش رو خورد..

-بسه هرچی لجبازی کردی..هرچی بچه بازی در آوردی...بخاطر کارای احمقانه ی تونه که الان مادرت تو این وضعیته..

سری به نشانه ی تأسف تکون دادوهمینطور که سمت ماشینش میرفت روبه مایسا ادامه داد: هممون داریم یه جورایی تاوان بی فکریایه تورو پس میدیم..

مایسا مثل مجسمه ای سربه زیر روبه روی ماهان ایستاده بودو عکس العملی درمقابل حرفاش نشون نمیداد..

درد داشت تک تک کلماتی که از دهن ماهان خارج شده بود اما... انگار که لال شده بود

علیرضا لحضه ای دلش به حال مظلومیت این دختر سوخت..

چطور این حرفهارو میشنید واینطور فقط باشرمندگی سربه زیر می انداخت..

مگه چه خبط وخطایی کرده بود؟

بعد از رفتن ماهان چند قدمی جلو رفت... گردنبنده در دست راستش بود... رفت وروبه روش

ایستاد.. مایسا سرش رو بالا برد... علیرضا گردنبنده رو مقابل چشم مایسا نگه داشت:

-اینو.. جا گذاشته بودین

نگاهی به علیرضا انداخت وگردنبنده رو گرفت

بدون گفتن هیچ حرفی برگشت ودرامتداد پیاده رو راه رفت..

****علیرضا****

باید برم؟؟

خب معلومه.. به من چه.. ایناصلا کلا انگار خونوادگی مشکل دارن!!.. عقبگرد کردم که برم اما.. نتونستم.. شاید نگران این دختر بودم... باین حالش داره تنها کجا میره آخه.. برگشتم وقدمهامو تند کردم تا بهش برس..

-خانومه... مایسا...

ایستاد

چند قدم باقی مونده رو طی کردم وپشت سرش قرار گرفتم..

-میخوای ببرمت پیش مادر بزرگم؟

برگشت..چشماش برق میزدن

رو بهش لبخندی زدمو سمت ماشینم راهنماییش کردم...سوارشدیم

از پارک دراومدمو ضبطو روشن کردم..

من با تو بد کردم برگرد تو حق داری

پاییز یک سال و از من طلب داری

از چشمم افتادی عاشق شدم بازم

من معذرت می خوام برگرد گل نازم

گفتی دوست دارم بی وقفه خندیدم

معنی حرفات و من تازه فهمیدم

برگرد همین حالا حرفام و باور کن

من با تو بد کردم با من تو بدتر کن

من تازه فهمیدم هر عشقی ثابت نیست

پاییز اون سال و کاش بگی یادت نیست

من با تو بد کردم پایانش و هم دیدم

من جای تو بودم بازم می بخشیدم

برگرد همین حالا حرفام و باور کن

من با تو بد کردم با من تو بدتر کن

(پاییز اون سال-امیرفرجام)

صدای هق هق ارومی رو حس کردم..برگشتم سمتش..کاملا برگشته بود سمت پنجره و به چهرش

دید نداشتم اما حدس اینکه داره گریه میکنه سخت نبود...یه آن تصمیمم عوض شد،دور زدم

وسمت خونه باغ پدریم رفتیم..من فقط میخواستم این دختر اروم شه..

الان خانوم جون هم حالش بخاطر امشب تعریفی نداره.

غم چشماش آدم رو دیوونه می‌کرد.. برای چی با این سن و سال کم باید اینجوری افسرده باشه... نزدیکای غروب بود و هوا فوق العاده دلگیر.. انگار تازه متوجه ی تغییر مسیر شده بود.. با تردید برگشت سمتم

مایسا-خونه ی خانوم جون که این ور نیس.. داریم کجا میریم!؟

علیرضا-میخوام یه جایی رو نشونت بدم

مایسا-نمیخوام، دور بزن

علیرضا-چرا نمیخوای!؟

ماشینو کناری زدم و برگشتم سمتش

علیرضا-از من میترسی!؟

اشکاشو پاک کردو باختم گفت:

-این ترس نیست.. برای چی باید به یه پسر غریبه اعتماد کنم!؟

علیرضا-اهان.. اونوقت این پسر غریبه، همونی نیست که تو یه شب بارونی، تورو از زیر دستوپای یه عده عوضی کشید بیرون!؟

سرشو انداخت پایین و به صندلیش تکیه داد.. ماشینو روشن کردم به راهم ادامه دادم..

محبت که زوری نیست!! اما نمیدونم چرا دلم میخواست ارومش کنم، حتی به زور!

حس می‌کردم هنوزم مطمئن نیست.. اما از روی رو در بایستی چیزی نمیگه..

جلوی در بزرگ وقهوه ایه خونه نگه‌داشتتم.. پیاده شدم اما اون هنوز تو ماشین نشسته بود

-پیاده شو دیگه

مایسا-واسه چی منو آوردی اینجا

-پیاده شو میفهمی

با بغض سرشو انداخت بالا..

-نمیخوام

بایحوصلگی سرمو تکون دادم

-اصلا فدای سرم. منو بگو دلم بحال یه بچه سوخت!

اخم کردو باحالت با مزه ای گفت: من بچه نیستم

منم مثل خودش اخم کردم: چرا! هم بچه ای هم ترسو

پیاده شد.. درو محکم بست و سمت مخالف در راه افتاد..

علیرضا- کجا؟؟

مایسا- به تو چه

علیرضا- داره شب میشه.. اینجام پر سگ ولگرده حالا خوددانی

پاشو با حرص محکم به زمین کوبید.. در و باز کردم و دست به سینه کنارش ایستادم.. برگشت

و سربه زیرواخم و وارد خونه شد..

او وسط آبان بود و حیاط پر از برگ.. ذوق زده دوید سمت استخر وسط حیاط و بالذت به برگایی که

روی آب شناور بودن نگاه کرد!

اینو تورو خدا!! انگار نه انگار که اصلا نمیخواست بیاد توی خونه!

علیرضا- من میرم داخل... توام زود بیا

برگشت و به چشمام زل زد

علیرضا- خب هوا سرده وسط حیاط که همیشه حرف زد

روشو برگردوند و سمت درختای باغ رفت..

رفتم داخل.. کلید برق کنار در ورودی رو زدم.. نگاهی به خونه ی خالی روبه روم کردم... روی همه ی

وسایلا ملافه ی سفید بودو روی ملافه هاهم یه عالمه خاک..

خونه سرد بود و تاریک، انگار خونه هم همراه صاحباش مرده بود!

جلو رفتم و ملافه هارو اروم، طوری که خاک توی هوا پخش نشه جمع کردم...

یازده سال بود که از این خونه فراری بودم و حالا بخاطر یه دختر بچه ی پررو سراغش اومده بودم! دلم میخواست غمش یادش بره.... امروز چقدر بیرحم باهش رفتار شده بود و اون چقدر مظلومانه سکوت کرده بود..

دلیل این همه سکوت در برابر این همه توهین چی میتونه باشه؟!

اینکه یکی از خانواده ی خودش شخصیتش رو خورد کنه و اون فقط باغم نگاهش رو به زمین بدوزه..

دانای کل

در رو باز کردو داخل شد.. نمیدونست اومدنش به این خونه، باپسری که تقریبا شناختی ازش نداشت کار درستیه یانه اما احساس بدی نداشت

از طرفی اگه علیرضا قصد ونیت بدی داشت همون شب بجای خونه ی مادر بزرگش... از ادامه فکرش خجالت کشید و ل*ب* گزید

علیرضا باشنیدن صدای در برگشت سمتش.. نگاهی به فضای داخل خونه انداخت
مایسا- اینجاهم مال شماست؟

علیرضا-اره

مایسا- پس چرا توی اون خونه ی قدیمی زندگی میکنید؟ اینجا که قشنگ تر و بزرگتره
وعلیرضا در جوابش فقط آهی کشید و روی مبل نشست..

علیرضا- سردت نیست؟

مایسا- نه زیاد...

سرش رو زیر انداخت و به پارکت چوبی زل زد-خوبه..

مایسا جلو آمد..

خانه ی بزرگ و فوق العاده زیبایی بود..

مبلمان حال با پارچه های سفید پوشیده شده بودند و روی دیوارها تابلوهای نقاشی و قاب عکسهای بزرگی به چشم میخورد... در سمت چپ در ورودی، پلکان ماریچی وجود داشت که بالای اون اتاقها و سالن پذیرایی شکیلی قرار داشت... وسایل خونه رویکی یکی از نظر گذروند و در نهایت چشمش به پیاوی مشکی ای افتاد... با ذوق سمتش رفت و دستانش را روی کلیدهایش کشید:

مایسا- این مال توء؟؟ بلدی بزنی؟؟

علیرضا اخمی کردوبلند شد و درحالی که سمت مایسا میرفت، گفت: به تو چه! اصلا تو چرا انقد فضولی؟؟

مایساهم متقابلاً اخم کرد و دستی به کمر زد- فضول خودتی... بعدش، خودت خواستی منو بیاری خونه رو ببینم.. من که زورت نکردم. پس باید به سوالام جواب بدی

علیرضا باخنده- عجب

مایسا ابروانش رو بیشتر درهم کشید- اصلانم خنده نداشت

توی همون حالت چشمش به قاب عکس بزرگی که پشت سر علیرضا قرار داشت، افتاد..

علیرضا برگشت و مسیر نگاه مایسارو دنبال کرد.. نگاهی به قاب عکس انداخت و کلافه دستی به موهایش کشید..

مایسا قدمی به جلو برداشت و روبه روی قاب میخ شده به دیوار ایستاد.. مردی شبیه به علیرضا بالای درخت سیب و دوپسربچه باسبدي که توی دست داشتند، پایین درخت مشغول جمع کردن سببهای افتاده به روی زمین بودند... هیچکدوم حواسشون به دوربین نبود

مایسا- این مرد پدرته. نه؟؟

علیرضا پشت سر مایسا ایستاد و دستهایش رو درجیبش فرو برد

علیرضا- آره

مایسا- واون بچه ها؟؟

علیرضا- منو برادرم..

برگشت سمت علیرضا:

-تو داداش داری؟؟

علیرضا-داشتم

مایسا-یعنی...

علیرضا-جلوی چشمم تو دریا غرق شد..

مایسا دستهایش رو روی دهانش گرفت و لحظه ای چشمهایش رو بست-وای..واقعا متأسفم...

روی مبل تک نفره ی کنارش نشست و به مایسا هم اشاره کرد که بنشینه

بعد مدتها دلش به زبون آوردن حرفهایی رو میخواست که یازده سال توی دلش انبار کرده بود..دلش درد و دل کردن میخواست..اون هم با دختری که چندروز پیش ناجی اش شده بود و احساس مسئولیت عجیبی نسبت به او داشت..

- یه زمانی اینقدر زندگی قشنگ بود که حس میکردم خوشبخت ترینم..مگه یه بچه ی پونزده- شونزده ساله از زندگی چی میخواد...یه خانواده ی گرم،با پدرمادری که همیشه پشتت باشن..دلت بهشون گرم باشه...یه داداش بزرگتر که...که نزاره کسی نگاه چپ بت بندازه...
واسه کسی مثل من که زندگی خونوادم بود...از دست دادن اونا مساوی شد با از دست دادن تموم زندگی...

ل*ب تر کرد و دستانش را درهم قفل:

..امیررضا بزرگتر بودو به نسبت از من غد تر..ادعاش هم بیشتر...خیلی هوامو داشت..بالاخره به قول خودش خان داداش بود!

تابستون بود و مثل همیشه ما مهمون شمال..

شمال بود و...دریا..

کلافه دستی به سرش کشید .:

گفتم نره.. گفتم تابلو زدن خطرناکه.. اما اون باهر حرف من فقط بیشتر جلومیرفت..

چشماشو محکم روی هم فشار دادوا دامه داد: ترسیده بودم.. تو آب داشت بالا پایین میرفت و کمک میخواست. داشت جلوی چشمم جون میداد. داداشم داشت جلو روم ازدست میرفت.. هول شده بودم.. مغزم از کار افتاده بود.. دؤیدم سمت ویلا.. وقتی با بابا برگشتیم... اثری ازش نبود... تاشب کنار ساحل بودیم.. غواصا نتونستن پیداش کنن...

صداش آرومتر شد: صدای ضجه های مادرم هنوز توی گوشمه.. چنگ انداختنش به ماسه های ساحل..

آهی کشید: همون شب جسدشو دریا پس آورد

به دنبال این حرف برگشت سمت مایسا و با چشمهای خیس و بستش روبه روشد... قرار بود این دختر غمهاش رو فراموش کنه اما باگفتن از گذشته ی دردناک خودش، حالش رو خراب تر کرده بود

مایسا وقتی سکوت علیرضا رو دید چشمانش رو باز کرد و بانگاهی غمزده به چشمهای علیرضا خیره شد

علیرضا- ببخش.. من نمیخواستم...

مایسا- نه.. عیبی نداره... پس... پدر مادرت...

علیرضا- مادرم بعد مرگ امیر افسرده شد، تحت نظر پزشک بود و به پیشنهاد اون پدر مادرم به یه مسافرت دونفره رفتن که... توی جاده بایه کامیون....

عصبی دستی به موهاش کشید و بلند شد...

-من یازده ساله اینجا نیومدم.. تاهمین چندماه پیش اینجا سرایدار داشت که ردش کردم.. شاید بفروشمش.. این خونه فقط آیینه ی دقه

مایسا لحظه ای از سرما لرز کرد که از نگاه علیرضا دور نموند..

نگاهی به ساعتش کرد و روبه مایسا گفت: ساعت هفته.. بهتره بریم دیگه

مایسا- نه!

علیرضا باحالتی به ظاعر تمسخرآمیز گفت: چی شد یهو.. تو که اصلا نمیخواستی بیای اینجا
مایسا باخم-حالا هم دلم نمیخواه برم!!

علیرضا-پس مادرت چی.. نمیخواهی بدونی حالش چطوره؟؟

مایسا سرش رو زیر انداخت و باصدایی بغض الود-من باعث اون حالشم... من نباشم کمتر حرص
میخورم.. بقیه کمتر اذیتش میکنند... ماهان حق داره... باصدایی که خودش هم به زور میشنیدزیر لب
گفت: کاش بمیرم..

اما علیرضا شنیدوبه دنبالش اخمی کرد

علیرضا-همین جا بمون من الان میام

دقیقه ای بعد... در حیات کنار آتیشی که علیرضا توی قوطی حلبی روغن درست کرده بود، نشسته
بودن.. مایسا پتویی دور خودش پیچیده بود و سرش رو روبه آسمون گرفته بود.. علیرضا لحظه ای
سرش رو بالا گرفت و بعد نگاهی به مایسا انداخت

علیرضا-دنبال چی میگردی اون بالا؟

مایسا-ماهو نگاه... کامله

علیرضا-آره قشنگه

علیرضا از گذشتش گفته بود.. از دردهایی که کشیده بود...

دردهایی که شاید تا به حال باکسی جز خودش درمیون نگذاشته بود..

حالا اون هم دلش میخواست حرف زدن میخواست، دردو دل کردن..

گفتن از دردهایی که تا به حال به زبون نیاورده بود... چون کسی گوش نمیداد.. یعنی کسی دلش
نمیخواست که گوش بده.. تا دهن وا کرد گفتند هییس..

بخاطر بیماری مادرش هم جرات دردودل کردن با او نداشت..

آخ که این مدت فقط یک طرفه قضاوت شده بود.. بخاطر اطرافیانش غمهاش رو در دل کوچیک و شکسته اش انبار کرده بود.. اما حالا..

دلش اعتماد میخواست.. اعتماد به پسری که فهمیده بود تموم این مدت کم آشناییشون سعی داشت به هرنحوی آرومش کنه...

به آتش روبه روش خیره شد

و شروع کرد:

- مادرامون باهم دوست بودن..

علیرضا که تا اون لحظه مشغول مباحث بود، حواس اش جمع مایسا شد و همینطور که به نیم رخش خیره بود، به حرفاش گوش میکرد

مایسا- رفت و آمد زیاد داشتیم... منو سام از بچگی باهم بودیم.. منو سام و پسر عموم که بعدها رفت آلمان... رابطمون خیلی گرم و خوب بود... همیشه هوای هموداشتیم.. همه ی شیطنتها و خرابکاری هامون باهم بود.. سام همیشه کنارم بود.. تا اینکه..

..تا اینکه کم کم بزرگتر شدیم...

تا اینکه من فهمیدم بهش علاقه دارم... تا اینکه به خودم اومدم و سام شده بود همه چیزم...

دیگه کارام دست خودم نبود، کم کم ازش فاصله گرفتم

هرچی این عشق عمیق تر میشد به همون اندازه فاصله ی من هم از سام بیشتر... باهاش سرد شدم.. جاهایی که بود سعی میکردم من نباشم.. نادیده میگرفتمش.. حتی از اینکه کنارش به ایستم هم واهمه داشتم... اما.. از اونطرف بعد مدرسه یواشکی میرفتم محل کارشو از دور وقتی داشت میرفت خونه نگاهش میکردم!

عکساشو جمع میکردم اما وقتی بود کوچیکترین نگاهی بهش نمینداختم...

اینکارارو میکردم اما.. اما منتظر یه حرکت.. یا یه نشونه از طرفش بودم به این امید که اونم دوسم داره.. اما با سرد شدن من اونم کم کم سرد شد..

من یه دختر شروشیطون وحاظر جواب بودم...الانمو نبین که هرکی هرچی دلش میخواد میگه ومن مته بدبختا فقط بغض میکنم..یه زمانی پای حقم که میومد وسط هیچکسو نمیشناختم..عشق ازمن یه آدم ترسو ساخت...این ترس.. که فقط توی خلوتم بود...خیلی قابل تحمل تراز...

صداش لرزید...-اما خوردم کردن..شخصیتمو..زندگیمو..همه چیمو ازم گرفتن..بعد من شدم مقصر..من شدم حرف مردم..

صدایش آرام شد وقطره اشکی روی گونه اش راه گرفت-فقط چون دوسش داشتم..

باخسونت اشکش را پاک کردواخم ظریفی روی پیشانی اش نشاندد..

-پنجشنبه بود..بخاطر کلاس کنکور پنجشنبه ها تاغروب مدرسه بودم..چند دقیقه ای مونده بود تا کلاس شروع شه که گوشیم زنگ خورد...ضربان قلبم رفت بالا..آخه سام بود...خیلی وقت بود که دیگه سراغی ازم نمیگرفت...وقتی برداشتم صدای ناآشنایی به گوشم خورد...

گفت صاحب گوشی تصادف کرده..گفت..

گفت بیتابی میکنه و اسم منو صدامیکنه!اونم از توی شماره های گوشیش منو پیدا کرده وبهم زنگ زده..آدرس بیمارستانو دادوازم خواست سریع تر برم....نمیدونستم خوشحال باشم یااشک بریزم..باهمون لباس مدرسه سریع راه افتادم..حالم زاررر بود...دوستم از احساس من نسبت به سام باخبر بود...وقتی..وقتی قضیه رو فهمید وحال منو دید باهام اومد..نگران سام بودم ویکسره اشک میریختم..هه!یه دفعه وسط گریه لبخند میزدم..ازاینکه دوسم داره!اگه غیراین بود که دلیلی نداشت تواون حالش اسم منو صداکنه...

باچه حالی خودمو رسوندم بماند..

کل بیمارستانو ایستگاههای پرستاریشو گشتیم..اما

اما همه میگفتن که کسی بااین مشخصاتو نیاوردن اینجا..گیج بودم..

سر درگم،از بیمارستان خارج شدم...

توی حال خودم بودم،نگران...مضطرب..اما،

نمیدونم چی باعث شد برگردم که ای کاش هیچ وقت پشت سرمو نگاه نمیکردم..

توی موهانش چنگ زد، دستانش را روی سرش به سمت عقب کشید و با صدای بلندی شروع به گریه کرد:

-سام و دوستاش توی ماشین نشسته بودن و داشتن میخندیدن.. به من

دادزد-اون عوضی حالش خوب بود.. این من بودم که داغون بودم.. این من بودم که شکستم.. جلوی چشماش..

میگفت وهق هق میکرد...

اخمای علیرضاهم درهم رفته بود و از تصور نامردی که در حق این دختر شده بود قلبش فشرده شد
علیرضا-بسته مایسا.. دیگه نمیخواه بگی

اما مایسا میگفت و هر لحظه گریه اش بیشتر شدت میگرفت

مایسا-همه فهمیدن.. فهمیدن که دوسش دارم... ماجرای اون روز شد حرف شب و روز فامیل... یه سری آدم عوضیم یه چیزایی بهش اضافه کردن که.. که.. باعث شد دیگه روم نشه از خونه بیرون برم... مدرسه، محله... همه جا پر شده بود از شایعه هایی که برام ساخته بودن

علیرضا جلو اومد.. دستهای دخترک رو گرفت و سعی کرد از داخل موهاش بیرون بکشه... شالش افتاده بود و باد باموهای کوتاهش بازی میکرد

علیرضا-نکن اینطوری با خودت دختر

مایسا-سام دید.. دید دارم عذاب میکشم.. دید خونوام بهم ریختن.. اما حرفایی که برام ساخته بودنو انکار نکرد... نگفت دروغه... اصلا به روی خودش نیاورد که مقصره.. فقط محل کارشو که باماهان یه جابود عوض کردو این بدتر به اون حرفادامن زد..

علیرضا دستهای مایسا رو پایین برد و حالا مایسا حرصش رو با زدن ضربه به سینه ی علیرضا تخلیه میکرد.. و علیرضا بدون هیچ عکس العملی اجازه داده بود مایسا بزندش!.. بلکه آروم بگیره این کوه درد..

مایسا-اون باعث شد مادرم دوبار سخته کنه.. باعث شد بیماریش بدتر شه.. اما منم خر بازم دوسش داشتم...

دیدم نامزد کرده بازم دوستش داشتم..

رفتم عروسیش.....

قطره اشکی ریخت و دستاشو آورد پایین:

خندهاشونو دیدم..اشک ریختم..اما بازم دوستش داشتم..

صداش بغضی شد:

آزیتا خیلی خوشگله..خیلی..وقتی دیدمش به سام حق دادم..اون واسه چی باید منو میخواست
آخه..من چی داشتم که اون عاشقم شه..

علیرضا از روی تکه چوبی که روش نشسته بود بلند شدو مقابل مایسا زانو زد..حرفی نزد..شعار
نداد..نگفت دیگه به او فکر نکن وزندگی ات رو از نو بساز..میدونست این حرفها فقط حالش رو
بدتر میکنه واون وقته که فکر میکنه هیچکس درکش نمیکن و پشیمون میشه از درد ودل کردنش..

دستهایش رو گرفت..مایسا سرش رو بالا گرفت وبه چشمهای مشکی رنگ علیرضا خیره
شد..سراسر آرامش بود برایش..

علیرضا-حالت بهتره؟؟

مایسا-خیلی،...ببخش اگه..

دستاش رو کشیدو در واقع مایسا رو بلند کرد

-حرف نباشه دیگه..خودم خواستم..حالام بهتره بریم،دیره..

سطل آبی روی آتیش خالی کردو همراه مایسا ازخونه باغ خارج شدند..لحظه ی آخر نگاهی به
حیاط انداخت..آهی کشید ودرش رو بست..

همزمان با سوار ماشین شدنشون، گوشی مایسا زنگ خورد..کیف اش رو از روی داشبرد برداشت
وگوشی اش رو درآورد..ماهان بود..بااخم جواب داد

ماهان-الو..مایسا

مایسا-هان؟؟

ماهان- مگه نگفتم خونه باش جایی نرو؟؟ ساعت نه شبه کجایی تو چرا زنگ میزنم جوابمو نمیدی
مایسا- مهمه؟؟

ماهان- با اعصاب من بازی نکن مایسا. بگو کجایی

مایسا- نمیخوام! نمیگم

ماهان- غلط کردم مایسا.. بخدا عصبی بودم یه چی گفتم... به اندازه ی کافی بخاطر حال مهتاب
داغون هستم تو دیگه بدترم نکن..

مایسا- مامان.. مامان حالش بده؟؟

ماهان- دکتر اخطار داده... استرس برایش سمه.. همش بهونه ی تورو میگیره مایسا.. کجایی

مایسا با بغض- همش تقصیر مامان سامه..

ماهان- آره قربونت برم تورو خدا بغض نکن.. ببخش منو هرچی گفتم مزخرف بود.. مایسا بگو کجایی
بیام بخدا از دلت درمیارم

مایسا- خودم میام

ماهان- باشه.. پس بیا پاتوق.. منتظر تم اونجا. مامانت فکر میکنه خونه ی منی زنگ زدن بگو بامنی
باشه؟

مایسا- باشه..

ماهان- منتظر تم عزیزم..

مایسا- خدا فظ..

برگشت سمت علیرضا

مایسا- بابت امروز ازت ممنونم.. آگه تو نبودی الان معلوم نبود باز سراز کجا دربیارم! وقتی ناراحتیم
فقط باید راه برم

علیرضا- منم از تو ممنونم که به حرفام گوش کردی..

مایسا-میشه گفت هیچ شناختی ازت ندارم..اما..خیلی با آدمای اطرافم فرق داری..نمیفهمم،چرا باید سعی کنی کسیو آروم کنی که هیچ نسبتی باهاش نداری؟
دنده را جا انداخت و سوال مایسارو بی جواب گذاشت..شاید چون جوابی برایش نداشت..
شایدم...

جلوی رستوران منتظر مایسا بود...

رستورانی با نمای سنتی که سالها شده بود پاتوق او وخواهر زاده ی عزیز کرده اش..

میدونست که سخت مایسای عزیزش روناراحت کرده و حالا میخواست به نحوی غصه هایی که خودش به او داده بود رو از دلش پاک کنه..

پراید مشکی رنگی مقابل اش توقف کرد و حواس ماهان پرت راننده و سرنشین کنارش شد..با دیدن مایسا در کنار علیرضا اخمی کرد..مایسا پیاده شد و به سمت ماهان قدمی برداشت...ماهان سریعتر پیش رفت و دو قدم مانده به ماشین، ایستاد..علیرضاهم پیاده شد..آرنج دست راستش رو روی سقف ماشین گذاشت و بجای سلام فقط لحظه ای خیره اش شد..

ماهان-تو از صبح با این بودی؟؟

مایسا بادستش اشاره ای به علیرضا کرد و باخم به ماهان گفت:همین "این" اگه نبود با اون حرفایی که تو زدی الان بازم معلوم نبود من سر از کجا دربیارم..

علیرضا راضی از حمایت مایسا سرشو بالا گرفت و پوزخندی حواله ی ماهان کرد..

ماهان نگاهشو از علیرضا گرفت و گفت:خیله خب..بیا بریم

مایسا-من از علیرضا خواستم که شامو با ما باشه

ابروی ماهان بالا رفت! از اینکه مایسا اینقدر راحت اسم علیرضارو بدون پیشوند و پسوندی صدا میزد راضی نبود..مایسا از ترس اینکه ماهان چیزی بگه و علیرضا ناراحت شه سریع ادامه داد:

خواستم اینجوری ازش تشکر کنم..بین مادر بزرگش خونه تنهاست ..بریم سریع شامو بخوریم..باشه؟؟

ماهان ناراحت از اینکه برنامه‌اش برای امشب خراب شد ابروهایش درهم کشید و وارد رستوران شد... مایسا برگشت سمت علیرضا..

در ماشین رو بست و هم قدم باهم وارد رستوران شدن.. علیرضا توی ماشین به خانوم جون زنگ زده بود اما باین حال عذاب وجدان داشت که ..هیچوقت خانوم جون رو برای شام تنها نمیگذاشت اما از طرفی هم مگه چندبار فرصت گرفتن حال این خان دایی عصبی و غیرتی رو داشت؟! ماهان باصورتی اخمالو روی تختی کنار حوض نشسته بود...

رستوران درواقع یه باغ پر درخت بود که زیر هر درخت یه تخت چوبی بود... بینشون چندتا آلاچیق هم دیده میشد... مایسا بادیدن گیتار ماهان از دور چشماس برقی زد و مثل بچه‌ها ذوق زده پرید کنار ماهان..

مایسا- آخخخ جووون، میخوای بزنی؟؟

ماهان نگاهی به علیرضا کرد: "میخواستم" بزنی.. دیگه نه

مایسا-|||.. چرا.. خب چه فرقی داره

دیگه علیرضا به تخت رسیده بود.. صداشو کمی بلند کرد طوری که علیرضاهم بشنوه: فرقی به سر خرشه!!

مایسا- ماهان!!

علیرضا- منم همچین از دیدنت خوشحال نشدم که راه به راه تیکه میندازی

ماهان- کسی جلوتو نگرفته.. میتونی بری

علیرضا کفشاشو در آورد و برای درآوردن حرص ماهان از تخت بالا رفت و به پشتی تکیه داد و خیلی ریلکس به ماهان خیره شد که اخمای ماهانو عمیق تر کرد!! (چه اخم تو اخمی شد|||)

مایسا- ماهان جونو بزنی دیگه

ماهان- لوس نکن خودتو که راه نداره

مایسا با حسرت به گیتار خیره شد.. ماهان نگاهشو که دید پوفی کشید و گیتارو برداشت.. چشمای مایسا برقی زد و خیره ی حرکات دست ماهان روی گیتار شد.....

ماهان -

می گیره دلم از چشای تو که اشکیه
وقتی گریه می کنی دلم می خواد بمیرم
بارونی میشم از هوای ابری چشات
چجوری غم و از نگاه تو بگیرم
تقصیر من بوده حالت اگه اینه
دنیای ما دو تا همیشه غمگینه
گریه نکن دیگه دنیا همینه
خیلی دوست دارم باور نداری
کم میشی از من و هی کم میاری
احساس بین ما که گفتنی نیست
یکی شدیم با هم تو و منی نیست
از من دلت پره هی بی قراری
باید یکم دیگه طاقت بیاری
گریه نکن بذار آروم بگیرم
وقتی تو دلخوری می خوام بمیرم
به خدا به تو بستست این نفس که می کشم
دوست ندارم این همه چشمت و غم بگیره
به خدا نمی دونی چه حالیم عزیزم
واسه رفتن تو خیلی خیلی خیلی دیره
احساسم و هرگز هیچکی نمی دونه

تاریکه و سرده رنگای این خونه
این حال و روزمه یادت بمونه
خیلی دوست دارم باور نداری
کم میشی از من و هی کم میاری
احساس بین ما که گفتنی نیست
یکی شدیم با هم تو و منی نیست
از من دلت پره هی بی قراری
باید یکم دیگه طاقت بیاری
گریه نکن بذار آروم بگیرم
وقتی تو دلخوری می خوام بمیرم
(میثم ابراهیمی - منوتو)

میخوندو خیلی نرم باسیمای گیتار بازی میکرد...

آهنگ عجیب به حال وهواش میخورد.. باتموم شدن خوندنش صدای دست مشتریای رستوران بلندشد.. مایسا باچشمایی که از خوشحالی میدرخشید خودشو توی بغل دایی عزیزش انداخت.. ماهان هم محکم بغلش کردو روی سرش ب**و**س*ه ای زد..
وعلیرضا توی این فکر بود که این دختر چقدر راحت میبخشه... انگار نه انگار صبح حالش از حرفای همین مرد داغون بود...

توی اتاقش سخت مشغول تست زدن بود..

کنکورشو از دست داده بود و حالا برای سال بعد سخت تلاش میکرد..

عصر پنجشنبه ی دلگیری بود

مادرو پدرش همراه ماهان به بهشت زهرا رفته بودن تا برای مادر بزرگ پدریش خیرات بدن...

خونه سوت و کور بود و آسمون ابری.. کتابشو بستو پوفی کشید..

خانوم جون کنار پنجره نشسته بودو شالگردنی کرم رنگ برای علیرضا میبافت..

صدای زنگ در او آمد.. خوشحال از اینکه علیرضاست چادری سر کردو سمت در رفت.. اما وقتی درو باز کرد بادست گل بزرگی روبه روشد.. گلها کنار رفتن و چهره ی دختر بوروخندونی باعث شد سر ذوق بیاد

خانوم جون- مایساجان!!

مایسا قدمی به داخل برداشت و گل رو به سمت خانوم جون گرفت- گل تقدیم به گل!!

گلهارو گرفت و توشون نفس عمیقی کشید

خانوم جون- شرمندم کردی دخترم

باراهنمایی خانوم جون وارد خونه شد و کنار بخاریه توی سالن نشست... خونه ی کوچیک و درعین حال گرمی بود.. دو تا سالن داشت.. توی یکیش دور تادور پشتی دیواری قهوه ای رنگی چیده شده بود و روی فرش، ملافه ی بتوجهه ای پهن بود..

توی دیگری یه دست مبلمان سلطنتی قدیمی به رنگ قهوه ای سوخته.

بودن تو این خونه باعث میشد غمه‌هاش یادش بره و از ته دل لبخند بزنه...

عاشق این پیرزن لاغر اندام و خوش چهره بود..

خانوم جون هم به سرزدن های مایسا عادت کرده بودو این رفت و او مدهاشو دوست داشت..

هرچه بیشتر پیش میرفت این دختر بچه ی مظلوم بنظرش دوست داشتنی تر میومد...

چشمهای قهوه ای روشنش که فقط برق اشک توشون دیده بود رو دوست داشت...

حرکات ناشیانه و بیجانگی اش رو دوست داشت... تفاوتهاش رو با دخترهای اطرافش...

سام چطور از این همه سادگی و پاکی گذشت؟!

و چه خوب که گذشت...

خودش هم از افکارش سر در نمی آورد..

این روزها گیج بود...

دستاشو توی جیب شلوارش کرده بودو استوار قدم میزد..دوهفته ای از آخرین باری که مایسارو دیده بود میگذشت ودرک نمی کرد چرا انقدر دلتنگش شده بود..

وغمگین بود ازاینکه بهانه ای برای دیدنش نداشت..

چهره ی سفیدومعصومش رو کامل به خاطر داشت..موهای کوتاهش که تابدار بود فقط یکبار توی خونه باغ دیده بودتش..

بیست و شیش سالش بود..تابه این سن شاید دوستدختر داشت اماحسی که به این دختر داشت..

پوز خندی به افکارخودش زد..-اخه واسه چی باید ازیه دختربچه خوشم بیاد...اونم فقط باچندبار دیدنش...این فکرا همه ازسر بیکاریه..کلید انداخت وبااولین قدمش،صدای خنده ی بلندی متوقفش کرد..

این خونه سالها بود که مهمونی نداشت..بجز مایسایی که این مدت شده بود برق چشمای خانوم جون..

ضربان قلبش بالا رفت..چشماش ازاین حالتش درشت شد،خودش هم حال خودش رو نمیفهمید.. واردخونه شد..مایسا به رسم ادب بلند شد..مانتوی عروسکی مشکی باشال وشلوارهمرنگش..این دخترهمیشه مشکی میپوشید اما بنظرش واقعا بهش میومد..سرش بالا اومد وروی چهره ی مایسا لحظه ای مکث کرد..صورت کشیدش کمی از گرما قرمز شده بودوچشمای درشتش میخندیدن..خوبه،پس حالش خوب بود

مایسا-سلام

علیرضا بی تفاوت سری گردوند وسمت اتاقش رفت..

علیرضا-علیک..

مایسا متعجب از رفتار علیرضا شونه ای بالا انداخت وسمت خانوم جون برگشت که باچشمایی ریز کرده به حرکات علیرضا نگاه میکرد..

مایسا-چشم..امر دیگه؟؟

مهتاب-عرضی نیست..فعلا

خوشحال بوداز صدای شاد مادرش وخبر نداشت صدای شاد مادرش بخاطر سر حال بودن خودش بود

ماهان همراه پدرومادرش توی راه بودن وخانوم جون با شادی آشکاری مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی بود..به درگاه آشپزخونه تکیه داده بودوخانوم جون روتماشامیکرد..صدای آروم علیرضا کنارگوشش باعث شد یک دفعه بترسه

علیرضا-اینقدر این خونه سوتو کور بوده که حالا بخاطر اومدن چارتا غریبه اینجوری ذوق میکنه..برگشت عقب..

علیرضا سمت بخاری رفتو بهش تکیه داد..مایسا نگاهی به آشپزخونه انداخت وبعد سمت حال رفت..

مایسا-شماهیچ فامیلی ندارید؟؟

علیرضا-(آروم باخودش گفت)بود ونبودشون فرقی نداره که....

بعد روکرد به مایساوادامه داد-دوتا عمو دارم که آلمان....هراز گاهی شایاااید یه زنگی بزنی..هیچ فکر نمیکنن این پیرزن الان بهشون احتیاج داره

مایسا به دیوار کنار علیرضا تکیه دادوتو فکر فرو رفت..صدای علیرضا اونو متوجه ی خودش کرد
علیرضا-درسا خوب پیش میره؟؟

مایسا-بدک نیست،بعد یه سال سختمه دوباره درس خوندن

خانوم جون-میخوای گاهی بیا اینجا علیرضا باهات کار کنه،بچم ازهمون موقعه ی مدرسه درسش خوب بود..

باصدای خانوم جون هردو برگشتن به طرفش..

مایسا-نه..مزاحم نمیشم

علیرضا-خانوم جون..منم..خب..فصل امتحانات نزدیکه..پایان ترمه..بعد..پایان نامم..

خانوم جون چشم غوره ای به علیرضای هول کرده رفت وگفت: توکه همش یاسرت توان
گوشیه.. یا توان ل*ب تاپه.. چی واسه من حرفه بیخود ردیف میکنی الکی!!

خودش هم دلش میخواست اما رفتارش رو درک نمیکرد... صدای زنگ در اومدو اجازه ی ادامه
پیدا کردن بحث رو نداد!

علیرضا به حیاط رفت. ماهان همراه زن ومرد میانسالی که مادروپدر مایسا بودن پشت در بود.. اخم
غلیظی به چهره داشت و آخرین نفری بود که واردشد.. علیرضاهم برایش صبر نکرد و پشت سر
مادروپدر مایسا حرکت کرد..

ماهان زیرلب فحشی نثار این پسر کردو دررو بست!!

مهتاب باخوش رویی خانوم جون روبوسیدو صادق(پدر مایسا)هم سلام گرمی تحویل خانوم جون
وعلیرضا داد

حدس میزد که دخترش به این خونه علاقه مند شده باشه وبهتر شدن حال دخترشو مدیون این
خانواده ی دوستداشتنی بود که بدون هیچ چشم داشتی اونهارو اینقدر صمیمانه پذیرفته بودن

مهتاب-پس مایسا این چندوقته هربار که غیبتش میزد میومد اینجا!

مایسا خانوم جونو از پشت بغل کردو گفت: میومدم پیش عشقم دیگه!!

ماهان-خدانگهش داره برات!

مایسا چشم غوره ی ساختگی ای بهش رفت و

ماهان باچهره ای به ظاهر بیتفاوت رفت و گوشه ای نشست.. مایساهمراه خانوم جون به آشپزخونه
رفت تا کمکش کنه.. علیرضاهم کنار پدر مایسا نشست..

صادق-دانشجویی پسرم؟

علیرضا-بله ترم آخرم

صادق-به سلامتی چه رشته ای؟

علیرضا-حسابداری

صادق-جایی هم مشغولی؟؟

علیرضا-فعلا میرم آژانس تا کار پیدا کنم

صادق-خوب کاری میکنی..کار که عار نیست..ایشالا زود شغلی مرتبط بارشتت پیدا میکنی

علیرضا لبخندی زد-ممنونم

مهتاب-خونتون چه باصفاست!

مایسا همونطور که ظرف کریستالی میوه رو جلوی علیرضا و پدرش میزاشت:

مایسا-تازه کجاشوووو دیدییین..همه چی یه طرف،اون تخت گوشه ی حیاط یه طرف!!

مهتاب-چه جوری آشناشدین مادر؟؟

مایسانگاهی به ماهان انداخت ..ماهان پوزخندی زدو روشو برگردوند

مایسا-خب...خیلی اتفاقی!!میوه پوست بکنید!!

همونطور که هول بلند میشد ادامه داد:من برم بینم خانوم جون کمک نمیخواد!!

به اصرار خانوم جون شام روتوی اون خونه ی نگلی کنار نوه ومادربزرگ خوردند..

بعد مدتها صدای خندهای بلند توی خونه ی خانوم جون پیچیده بودواین باعث شادی پیرزن شده

بودوعلیرضاهم شاد از شادی مادربزگش..

واین زنجیره ی شادی چقدر دستداشتنی بود، کاش همه همینقدر از شادی اطرافیانشون خوشحال

میشدن..

....

....

روی تخت دراز کشیده بود وبه آسمون خیره بود..حواسش پرت ماه کامل بود...

اون شبی هم که مایسارو اروم کرده بود ماه کامل بود!

پتویی روش قرار گرفت!جا خورد ودستاشو یک دفعه از زیرسرش برداشت که باعث شد سرش

محکم به تخت بخوره..

خانوم جون باخنده-نترس مادر!!

روی تخت نشست وادامه داد-چیه تازگیا مدام تو فکری؟؟!!

بلندشد و نشست-درسو....

خانوم جون باخم-من تورو بزرگ کردم بچه..د اگه نفهمم چی تو سرت میگذره که مادر

نیستم!..فک کردی میتونی به من دروغ بگی؟؟

سکوت کردودوباره به ماه نگاه کرد

خانوم جون-خب چرا ازش فرار میکنی مادر؟؟!

علیرضا برگشت باتعجب به مادر بزرگ تیزش نگاه کرد!!

خانوم جون باخنده-هان؟چیه؟؟من اگه درد نومو نفهمم که به درد لای جرز دیوار میخورم!!

علیرضا-بیخیال خانوم جون

خانوم جون-این راهش نیست پسر

علیرضا-از این حس الکیاست!

خانوم جون-نیست!

علیرضا-هست

خانوم جون-نیست

علیرضا-هست خانوم جون،هست

اصلا به فرض که نباشه..اون یکیو دوست داره..

خانوم جون-آهان،بگودردت اینه..چرا سعی میکنی منو گول بزنی خب.

علیرضا-حالا که فهمیدین چیکار میتونید برام بکنید؟

خانوم جون-فقط خودتی که میتونی یه کاری برای خودت بکنی

علیرضا-یکم که بگذره عادی میشه برام..جدی نگیرش خانوم جون

خانوم جون اهی کشیدو بلندشد..

-ایشالا همینطوریه که تو میگی

مایسا

روزارو پر از تکرار پشت سر میگذاشتم... تنها کار مفیدم درس خوندن بود... رابطه ی بابا و علیرضا خیلی خوب شده .چندماه دیگه که علیرضا مدرک لیسانسشو گرفت قراره بره تو شرکت یکی از دوستای بابا مشغول به کارشه..مامان هم علاقه ی عجیبی به خانوم جون پیدا کرده بود وما تقریبا ماهی چندبار خونشون میرفتیم..

همه ی دلگرمی منم این روزها خانوم جون بود.

دیگه کمتر به سام فکر میکردم...درستش هم همین بود...اون زن داشت...

بدی هایی هم که در حق من و خانوادم کرده بود قابل بخشش نبود..

منم دیگه اون دختر احمق سابق نبودم

دیگه حاضر نبودم توحسرت کسی اشک بریزم که براش ذره ای ارزش ندارم...

من ضعیف نیستم..هیچ وقت نبودم..

شاید گفتن این حرفا به سادگی شنیدنش باشه...اما من بخاطر اینی که الان هستم...برای اینکه به

این حرفا برسیم خیلی عذاب کشیدم...خیلی دردارو به جون خریدم و سکوت کردم...

سکوت کردم تا خانوادم بیشتر از این زجر نکشه...

اما الان حال دلم خوبه..نمی خوام خرابش کنم

دیگه در برابرشون ساکت نمیشینم..

واسه حقم میجنگم...

*

این روزها من

خدای سکوت شده ام

خفقان گرفته ام تا

آرامش اهالی دنیا

خط خطی نشود...

اینجا زمین است...

اینجا زمین است و رسم آدمهایش عجیب...

اینجا گم که میشوی

بجای اینکه دنبالت بگردن

فراموشت میکنند....

پیراهن مشکی ساده و کوتاه که آستینهای بلندش گیپور بود... واقعا شیک و قشنگ بود.. موهای

کوتاهم که حالت دار بود و حسابی به لباسم خورده بود!!

اما بخاطر حضور علیرضا روسری ساتن مشکی رنگی سر کردم و دنباله اش رو به حالت شیکی

دور گردنم بستم

موهام وقتی بلند بود فرای درشتی داشت و خیلی قشنگ بود... خرمایی بود و لابه لاش طلایی و قهوه

ای تیره هم دیده میشد..

خط چشم باریکی روی خط مژم کشیدم و مژهامو با ریمل مشکی پر پشت ترکردم... آرایشم بایه رژ

کالباسی ورژگونه ی کمرنگ تموم شد.. با ذوق به خودم توی آینه نگاه کردم و بوسی برای خودم

فرستادم..

خوب شده بودم... شب یلدا بود و مامان خانوم جون و علیرضارو دعوت کرده بود.

بابا هم خوشحال از حضور علیرضا، (البته از اون خوشحالیای منظووور داررررا) ل*ب تابشو همراه

چندا تا پرونده آورده بود تا بررسی کنه.. این مدت به کمک علیرضا تونسته بود مچ خیلی از

حسابدارای شرکتشونو بگیره (بفرما، نگفتم منظور دار!!)

ماهان-اصلا به تو یه الف بچه چه انقد تو زندگیه من دخالت میکنی؟؟

مایسا-ازاون جایی که اگه مامان بفهمه جناب آلی با خیاطش روابط حسنه داری پوستت قلفتی کندست!!

بااین حرفم ازاون حالت شوخ اش دراومد واخمی کرد

-اگه تو چیزی نگی نمیفهمه..بعدشم،نازنین مگه چشمه؟؟دختر به این خوبی ونجیبی

مایسا-بالاخره که باید بفهمه

کلافه دستی به موهاش کشید-تا موقع اش خودم یه کاری میکنم

همون لحظه صدای آیفون وبلافاصله صدای مامان اومد که ازمن میخواست در رو بازکنم..گونه ی دایی عزیزمو بوسیدم و باگفتن همه چیز درست میشه از روی پاش بلندشدم

باخوشحالی آیفون رو زدم و تند پریدم تو راهرو..با دیدن خانوم جون پریدم بغلش و یه ماچ گنده کردم!

خانوم جون-جووونم دخترقشنگم..خوبی مادر؟؟

-اخ مگه میشه الان بد بووود؟؟!

خنده ای کرد وبالا رفت..علیرضا هم بااخمی که این مدت جز لاینفک صورتش بود زیرلب سلامی کرد..دست گل رزسرخی که همراهش بود رو گرفتم و راهنماییش کردم..فکر کرده کی هست حالا،خوک آبی!

دانای کل

همه ی حواسش پرت این دختربچه ای بود که امشب مثل فرشته ها شده بود..هرچند بدون این آرایش باز هم بنظر علیرضا زیبا وبی نقص بود..

اخم ها وبداخلاقی هاش دست خوش نبود...اون هم به درد مایسا دچار شده بود..

فرار از معشوق..!

با استقبال گرم صادق ومهتاب وارد خونه شدن... بعد سلام واحوال پرسى هاى مرسوم، عليرضا و صادق گوشه اى مشغول صحبت شدن، خانوم جون و ومهتاب هم گرم پذيرايى ومايسا ميون اين دو جمع در رفت وآمد بود وشيطنت ميكرد!

تنها ماهان روى صندلى کنار شومينه نشسته بود وبااخم به صفحه ي گوشيش خيره بود تمام فكرش پيش نازنين ترين كسش بود كه امشب رو داشت تنهائى سر ميكرد..

بازهم صدای آيفون بلندشد..مهتاب نگاهى به صادق كرد و سمت آيفون رفت..

باديدن كسايى كه پشت در بودن شوكه شد!

اين خانواده چى از جونسون ميخواستن؟!

صادق به سمت در قدم برداشت..

عصبى بود اما اونها مهمون بودن!

شك نداشت كه حرفاى زده شده شايعه اى بيش نبوده، پس چرا بايد واكنش نشون ميداد و به حرفاى زده شده دامن مى زد؟!

به گرمى از سميه وشريف(پدرسام) استقبال كردن ومايساهم به طبيعت از پدرو مادرش از سارا،خواهرسام،استقبال كرد

سام وآزيتا آخراز همه داخل شدند...مايسا سلام سريعى كرد و از در دور شد...اما نگاه بى پرواى سام هنوز هم روى مايسا بود كه از چشم عليرضا دور نمودند...مشت سفت كرد و سرجاى قبلش نشست...

حدس اينكه پسر اين خانواده همون سامه سخت نبود...

پس مايسا بخاطر اون اين همه به خودش رسيده بود؟؟!!

دليل ديگه اى نميديد چون تا به حال اينجور آرايش كرده و مرتب جلوش ظاهر نشده بود...و ازاون جايى كه از ناخونده بودن مهمونها خبر نداشت،تموم تغييرات مايسا رو به جلب توجه كردن براى سام نسبت داد

و تا آخر مهمونی خوددخوری کرد..البته ظاهر آروم وبی تفاوتش سرپوشی روی این دل آشوبیش بود!

اول از خودش بدش اومده بود..بخاطر احساس یکطرفش..وبعد از مایسای که ازش انتظار چنین کاری رو نداشت..هرچقدرهم دوشش داشت سام دیگه متاهل بود!

مادرسام با خوشرویی که از صد فرسخی داد میزد تظاهری بیش نیست مایسارو در آغوش کشید،این زن رو همون روزی که حال مادرمایسا بهم خورده بود هم دیده بود از درون جنب وجوشی دیوانه کننده داشت...

ازهمین اول تمامی رفتارای مایسا زیر ذره بین علیرضا بود!!

نگاه سمیه یک دور،اطراف خونه چرخید!

در به سمت سالن بزرگی باز میشد که درش مبلمان سلطنتی ومجسمه های گرون قیمتی بود سمت چپ هم سالن کوچکی بود که چند پله پایین تراز سالن قبلی قرار داشت و بامبلان راحتی ال مانند پر شده بود

و انتهای راهرویی به چشم میخورد که به اتاقها وسرویس راه داشت

همسر سمیه(شریف)همراه دختر وعروسش وارد سالن شدن وبه گرمی به خانوم جون وعلیرضا سلام کردند

لحظه ی ورود آزیتا،نگاه مایسا چندثانیه روش خیره موند اما سریع به خودش اومد واین از نگاه علیرضا دور نموند وباعث درهم رفتن ابروهاش شد..

سارا(خواهرسام)روبه روی علیرضا نشست..انگار از حضور این فرد جدید خوشحال بود

پیراهن چهارخونه ی سرمه ای سفیدی همراه تک کت کتان سرمه ای رنگی به تن داشت که فوق العاده جذابش کرده بود..

متوجه ی نگاه سارا شده بود اما به روی خودش نمیآورد ومشغول صحبت باپدر مایسا وشریف(پدرسام)بود..

سمیه- مایسا عزیزم.. چقدر خوشحالم که میبینمت

مایسا پا روی پا انداخت و بارویی گشاده گفت: منم همینطور..

سام با اجازه ای گفت و برای شستن دستهایش به سمت راهرو رفت

آزیتا درحالی که با طره ای از موهای مش کردش بازی میکرد: تو و سام همبازی بچگی بودید.. نه؟؟

برگشت سمت آزیتا و از طرز نگاهش حدس میزد از تمام ماجرای که گذشته خبر داره..

مایسا- بله

آزیتا- الانم رابطتون صمیمیه؟؟

مایسا- خب هر بچه ای یه روز بزرگ میشه.. وقتی هم بزرگ میشه خیلی چیزا تغییر میکنه

آزیتا- آهان.. چه خوب.. اخه من خیلی رو رابطه ی سام با بقیه ی دخترا حساسم!

مایسا بالبختدی که باعث بالارفتن ابروهای سمیه شد:

- خاصیتته عشقه عزیزم.. بمونید برای هم

آزیتا نگاهی به سمیه کرد و موهایش رو با ناز از صورتش کنار زد..

دلبری بود برای خودش این ملکه ی زیبایی..

اغراق نبود، واقعا هم فوق العاده زیبا بود این زن چشم طوسی

سارا علیرضارو مخاطب قرار داد:

سارا- تا حالا ندیده بودمتون.. از دوستان آقای محب (پدر مایسا) هستید؟؟

تاخواست جوابی به سارا بده صدایی متوقفش کرد

مایسا- نه سارا جون، از دوستان بنده هستن!

نمیدونست به لحن شیطون مایسا بخنده یاقیافه ی سارا!!!

مهتاب- ماما جان پالتوی خاله سمیه رو میبری آویزون کنی؟

از کنار خانوم جون بلند شد. پالتو رو از سمیه گرفت، از راهرو گذشت و وارد اتاقش شد..

پالتو رو روی تخت گذاشت به خودش توی ایینه نگاهی انداخت.. و نفس عمیقی کشید.. روسریش رو کمی مرتب کرد و بیرون رفت.. داشت میرفت سمت راهرو که سام همون لحظه از اتاق کناری بیرون اومد.. نگاه بی پرواش داشت روی صورت مایسا گردش میکرد که باعث شد مایسا کمی عصبی شه، نفسش رو صدادار بیرون فرستاد.. خواست از راهرو خارج شه که صدایی متوقفش کرد..
سام- مایسا..

فقط ایستاد.. حتی برنگشت... غم صدای سام رو باید کجای دلش میذاشت!

سام- هیچی!!

و جلوتر از مایسا حرکت کرد..

قیافه ی غمزده ی سام و سربه زیر افتاده ی مایسا به قضاوتهایی که علیرضا پیش خودش کرده بود دامن زد...

طبق عادتش وقتایی که کلافه بود، دستش رو لای موهاش کشید..

صادق- چیه علیرضا خان؟ ساکتی

علیرضا- ترجیح میدم بیشتر گوش بدم

مایسا رفت پیش ماهانی که از اول مهمونی سرش توی گوشه بود و فقط سلام سردی به مهمونهاش امشب کرده بود، نشست

مایسا- بسته بزار دختره به مهمونیش برسه.. شب یلداستا...

ماهان بانگاهی غمگین سرش رو بالا آورد

ماهان- کدوم مهمونی.. نازنین کسی رو نداره که

مایسا- اخی... بهر حال بهتره هرچه سریعتر گوشیتو بزاری کنار، یه نگاه به اخمای خواهرت بنداز..

صدای سمیه نظر همه رو به خودش جلب کرد

سمیه- اا، چه پیانوی قشنگی.. دفعه ی قبل که اومده بودم نبود

مهتاب لبخندی زد و چیزی نگفت

سمیه- تاجایی که یادمه مایساجان چیزی از موسیقی سرش نمیشد! مال خودته؟! مهتاب ناراضی از حرف سمیه: -هدیه ی یکی از دوستهای ماهانه!

سمیه- ماهان جان پیانو هم میزنن مگه؟! ماهان نگاه سردی به سمیه انداخت: خیر

مایسا بانیش باز برگشت سمت علیرضا: اما آقا علیرضا بلدن.. مگه نه؟؟ علیرضا اخم ظریفی کرد وبعد باخوش رویی جواب داد: بله از شیش سالگی سارا بالحنی سراسر تعجب- جدا؟؟ پس حتما پسر بچه ی باهوشی بودید خانوم جون با افتخار به تک نوه اش نگاه کرد و گفت: آره پسرم از همون اول ساز و آواز و خیلی دوسداشت.. خیلی کوچیک بود که شروع کرد به یاد گرفتن شریف- رشتت چیه علیرضا جان؟

علیرضا- حسابداری میخونم.. دولتی شریف- اوووو.. پس بچه ی زرنگی هستی علیرضا لبخند جذابی زد: لطف دارید

سارا بالبخند عریضی روبه علیرضا- آقا علیرضا.. میشه برامون پیانو بزنید.. یازده سال بود که نزده بود..

یازده سال بود که از این جعبه ی موسیقی فرار میکرد.. حتی نمیدونست هنوز هم میتونه مثل قبل بی نقص بزنه یانه.. اما دلش نمیخواست طلسم یازده سالشو اینجا تو این موقعیت بشکنه.. سکوت کرد..

صادق- آره فکر خوبیه.. افتخار میدی علیرضا جان؟

مایسا انگار فهمید که علیرضا دلش نمیخواد بزنه.. واسه همین برای پرت کردن حواسه جمع ،رو کرد به سمیه وگفت:

–چه خبر از کلاسای ورزشیتون؟! ادامه میدیدید؟

سمیه هیکلشو تکونی داد وگفت–بله عزیزم، تازه تایمش رو بیشترم کردم

مایسا–ولی ماشالله هزارماشالله تکون نخوردید!

بااین حرف همه خندیدند اما باسرخ شدن صورت سمیه سعی در کنترل کردن خودشون کردن!

سمیه زنی چاق وهیکل درشت بود اما صورت زیبایی داشت وسام چشمهای سبز رنگش رو از مادرش به ارث برده بود

هرازچندگاهی نگاه سام خیره ی مایسا میشد وبعدش خودش رو مشغول حرف زدن با پدرش میکرد

آزیتاهم سرش گرم مایلش بود..

انگار اوضاع اونجوری که سمیه میخواست پیش نمیرفت وبجای مایسا، پسر خودش ماتم گرفته بود..

مهمونی باصحبتهای معمولی وپذیرایی مرسوم شب یلدا ادامه پیدا کرد..

ماهان پکر گوشه ای نشسته بود فقط مایسا متوجه ی حالش شده بود

مایسا–چته ماهانی؟ چرا انقد گرفته ای آخه

ماهان–همه حواسم پرت نازینه..

مایسا–چرا تنهاست؟؟ مگه بابا نداره؟

ماهان پوز خندی زد–هه!! کاش اونم نداشت. هرچی این دختر درمیاره اون مرد به اصطلاح پدر از اون طرف دود میکنه....

باغم آشکاری ادامه داد:رفته بادوستاش واین دختری تنها گذاشته

مایسا کمی فکر کرد..

-خب، چقد خوب میشد اگه میرفتی پیشش

ماهان- برم؟؟؟؟

مایسا- همین جوری که اگه پاشی بری مامان نصفت میکنه!

ماهان ناامیدانه- چیکار کنم پس؟

مایسا صداش و کمی بلند کرد رو به جمع گفت: بابا شماها که همش راجب کار و دکور و شوری

قرمه سبزی همسایه میحرفید! ما حوصلمون سر رفت خب!

خانوم جون باخنده- قربون حوصلت مادر!! حق داری!

مایسا ب*و*س*ه ای برای خانوم جون فرستاد- ای قربونت که همیشه منو درک میکنی..

مهتاب- زبون نریز دختر.. حرفتو بزن

مایسا- میگم خب ماها بریم بیرون بگردیم.. شماها هم به بحث جذابتون ادامه بدید!

ماهان- حله، بریم!

مایسا با صدایی آروم- صبر داشته باش هول!!

آزیتا از بازوی سام آویزون شد- آره سام.. ماهم بریم؟؟

سام- کجا؟

آزیتا- وای.. سام!!

سام- ببخش عزیزم حواسم نبود

آزیتا- بچه ها میخوان برن خیابون گردی.. ماهم میریم؟؟

لبخند کم رنگی زد- هرچی تو بخوای عزیز دلیم..

آزیتا با ذوق بلند شد..- خب دیگه انگار واقعا حله، پاشید بچه ها

مهتاب- اخه میخواستم حافظ بیارم فال بگیریم

آزیتا- فالم میگیریم!.. بچه ها پاشید دیگه..

مهتاب-علیرضاجان..توأم پاشو باهاشون برو

علیرضا-من حوصله ام سر نرفته!

خانوم جون-ای بابا همه جوونا دارن میرن پسر خب توأم برو دیگه

صادق-آره پسرم پاشو که امشب حسابی خستت کردم

علیرضا لبخند محجوبی زد و گفت-نفرماید جناب

بااصرار های صادق ومهتاب علیرضا هم باهاشون همراه شد

صادق-مایسا بابا زود برگردیدا

مایسا-چشششششم

صادق-ماهان سوییچو بردار،ماشینت باز تعمیرگاست؟

ماهان-نه دست یکی از دوستانه

علیرضا-ماشین من هست،لازم نیست

ماهان عصبی نگاهی به مایسا انداخت..ومایسا درکمال پررویی شونه ای بالا انداخت وسمت

اتاقش رفت

در کمتر از ده دقیقه همه جلوی در بودن

آزیتاوسارا سوار ماشین سام شدن...

ماهان ومایسا هم سوار ماشین علیرضا..

سام-کجا بریم؟؟

ماهان جلو نشسته بود،برگشت سمت مایسا-بفرما خانوم،شمایی که نقشه میکشید حالا بفرمایید

کجا بریم

مایسا-اول که باید بریم دنبال نازنین

ماهان-هه!بریم دنبالش!!!واسه چی اینارو دنبالمون راه انداختی؟؟

مایسا- فعلا بگو حرکت کنیم..

علیرضا ماشینو روشن کردو جلو افتاد.. ماهان به سام علامت داد که دنبالشون برن

ماهان- خودم تنهایی میومدم بهتر بود

مایسا- نخیرم.. منم میخواستم باشم!

ماهان- بعله واسه همین یه قطار آدم دنبالت راه انداختی.. اخه من چطوری دست نازنینو بگیرم
بیارم بین اینا؟ نمیگی دختر بیچاره خجالت میکشه.. اینا به کنار، کافیه این سارای فضول ببینتش.. به
صبح نکشیده همه جارو پر میکنه

مایسا- به من چه اصلا، اون موقع چیز بهتری به ذهنم نرسید. بعدشم، تو که انقد نگرانشی خودتم یه
فکری بحالش بکن

علیرضا- یه راه دیگه هم هست

ماهان- چی؟؟

علیرضا- فقط یکم نامردیه

ماهان باپوز خند- بزار یه بارم ما نامردی کنیم، چی میشه

از آینه ی جلو نگاهی به ماشین سام انداخت.. سرعتشو کمی بالا برد وتوی اولین فرعی پیچید..

علیرضا- گوشیا تونو از دسترس خارج کنید.. گممون کنن زنگ میزنن

مایسا بانیش باز- ایول نقشه!!

علیرضا بانهایت سرعت توی کوچه ها میروند و مایسا ذوق زده از این همه هیجان علیرضا رو بیشتر
تشویق میکرد.. وقتی مطمئن شدن که سام گمشون کرده زد روی ترمزو برگشت سمت ماهان..

ماهان مشت آرومی به بازوی علیرضا زد- ایول داری!!

علیرضا- منو مایسا همین جا منتظرت میمونیم.. تو برو دنبالشو زود بیا.. خوبه؟؟

ماهان- عالیییییه، تو کی بودی علیرضا!

مایسا متعجب به ماهان خیره شد. در این فکر بود که الان ماهان حتما خیلی نگران نازنینه که بخاطرش حاضر شد اونو پیش علیرضا بزاره وبره!!

علیرضایی که چشم دیدنش روهم نداشت چه برسه به اینکه الان میخواست ماشینش رو هم فرض بگیره..

به حتم رابطه ی بین نازنین وماهان چیزی فراتر از یه دوستی ساده بود..وگرنه ماهان و این همه نگرانی؟!

اونم برای کسی که جزئی از خانواده اش نبود.

مایساوعلیرضا پیاده شدن وماهان جای علیرضا نشست..بوقی زدو دور شد

مایسا باقیافه ای درهم-خب ماهم میرفتیم،چی میشد مگه

علیرضا-اون الان دلش میخواد باعشقتش تنها باشه. تو میخواستی بری چیکار؟؟؟

مایسا-خب الان اینجا وایسم چیکار؟؟

علیرضا-انتهای این کوچه یه پارکه..میریم اونجا میمونیم تا بیان

مایسا چشم غوره ای به علیرضا رفت و جلوتر حرکت کرد!علیرضا خنده ای کردو باچندقدم بزرگ خودش رو به مایسا رسوند..دستاشو توی جیبش کرد

علیرضا-خب برای من چرا قیافه میگیری..مگه من تورو ول کردم رفتم دنبال عشقم

مایسا پشت چشمی نازک کرد-اگه جناب آلی چیزی نمیگفتی الان ماهم جای اینکه اینجا الکی چرخ بزنیم باماهان میرفتیم

وارد پارک شدن..حتی یک نفرهم توی پارک نبود

مایسا-بفرما...سگ پر نمیزنه!

علیرضا باخنده-مگه سگم پر میزنه؟؟؟!

مایسا-همون منظورم اینه که سگم اینجا قدم نمیزنه!

علیرضا-فعلا که ما داریم قدم میزنیم

مایسا ایستاد و با چهره ای قرمز شده زل زد بهش -علیرضا!!!

علیرضا بالبخند عریضی گفت: خب حالا حرص نخور، بیابریم اونطرف یه چی بگیرم بخوریم تا اونام پیداشون شه...

باقیافه ای توهم پشت سر علیرضا راه افتاد.. وارد مغازه ی بزرگ شیرینی فروشی شدن.. مایسا کاملاً جدی و بدون ذره ای تعارف و خجالت هرمدل شیرینی که دلش میخواست سفارش داد..

علیرضا دست به سینه کنار صندوق ایستاده بود و به حرکات دختری که به خیال خودش داشت تلافی میکرد خیره بود... اما نمیدونست علیرضا نه تنها ناراحت نبود، بلکه داشت از اینکارش لذت میبرد.. مایسا با حالتی بامزه که انگاری مثلاً قهوه سمت صندوق رفت

علیرضا - تموم شد به سلامتی؟

همون لحظه چشمش به بستنی های رنگی رنگیه ی گوشه ی مغازه افتاد..

سریع رفت سمتش و چهاراسکوپ بستنی شکلاتی سفارش داد..

علیرضا - بستنی؟؟! تو این هوا؟؟

مایسا بانیش باز - توام بگیر میچسبه!!

علیرضا تک خنده ای کرد و سمت صندوق برگشت تا حساب کنه!!

توی پارک قدم میزدن..

بایه دست جعبه ی شیرینی رو گرفته بود و بادست دیگش بستنیشو نگهداشته بود و بالذت میخورد..

درست شبیه بچه هایی شده بود که میترسیدن کسی خوراکیاشونو ازشون بگیره!

علیرضا - سختته میخوای شیرینی رو من بیارم

مایسا سری به معنای نه بالا انداخت که همزمان شد با افتادن روسریش..

چشمش دائم بین بستنی و شیرینی و روسری افتاده گردش میکرد و کمی گیج شده به نظر میرسید!

علیرضا که از این حالتش به خنده افتاده بود، روبه روش ایستاد تا روسریشو درست کنه..

یک دفعه بادی وزید و موهای مایسارو بهم ریخت.. مایسا از سرما لرزشی کرد.. نوک بینیش به بستنی خوردو کمی از بستنی شکلاتی روی بینیش مالیده شد!!

دستای علیرضاروی روسری مایسا خشک شده بود و خیره ی چهره ی متعجب روبه روش بود ضربانش شدت گرفته بود و عجیب دلش میخواست با درآغوش گرفتن دختر روبه روش تپش قلبش رو آرام کنه!..

با انگشت شصتش بستنی روی بینی مایسارو پاک کرد

باخم غلیظی روسری مایسارو روی سرش گذاشت و عقب کشید!

نه! این دختر هنوز هم سام رو میخواست!

مایسا که هنوز توی شوک حرکات عجیب علیرضا بود، سر جاش ایستاده بود!

علیرضا- بیا بشین... دختری شلخته ی هول!!

رفت کنار علیرضانشست و بی توجه بهش به بستنی خوردنش ادامه داد!

توی تموم این سالهایی که گذشته بود، تحمل بالایی داشت.. صبور بود.. اما الان..

انگاری داشت از این سکوت عذاب میکشید.. باید میگفت، باید میپرسید..

وگرنه شاید از فکر و خیال دیوانه میشد!!

علیرضا- فکر میکنی کارایی که میکنی درسته؟

دست از خوردن برداشت و سوالی نگاهش کرد، اما علیرضا همچنان به روبه روش خیره بود

مایسا- کدوم کار؟!؟

به چشمهای مایسا زل زد

علیرضا- سام زن داره مایسا، دیگه حتی اگه احساسیم نسبت بهش داری باید فراموش کنی.. اون

اگه تورو میخواست از دواج نمیکرد.. یکم واقع بین باش

چهره ی مایسا هر لحظه بیشتر درهم میرفت، تحقیر تاچه حد؟!!

هضم حرفهای علیرضا برانش سنگین بود، او به سام.. به یک مرد زن دار چشم نداشت..

باچشمهایی به خون نشسته از نیمکت بلند شد و ایستاد..

علیرضا شوکه از واکنش شدید مایسا همراهش بلند شد

بستنیش رو به کناری پرت کرد- تو به چه حقی تو زندگی من دخالت میکنی..هان

علیرضا-من فقط...

باخشم و اشک فریاد کشید- ساکت شو..حالم بهم میخوره از اینکه همه به خودشون اجازه میدن

قضاوتم کنن...

علیرضا قدمی به جلو برداشت و متقابلا مایسا قدمی به عقب برداشت و باخشونت اشک روی گوش

رو پس زد- نمیخوام ببینمت دیگه . گمشو... توام یکی هستی لنگه ی بقیه

علیرضا- بگم غلط کردم خوبه؟؟ ببخش اشتباه کردم... ببخشید.. مایسا.. من.. من..

ناگهان روی زمین افتاد و با صدای بلند زار زد.. اتفاقات اخیر کم طاغت و زودرنجش کرده بود

علیرضا روبه روش زانو زد.. مایسا سرش رو بین دستاش گرفت و صدایش رو خفه کرد، طوری که

فقط هق هق ضعیفی ازش شنیده میشد... انتظار نداشت که مایسا تا این اندازه واکنش نشون

بده.. شاید هنوز نفهمیده بود که این دختر تاچه حد بهم ریخته...

علیرضا- غلط کردم مایسا... بخدامن مثل بقیه فکر نمیکنم... من میدونم که سام مقصر بود، فقط.. فقط

میخواستم....

با عجز ادامه داد: منه خر اصلا نمیدونم چمه.. دیدم.. دیدم باسام از راهرو دراومدید، قیافه ی جفتونم

گرفته بود... بعد.. بعد.. بعد سامم خب..

مایسا- اصلا... اصلا گیرم که هنوز به سام علاقه دارم. ب.....ه توجه؟

یک دفعه چشمهای علیرضا رنگ غم گرفت و مایسا از تغییر حالت علیرضا جا خورد

علیرضا- مایسا من.. من فک کنم دوستدارم!!

مایسا دست از گریه کشید و بانگاهی سراسر تعجب خیره ی علیرضا شد...

علیرضا- خودمم خودمو درک نمیکنم... اونقد سریع اتفاق افتاد که خودمم تایه مدت به حسم شک

داشتمم.. الانم خودمو نمیفهمم.. انگار مستم، هیچ وقت انقدر راحت ننوستم از احساساتم حرف بزنم

مایسا وقتی نیستی داغونم... دوستدارم همیشه کنارم باشی...

علیرضا دوستش داشت؟؟ برایش چیزی دور از باور بود.. اینکه کسی دوستش داشته باشه.. اصلا او چیزی برای دوستداشته شدن داشت؟؟

تمام اعتماد به نفسش از دست رفته بود. نمیتونست این ابراز علاقه رو هضم کنه..

اخمی بر پیشونیش نشوند و از جاش بلند شد.. قدمی به عقب برداشت و ناگهان شروع دویدن کرد.. به کجا؟

نمیدونست.. فقط میدونست که باز حالش خرابه.. علیرضا جهشی کرد و با چند قدم بلند خودش رو به دخترک دوستداشتنی این روزهاش رسوند..

علیرضا- مایسا... مایسا

اما مایسا بی حرف میدوؤید، یکباره دستش رو کشید.. مایسا تعادلش از دست رفت و در آغوش علیرضا افتاد

علیرضا- چرا فرار میکنی مایسا؟

مایسا با صدایی پراز بغض- ولم کن

علیرضا- من چی گفتم مگه

مایسا- دروغ!

علیرضا- به جون خانوم جون که تنها کسمه دروغ نگفتم... من ادعای عاشقی نکردم، گفتم بهت علاقه دارم.. این رفتار تو..

مایسا- به چیه من علاقه داری؟؟!

به چشمانش که خیس از اشک بود خیره شد...

علیرضا- دوستداشتن واقعی دلیل نمیخواد...

مایسا- الکی میگی

علیرضا- من قسم خوردم... ولی خب،

نمیگم همین جوری بی دلیل، زیبا بستم بی تاثیر نبود

پوزخندی به آخرین جمله ی علیرضا زد و سرش را زیر انداخت... انگار موقعیتش را از یاد برده بود...

با صدای داد بلندی حواسش جمع صاحب صدا شد.. ماهان به همراه دختر ریزنقشی در فاصله ی کمی از اونها ایستاده بود.. مایسا فوراً از آغوش علیرضا در اومد، ماهان سمت علیرضا خیز برداشت و با حرکتی ناگهانی نقش بر زمینش کرد... اگر میخواست، با ضربه ای ماهان خشمگین رو زمینگیر میکرد اما حالا...

بی دفاع شده بود..

مایسا جیغی کشید- ماهان

ماهان- خفه شو.. حساب تو باشه واسه بعد

مایسا- ماهان من داشتم میفتم که..

ماهان- دیدی افسردست، تنهاست.. گفتم خورش کنم... هان؟؟

و علیرضامشت میخورد و صدایش در نمی اومد

ماهان- دیدی محتاج محبته خواستی..

حرفهای ماهان برایش زیادی بزرگ بود.. یادش نمی اومد محبت گدایی کرده باشه که حالا ماهان از محتاج بودنش دم بزنه

مایسا- خفه شو ماهان.. خفه شو.. فقط خفه شو

کنار علیرضا روی زمین نشست و سعی بر مهار کردن ضربات متوالیه ماهان داشت..

علیرضا دلشاد از این حمایت و ماهان گیج بود از رفتار خواهرزاده ی عزیزش

ماهان- مایسا!!

مایسا- هان؟؟؟؟ مثلاً میخوای بگی اینکارا از سر علاقت؟؟ از سر غیرتته؟؟

پس روزایی که حالم خراب بودو توفقط سرزنشم میکردی این علاقت کجا بود..وقتی میدیدی باحرفات میسوزم اما ول نمیکردی...هیجده سال باهام زندگی کردی..دیدی کج نرفتم..اما حرفای دوستای آشغال سامو باور کردی..

باعجز ادامه داد:ازت خواستم باورم کنی..گفتم من اون روز حتی باسام حرف نزدم خوردم کردی ماهان،باحرفات لهم کردی

وقتی هرچی از دهننت دراومد بارم کردی ومنو باحال داغونم ول کردی رفتی..

این همه خوش غیرتی رو چرا یه بار،فقط یه بار خرج طرفداری ازمن نکردی؟
(ضجه زد:)

چرا یه بار نزدی تو دهن کسایی که بهم میگفتن خراب!

چرا تو دهن تو همیشه من مقصرم،من بدم..چرا یه بار ننشستی گوش بدی به حرفام...

علیرضا باحرکت دست راستش ماهان شوکه شده رو به عقب هل داد..بلندشد وایستاد..

چقدر ساده بود که خیال میکرد هر بار با ب*و*س*ه ای وخوندن چندبیت شعر مایسای عزیزش همه چیز رو فراموش میکنه..

دست خودش نبود..زودباوربود وگوشت تلخ..

چقدر با زبانش،نیشش زده بود

چه حرفها که نه،دردهای ناگفته داشت این دختر..

اشاره ای به قلب اش کرد:

مایسا-اینو میبینی؟؟پراز زخم وخراشه..پراز شکستگیه..دیگه جایی واسه یه زخم تازه

نداره...همیشه درد بودی ماهان..همیشه،...هیچ وقت نخواستی مرهمم باشی

ازروی چمن بلندشد..ماهان نگاهش روبه زمین دوخته بود..نازنین از دور شاهداین کشمکش

بود..بارفتن مایسا به سمت ماهان قدم برداشت..

نازنین درکنار ماهان وعلیرضا به دنبال مایسا...

به فاصله ی چندقدم پشت سر مایسا قدم برمیداشت..

صامت وساکت... فقط نگران این کوه درد بود...

مایسا اما احساس سبکی میکرد... این حرفا خوره ی جونش شده بود و ذره ذره تاب و توانش روداشت ازش میدزدید..

دیگه غمگین نبود.. صدای پای علیرضا رو از پشت سر می شنید و این صدا براش آرامش محض بود..

چه چیزی بهتر از این؟ که کسی دوستت داشته باشه.. نگرانت باشه..

حتی اگر تو احساسی نسبت بهش نداشته باشی..

شاید اولین باری بود که کسی اینقدر صادقانه از دوست داشتنش براش حرف میزد..

واگر جدی علیرضا عاشقش شده بود؟!

چهره ی علیرضا جلوی چشمانش نقش بست..

چهره ای گندمی و جذاب داشت..

چشمان درشت و مشکی رنگ... لب و بینی ای متناسب با صورتش.. قد بلند و هیکل وزیده ای داشت..

چه چیزی درش این پسر سبزه رو مجذوب خودش کرده بود؟!

یاد حرفای علیرضا افتاد... گفت دوست داشتن حقیقی دلیل نمیخواد اما زیبایی اش هم بی تاثیر نبود..

یعنی واقعا زیبا بود؟! ... از همون وقتی که عشق اش نخواستش اعتماد به نفسش تحلیل رفت.. دیگه کمتر خودش رو زیبا می دید..

ایستاد... برنگشت فقط سرش رو به زیر انداخت.. علیرضا فاصله رو پر کرد و مقابل مایسا ایستاد

علیرضا- خوبی؟ ...

مایسا-

علیرضا- مایسا؟! !!!!

سرش را بالا برد.. اول به لبهای خندان علیرضا وبعد به چشمان نگرانش نگاه کرد...

علیرضا- سبک شدی.. نه؟؟

مایسا- بهترم..

علیرضا- عجب شب یلدایی شد!!..

نفس عمیقی کشید و دستانش در جیبش فرو برد- منم سبک شدم!

- مایسا...

صدای ریز دختری باعث شد هردو به عقب برگردند و به نازنین نگران، نگاه کنند

قدمی به جلو برداشت.. علیرضا کنار کشید و نازنین مقابل مایسا قرار گرفت

نازنین- نمیخوام از ماهان طرفداری کنم اما...

درسته که تلخ حرف میزنه، زود جوشه اما واقعا دوستت داره مایسا.. نمیخوام تبرئه اش کنم میدونم

اشتباه زیاد داشته.. میدونم روزای سختی رو گذروندی.. ولی فکر نکن فقط به تو سخت

گذشت.. ماهان هم همپای تو عذاب میکشید.. بخاطر علاقه ی شدیدی که بهت داشت و هنوزم

داره...

به خوبی هاییم که در حقت کرده فکر کن مایسا... بی انصاف نباش

سکوت کرد و منتظر به مایسا خیره شد..

اما هرچی صبر کرد جوابی از دخترک سر به زیر نشنید.. همه ازش میخواستند که منصف باشه در حالی

که بی انصافی رو در حقش تموم میکردند.. و او درمانده بود از این انتظارهای بیجا..

مایسا

یه ماهی از اون شب پراز آشوب میگذشت... کلاس کنکور میرفتم و چون وقت کمی داشتم کلاسهایم

خیلی فشرده شده بود.. صبح و شب کارم درس خواندن بود... من باید یه رشته ی خوب قبول

میشدم. مثل همه ی اونایی که تجربی میخوانن رویای پزشکی نداشتیم اما دلم یه رشته ی خوب

توی یه دانشگاه خوب میخواست...

اگه این اتفاقا نمی افتاد شاید الان دانشجو بودم.. هه!

علیرضا رو هر شب بعد تعطیل شدن کلاسهاام میدیدم... از خونه تعقیبم کرده بودو حالا آدرس وساعت همه ی کلاسهامو میدونست!

این کارو زندگی نداره یعنی؟؟!

ولی دروغ چرا بدم که نمیومد هیچ.. تازه ذوقم میکردم!!

از ساختمون آموزشگاه اومدم بیرون.. هوا خیلی سرد شده بود، پالتوی مدل پانچوی قهوه ای با روسری گرم تیره وشلوارهمرنگش پوشیده بودم!

دیگه کمتر سراغ مشکی میرفتم، واسه روحیم خوب بود!

از شدت سرما توی خودم مچاله شدم.. از بالای پلکان درب خروجی، نگاهی به جای همیشگی علیرضا، که درست اونطرف خیابون روبه روی ساختمون بود، انداختم.. ماشینش نبود، حتما دیگه از بی محلیای من خسته شده! حقم داره، تاکی...

علیرضا-سلام!

پشت سرم بود؟!!

روبه روم ایستاد-

خودتو خسته نکن، جاپارک نبود مجبور شدم ماشینمو چندتا خیابون اون ور تر پارک کنم!!

من باختم-کی گفته من دنبال ماشین تو بودم؟؟!

به خودش اشاره کردو بالحن بانمکی گفت: خود جناب آلیم!

-به خودجناب آلیتون بفرمایید کمتر برای خودش خیال بافی کنه!

وبعد از پله ها پایین اومدم وسمت چپ پیاده رو قدم زدم.. علیرضاهم دنبال اومدم

علیرضا-من که میدونم توام بی میل نیستی.. فقط دلیل این رفتاراتو نمیفهمم

مایسا-بیخود میدونی!!

علیرضا-!!!!

جهشی کرد و جلوی راهمو گرفت.. به ناچار وایستادم و نگاهمو کج ب تنه ی درخت کنار پیاده رو دوختم

علیرضا- مایسا تو که نمیخوای پسم بزنی؟؟؟

مایسا- من کسیو نمیخوام.. زوره؟؟

علیرضا- من هر کسی ام؟؟! پسر به این خوبی، خوشگلی، خوش تیپی.. دیگه آخه کجا گیرت میاد!

چشمامو ریز کردم به این خدای اعتماد به نفس خیره شدم- خیلی خودتو دسته بالا گرفتیا

علیرضا- دروغ میگم؟؟؟

چیزی نگفتم و خواستم از کنارش رد شم که باز جلومو گرفت... کاراش و حرفاش یه چیزایی رو ته دلم قلقلک میداد، خوشم میومد از این پافشاری کردناش

علیرضا- مایسا حرف دارم باهات..

مایسا- دیگه حرفی نمونده که، هرچی بود گفتی

علیرضا- نه نگفتم.. فقط نیم ساعت.. باشه؟؟

بعد یکمی مکث (جهت حفظ آبرو! فک نکنه هولم!) راه افتادم و علیرضاهم باذوق سمت ماشینش راهنماییم کرد.. سوار که شدیم ماشین روشن کرد

- کجا؟!

علیرضا- هیجا! خواستم بخاری رو برات روشن کنم

- نمیخواه زیاد سرد نیست، حرفاتو بزن.. من باید زود برم

علیرضا بادلخوری- چشم!...

لبشو باز بونش تر کرد و زل زد تو چشم- مایسا من.. خب.. من..

هوف بلندی کشید و جدی تر ادامه داد:

بین این منی که میبینی همیشه این نیستم! من تا حالا اینجوری پیگیر هیچ دختری نبودم.. نمیگم پسر پیگیرم، منم مثل بقیه همسنام شیطونی زیاد کردم! البته.. به منظور بد نگیر! دوست دختر داشتم

اما هیچ کدوم انقد برام ارزش نداشتن که اینجوری صبح تاشب کشیکشو بدم! بخاطرش خواب و خوراک نداشته باشم..

بدجوری گرفتارت شدم مایسا! دیگه حتی اگه بگی نه نمیتونم ولت کنم... خودمم از دست خودم کلافه ام، این حسو حالو درک نمیکنم... زیادم از عشق و عاشقی سردر نمیارم واسه همینم نمیدونم چه جوری بهت نشون بدم دوستت دارم که باورت شه.. فقط میدونم الان تموم زندگیم به تو، به جوابی که تو میدی بستگی داره..

متلاشی نکن زندگیمو مایسا..

خوشم اومده بود! از صداقت نگاهش.. از سادگی حرفاش خوشم اومده بود.. من که نباید تا آخر عمر تنها میموندم و عزا میگرفتم! باید به خودم.. به دلم یه فرصت دیگه میدادم.. شاید علیرضا همون فرصت بود..

بانگاهی پراز استرس به من خیره بود..

مایسا- من نمیخوام تا قبل کنکورم درگیر اینجور مسائل بشم

علیرضا- چه جور مسائل؟؟!

مایسا- همین... عشق و علاقه و...

علیرضا- قول میدم به درست لطمه ای نخوره.. اصلا بیا خودم بهت درس میدم!

مایسا- نه!

بالحنی خسته- مایسا!

مایسا- من.. خب من فرصت میخوام

علیرضا- من تا شیش ماه دیگه میمیرم

مایسا- فکر نمیکنی این حرفات واسه یه احساسه چندماهه زیادی خنده داره؟؟!

علیرضا- چه ربطی به سال و ماه و روزش داره... این وسط یه چیزی هست اسمش

علاقست.. دوستداشتنه.. اصلا میفهمی منو؟؟؟

مایسا- نه.. نمیفهممت. چون این تب داغتو اصلا باور ندارم

علیرضا- تو که گفتم فرصت میخوای

مایسا- واسه اینکه بهت ثابت کنم باگذشت زمان این احساسات از بین میره

علیرضا- نمیره

-میره

علیرضا- نمیره

-میگم میره!!

علیرضا- منم میگم نمیره!!

دستم رفت روی دستگیره که پیاده شم اما اون سریع تر قفل کودک زد

مایسا- حرفاتو زدی دیگه چی میخوای؟؟

علیرضا بایه لحن مظلوم- تورو!

حس کردم گونه هام داغ شدن.. نه، نباید وامیدادم!

مایسا- راهش همون بود که گفتم.. قفل و باز کن..

باخم قفل رو زد.. پیاده شدم.. پیاده شد.. چند قدم ازش فاصله گرفته یوادم که صدایش باعث شد لحظه متوقف شم

علیرضا- باشه... تا کنکور صبر میکنم!... مایسا؟؟

نصفه برگشتم و بی تفاوت نگاهش کردم، ادامه داد:

-اگه اون موقع بازم دوست داشتیم چی؟؟

پوفی از بی حوصلگی کشیدم- اون وقت هرچی تو بگی

چشمکی زد و با ذوق اشکاری سوار ماشینش شد.. بوقی زد و از کنارم رد شد...

لبخندی به این سماجت شیرینش زدم..

اما.. میترسیدم..

"چقدر قیافه اش شبیه اشتباه بعدی زندگی ام است..!"

****علیرضا****

دیگه نمیتونم!!

تو این سه ماه نه گذاشت پیام از دور ببینمش، نه جواب تلفنهامو داد!

خود نامردشم حتی یه سر نزد! حالا من به درک، بخاطر خانوم جون!!!!

نگاهی به ساعت انداختم.. از نیمه شب گذشته بود.. نمیتونستم بخوابم. دختره ی بی فکر
ومغرور.. سوئیشرتمو برداشتم و آروم.. جوری که خانوم جون بیدار نشه از خونه زدم بیرون...

میدونستم بی فایدست و جواب نمیده اما باز زنگ زدم!!

بوق اول

بوق دوم

بوق سوم

رد تماس!

طبق عادتم تو این مدت بعدی جواب موندن تماسم اس ام اس دادم!!

اما خب مضمونش با دفعه های قبل خیلی فرق داشت! قبلا عاشقانه بود الان بیشتر شبیه تهدید
بود!

-من تا بیست دقیقه دیگه جلو در خونتم بیا پایین.. بین الان اونقدری زده به سرم که اگه نیای یه
کاری دست جفتمون بدم!!

نشستم پشت فرمون... گوشیم زنگ خورد.. مایسا بود!! قبلا جواب اس ام اس رو هم نمیداد!

ماشینو روشن کردم و راه افتادم

علیرضا-جانم؟؟

مایسا-تو دیوونه ای نه؟؟

علیرضا-شک داشتی؟

مایسا-آره اما الان مطمئن شدم! بهتره نیای چون فقط وقتو تلف میکنی

علیرضا-من میام.. شما هم مثل یه دختر خوب میای پایین بینمت..

مایسا-نمیام

علیرضا-میییییای

مایسا-اصلا نمیخوام بیام، چیکار میکنی مثلا؟؟!

علیرضا-اون موقع دیگه یه دیوونه ی واقعی میشم... از یه دیوونه هم هرکاری برمیاد درجریانی که

مایسا-دیوونه چیه تو مریضی

علیرضا-شایدم عاشق

مایسا-هه!

علیرضا-سه ماهه دیگه فقط تا کنکورت مونده...

مایسا-منظور؟!

علیرضا-منظورمو وقتی دیدمت میگم... نزدیکم

وگوشی رو بلافاصله قطع کردم و فرصت مخالفت کردن بهش ندادم!

مایسا

ساعت یک و نیم شب رو نشون میداد.. خب من الان چه جوری برم پایین!!

اه کاش ردتماس نمیزدم بعد فکر میکرد خوابم بیخیال میشد!

توی جدال باخودم بودم که گوشیم تک زنگ خورد!

رفتم کنار پنجره ی اتاقم که رو به کوچه باز میشد، پرده رو یکم کنار زدمو یواشکی نگاهش کردم!

پیاده شده بود وبه ماشینش تکیه داده بود... یه سوئیشرت سفید پوشیده بود که زپیش نصفه نیمه

بسته شده بودو پیرهن یقه اسکی مشکی که زیرش پوشیده بود، دیده میشد.. شلوارشم فکر کنم

مشکی بود!

سرمو به زیر انداختم و سوار شدم

علیرضا-نوکر تم بخدا

لبخندی بخاطر ذوق بچگونش روی لبهام نشست...این یعنی من براش مهمم...

ماشینو روشن کردو راه افتاد

-کحاه؟؟؟

علیرضا-یکم خیابونگردی...تهرون تو این شبا دیدن داره..

-چندباری با ماهان اومدم

علیرضا-راستی چه خبر از ماهان؟خوبه؟

-بدنیست...غم نازنین دیوونش کرده

علیرضا-نازنین!؟

-همون دختری که اون روز باهاش بود

علیرضا-اها...خیلی دوسش داره نه؟؟

-خییلی

علیرضا-آشتی کردین؟

-از اولشم قهر نبودم...سرنگینم باش

علیرضا-خوبه!

دست برد وضبط رو روشن کرد وبعد چندلحظه صدای آروم آهنگ توی ماشین پخش شد..

آهنگ گوش دادن توی ماشین رو دوست داشتم...

همینطور که حواسم پی متن آهنگ بود،از پنجره به بیرون نگاه میکردم...

خیابون خیلی خلوت بود..

♪♪♪

دلواپسم جز تو به چشمم نمیاد اصن
هرکسی رو که میبینم باز یاد تو میوفتم
همه کسم من دوست دارم به خدا قسم
هرکسی رو که میبینم و یاد تو میوفتم
هرکی اومد جاتو بگیره من گفتم نه
وقتی تو اینجایی وقتی با تو جفتم من
دنیا مال ما دوتاست وقتی تو اینجایی
اینا واقعیه رویا نیست

اون خنده نازت وابستم کرد انگاری
از نگات معلومه چه حسی به من داری
دیگه مثل ما دوتا هیچ جای دنیا نیست
اینا واقعیه رویا نیست

روانی بهت مریضم ، بی هوا از رو غریضم
اگه تو از من دوری شی
یه تنه شهرو بهم میریزم
اسممو داد بزن ، بگو هنوز با منی
حتی اگه ازم دور شی ازم دل نمیکنی

♪♪♪

بگو خوابم یا بیدارم که اینقدر وابستگی دارم
تو با من زندگی کردی که امروز تنهات نمیذارم
بین دنیامون آرومه دیوونه شهرم که بارونه

همه چی آمادست قلبامون عاشق هم بمونه

هرکی اومد جاتو بگیره من گفتم نه

وقتی تو اینجایی وقتی با تو جفتم من

دنیا مال ما دوتاست وقتی تو اینجایی

اینا واقعیه رویا نیست

روانی بهت مریضم ، بی هوا از رو غریضم

اگه تو از من دوری شی

یه تنه شهرو بهم میریزم

اسممو داد بزن ، بگو هنوز بامنی

حتی اگه ازم دورشی، ازم دل نمیکنی

(آهنگ بهت مریضم اشوان)

داشت سمت جنوب شهر میرفت و هر قدر از شمالش دور تر میشدیم خیابونا شلوغ تر میشد..جنب

وجوش مردم...ماهی فروشای کنار خیابون..کم کم داشت منم به هیجان میاورد..

علیرضا-اینجاهم اومده بودی تا حالا؟!

-شب نه

علیرضا-دنیای آدما به فاصله چند کیلومتر بین چقد تغییر میکنه...الان اون سر شهر همه

خوابن..این سر هنوز دنبال یه لقمه نون

-دنیای این سر قشنگ تره

علیرضا-تو الان داری از بیرون بهش نگاه میکنی..معلومه که قشنگ تره..

-میشه پیاده شیییییم؟؟

لبخندی مهربون زد و کنار خیابون پارک کرد..

با ذوق پیاده شدم و سمت یکی از ماهی فروشا رفتم..

علیرضا

با خوشحالی از این ور به اون ور میپیرید. ومنم تموم حواسم پی این دختر بچه ی دوستداشتنی بود!...

گاهی اونقدر خانوم میشه که باورم نمیشه این همون مایسا باشه..

گاهییم اونقدر مظلوم که دوستدارم تو آغوشم بگیرمش و بهش اطمینان بدم تنها نیست..

مایسا-علیرضا؟؟

-جانم؟!

لحظه ای ماتش برد.. اما سریع به حالت اولش برگشت، آخه من که میدونم توام نسبت به من بی تفاوت نیستی.. دخترک مغرور

به سمتش رفتم و کنارش ایستادم.. یه بیست سانتی ازم کوتاه تره و این موضوع چقد برام لذت بخشه!! غرق بدلیجات چوبی روبه روش بود.. فروشندش یه خانوم میانسال بود و مشغول تعریف کردن از وسایلیش برای مایسا بود.. که یک دفعه کسی فریاد زد "جم کنید گشت.. جم کنید.."

آشوبی به پاشد!! همه مشغول جم کردن وسایل شدن... نگاهم به مایسای افتاد که در حال کمک کردن به زن بدل فروش بود... بااخم بهم خیره شد و گفت: چرا وایسادی کمک کن دیگه!

علیرضا-بیا بریم مایسا الان پلیس میاد

مایسا-مگه نمیبینی دست تنهاست؟؟ برو ماشینو روشن کن بیار!

علیرضا-مایسا!!

مایسا-خواهش میکنم علیرضا

نتونستم تاب بیارم! سمت ماشین دؤیدم...

صدای آژیر ماشین پلیس از دور میومد...

جلوی پاشون زدم رو ترمز.. هردو عقب نشستن و منم سریع حرکت کردم.. یکم که دور شدیم و خیالم راحت شد.. از آینه جلو نگاهی بهش انداختم:

علیرضا-میدونستی اگه میگرفتمون بیچاره میشدیم

مایسا-چرا؟؟ مگه ماچیکار کردیم

علیرضا-هه! اگه فقط پلیسای گشت نبودن و مارو میدیدن.. اگه میگرفتمون، میخواستی بگی
چیکار تم؟؟! هان؟! البته برای من بد نمیشد فقط بابات اینا میفهمیدن که نصف شبی جیم زدی
از خونه!

با پاش محکم از پشت به صدلیم زد.. از حرص خوردنش خندم گرفته بود

مایسا-بیشعور من جیم زدم یا تو به زور کشوندیم بیرون؟؟

علیرضا-خب یعنی تو دلت نمیخواست؟؟

مایسا-علیرضا!!

علیرضا-این یعنی میخواست!

مایسا-نخیرم

علیرضا-چرا! میخواست!

خواست جواب بده که زن بدل فروش باخجالت روبه مایسا گفت

-دستتون درد نکنه.. همینجاها نگهدارید پیاده میشم

مایسا-نه این چه حرفیه.. میرسونیمتون!

-مزاحم نمیشم دیگه

مایسا-آخه شبهه.. واسه یه زن تنها خطر داره

-عادت دارم دخترم.. هرروز این راهو میرم میام

مایسا-توروخدا دیگه بیخیال! ناراحت میشما!! تازه من همه ی کاراتونو ندیدم.. کلی خوشم اومده

میخوام بخرم!

بیا.. مثل اینکه این خانوم جز من باهمه مهربونه! انگار نه انگار چن دقیقست باهانش آشناشده کم

مونده قربون صدقشم بره!!

همینطور که با مایسا حرف میزد به منم آدرس میداد..دیگه کم کم داشتیم از شهر خارج میشدیم...

مایسا

بیشتر شبیه خرابه بود تاشهر! اینجا دیگه کجاست خدای من...معلوم نبود داشتیم از خیابون عبور میکردیم یا حیاط یه خونه

به درختا بندی اویزون و روش چندتا لباس پهن بود...خونه ها نصف آجر نصف پلاستیک...

پیاده شدیم..زن باخجالت مارو به سمتی هدایت میکرد،صدای گریه ی بچه ای باعث سرمو برگردونم سمت خونه که نه،چادری پلاستیکی..توی خونه واضح دیده میشد...مادری با گریه سعی در آروم کردن بچه داشت اما اصلا موفق نبود

قلبم به در اومد..تا به حال به همچین جاهایی فکرم نکرده بودم..میدونستم مردم حاشیه نشین خیلی فقیرن اما این وضعیت وحشتناک بود!

این زن چه جوری این همه راه رو هرروز پیاده طی میکرد؟؟!

علیرضا-مایسا..

برگشتم..قیافه ی مچاله و آماده به گریمو که دیدم..نزدیک تر اومدو آروم در گوشم گفت:

-باشکات بیشتر ازاین شرمنده نکن این زنو..

سری تکون دادم وهمراهش پشت سر زن بدل فروش که فهمیده بودم اسمش فریباست حرکت کردم..به یه خونه ی قدیمی اجری رسیدیم..وضعیتش نسبت به بقیه ی خونه ها میشد گفت خوبه ..کلید انداخت و درو باز کرد...وارد حیاط کوچیک خونه شدیم که یک دفعه از اتاقک وسط حیاط موجود ریزه میزه ای پرید بغل فریبا!!

-مامانی

بامهربونی دختر بچه ی مومشکیش رو بغل کرد ومنو علیرضا رو به سمت همون اتاق راهنمایی کرد..

علیرضا-نه..دیگه مزاحم نمیشیم

فریبا لبخند تلخی زد وگفت:

حالا که تا اینجا اومدید بفرمایید داخل..

نگاهی به علیرضا انداختم... اونم نگاهی به من کرد بعد راه افتاد.. منم پشت سرش وارد تنها ساختمون اون خونه که همون اتاقک بود، شدم..

یه فرش کهنه.. یه تلوزیون کوچیک سیاه سفید.. یه دست رختخواب و یه گاز ویخچال داغون وسایل این به اصطلاح خونه بود...

کبریتی برداشت و تنها شعله ی سالم گاز رو روشن کرد..

قلبم به درد اومده بود از دیدن این آدمها..

اینا داشتن زندگی نمیکردن.... زنده گی میکردن!

علیرضا دختر بچه رو روی پاهاش نشوند و موهای لختشو نوازش کرد

علیرضا- اسمت چیه خوشگل خانوم؟

- بیتا

مایسا- اسمتم مثل خودت قشنگه

لبخند خجولی زد و سرش رو زیر انداخت..

با نگرانی به علیرضا نگاه کردم..

- علیرضا؟ من یه لحظه برم پیش اون خانومه که بچش گریه میکرد؟

علیرضا- نه!!

با چهره ای درهم از ناراحتی- چرا؟؟؟ بچه داشت خودشو میکشت..

آروم در گوشم گفت: همین تا اینجا اومدنمون هم اشتباه محض بود

همون لحظه فریبا با سینی چایی کنارمون نشست

فریبا- تازه بدنیا اومده بچه.. شیر نداره بش بده.. دو روزه.. که فقط آب قند دادن بش

حس جنون بهم دست داد.. بچه به اون کوچیکی.. مگه چقدر تحمل داشت؟؟؟!

چطور زنده مونده بود؟؟؟

علیرضا انگار عالم رو فهمید-این اطراف داروخونه شبانه روزی هس؟
فریبا پوزخندی زد-آدمی که عقلش درست باشه این ورا پاشو میزازه که حالا بخواد داروخونه
بزنه؟! البته دور از جون شما..
برگشتم ومنتظر به علیرضا نگاه کردم
از جاش بلند شد:مامیریم تانزدیکی شهرو برمیگردیم..
مایسا-من میمونم
باخشم بهم خیره شد-عمرآ بزارم تنها این جا بمونی
مایسا-علیرضا!! از این خونه بیرون نمیرم..توروخدا برو زود برگرد
علیرضا-نه، لجبازی نکن مایسا
مایسا-میخوام پیش فریبا بمونم..اصلا از کجا معلوم از اینجا رفتیم تو دوباره برگردی؟ اینجوری
خیالم جمع تره!
علیرضا کلافه دستی تو موهاش کشید-نمیشه مایسا..حواسم میمونه اینجا، اصلا غلط کرد دلم تنگ
شد..اه!
دست بیتارو گرفتم وکنار خودم نشوندم-همین که گفتم..منتظر تیم!
دوبه شک بود..اما من نظرم عوض نمیشد! اگه منم باهاش میرفتم دیگه اینجا برنمیگشت! داشتم از
غم اون بچه دیوونه میشدم....
علیرضا-از اینجا بیرون نمیری
-خیله خب!
علیرضا-بیرون نمیریا مایسا!
-وای باشه علیرضا، تو فقط برو سریع هم برگرد!
سری تکون داد-زود برمیگردم

از در خارج شد..وقتی صدای کشیده شدن چرخای ماشین روی زمین اومد ومطمئن شدم که رفته
ازجام بلندشدم وسمت در رفتم

فریبا-ااا..کجا

-پیش اون خانومه!

فریبا-مگه قول ندادی که نری بیرون

-من فقط گفتم خيله خب!قول ندادم

فریبا-بیرون خطرناکه دختر..این منی که میبینی بم کار ندارن چون از خودشونم...بره نشو دست
گرگای پشت این در

-اووو،بابا فقط میخوام برم پیش مادر اون بچه..گرگ و بره چیه الکی بزرگش میکنید..

فریبا-تو این جماعتو نمیشناسی..شیر نشو..

کنارش نشستم:

-باشه بابا اصلا بیخیال!

فریبا لبخندی زد وبه بخار چایی که دستش بود خیره شد

-ازکی اینجاید؟؟؟

-از وقتی بابای بیتا مرد

-خدارحمت کنه

سری تکون داد-نمیگم کم کسری نداشتیم..اما زندگیمون خوب بود،هرچی بود راضی
بودیم..تااینکه شوهرم تصادف کرد وفوت شد..بعدشم..شریکش سهم کارگاهی که توش کار

میکردن باهمو بالا کشیدو...کم کم رسیدیم به اینی که الان میبینی؟؟

-اینجا..تنها..بین به قول خودت این همه گرگ نمیترسی؟؟

-اوایل چرا..اما کم کم عادت کردم..چاره چی بود..اینجام به همسایه های خودشون کار ندارن..قبلا

یکم اذیت میکردن اما الان نه..

-هووم

سرم رو برگردوندم سمت در.. باید میرفتم!!

از جام دوباره بلند شدم..

فریبا-نرو دخترجون! یکم حرف گوش کن

مایسا-زودی برمیگردم.. همین بغله طوری همیشه که

فریباهم بلندشده-پس باهم میریم

نگاهی به دخترش کرد-مامان جان همینجا باش بیرون نریا

بیناسری تکون داد و چشمی گفت..

همراه فریبا از حیاط خارج شدیم... روی زمین هنوزهم کمی برف بود... به چادر اون زن رسیدیم... بچه داشت یک سره گریه میکرد و مادرش هم همپای نوزادش اشک میریخت..

پلاستیک رو بالا زدم و داخل شدم..

مادر-چی میخواید؟؟

مایسا-نترس.. اومدیم کمک

مادر-من به کمک کسی نیاز ندارم.. برید بیرون..

مایسا-بچه ات داره با گریه خودشو میکشه... مگه تو مادر نیستی، چطور میتونی بگی کمک نمیخوای؟؟

گریه ی زن شدت گرفت-اومدی کمک کنی یا نیش بزنی... من بدبخت کم نگرانی دارم.. فکر کردی الان حاله خوبه؟؟

لبخندی زدم و دستم رو روی دستهای سردش گذاشتم:

-نگران نباش... یکی رفته برای بچت شیرخشک بخره... یکم دیگه صبر کنی پیداش میشه

گریه اش قطع شد و باتعجب من رو برانداز کرد.. فریبا به حرف اومد:

-آره سامره... گریه نکن تلف شدی دختر

سامره روبه من: -تو کی هستی

شونه ای بالا انداختم-یه بنده ی خدا

سامره-اخه یه بنده ی خدا..باین سر و وضع..اینجا..

فریبا-اتفاقی تا اینجا اومدن..بعد ایشون صدای بچتو شنید دلش طاغت نیاورد،شوهرشو فرستاد
بره برای بچت شیرخشک بگیره

گوش میداد و سرتکون میداد..اما انگار باورش نمیشد..گیج بود..

بچه انگار که نا از تنش رفته بود..دیگه اشک نمیریخت..صورتش قرمز بود..حس میکردم یکی
داره قلبم رو چنگ میزنه....

دانای کل

همراه چندین بسته شیرخشک و کلی خرید از شهر روانه ی اون خرابه شد..دلش شور میزد،کاش
مایسای عزیزش رو تنها نمیزاشت..

مایسا هنوزهم کنار اون مادرغمزده بود و سعی در آرام کردنش داشت..اینکه اون موقعه ی شب
یک دفعه سر از اینجا درآورده بود به حتم کار خدا بود برای کمک به این مادر و فرزند..

صدای پایی از پشت سر شنید..همزمان با فریبا به عقب برگشتن..مرد درشت هیکل و قدبلندی
بانگاه کثیفش مایسا رو میکاوید..

اخمی کرد و بلند شد همین که سمت در رفت مرد لبخند کثیفی زد و جلوی راه ایستاد

مرد-ای بابا..پا قدم ما سنگین بود

فریبا-برید کنار اقا کرامت

مرد-احوال فریبا خانوم؟؟تازگیا مهمون از ما بهتروون وعده میگیری..وضع و اوضاع خوب شده نه؟؟

چیزی نگفت و سرش رو زیر انداخت..ولعنت فرستاد..

اول به خودش که این دختر رو به اینجا آورد..و بعد به کرامتی که میشد قصد ونیت کثیفش رو
از چشمش به راحتی خوند.

مایسا-برید کنار لطفا

کرامت-بودید حالا

مایسا اخمی کرد و کرامت دست پیش برد برای گرفتن دستای مایسا..مایسا به شدت پشش زد..و فریبا ترسیده بانگاهی پر از عجز روبه کرامت گفت:

-تورو خدا اقا کرامت

کرامت-نترس فریبا خانوم...خواستیم به رسم ادب مام یه پذیرایی از این مهمون کوچولو تون بکنیم...

بلافاصله لبخند کثیفی زد و دستای مایسارو کشید..مایسا اول شوکه بود..

اما وقتی کرامت بلندش کرد تازه به خودش اومد و شروع کرد به جیغ زدن .. کرامت بادستاش جلوی دهانش رو گرفت و به یکی از نوچه هاش باسر علامت داد...پسر سدره فریبایی قرار گرفت که به دنبال مایسا میدوید...چاقوی جیبیش رو مقابل صورت خیس از اشکش گرفت:

--نزار کلاهمون بره توهم...داش کرامتو که میشناسی..

فریبا-اون دختر دست من امانته..تورو خدا ولش کنید..

-میری تو خونت صداتم در نیاد..اون پسر ژینگوله هم اومد میگی ازش خبر نداری

فریبا-التماستون میکنم...اونا واسه کمک اومده بودن اخه نامرد!!!!

با فریادش پسر کشیده ای توی گوشش زد و به زمین انداختش:

-تو که نمیخواهی بچت بی مادر شه..هان؟؟

سرش رو بالا کرد و تیز به موجود چنندش اور روبه روش خیره شد...کاری از دستش بر نمیومد..تلاشش بیخود بود..ای کاش اون پسر جوون زودتر میرسید..

مایسا اشک میریخت و تقلا میکرد..اما راه فراری نبود..کرامت به سمت اتاقکی که دیواره های بیرونیش سیاه بود قدم برمیداشت..

یکی از نوچه هاش قدمی به جلو برداشت و بالبخند چنندش آوری به مایسا اشاره کرد..

-اق کرامت؟ داشتیم؟ تنها تنها؟!-

کرامت نگاه بی تفاوتی بهش کرد وگفت: کارم باش تموم شد مال شما!!

با این حرف گریه ی مایسا شدت بیشتری گرفت و صداهای نامفهومش بیشتر شد..

مایسارو به داخل اتاق پرپکرد و در چوبیش رو بست.. کلید رو گوشه ای انداخت و مقابل مایسا ایستاد:

-حالا هرچقدر دلت میخواد داد بزنی خانومی

مایسا با لرزشی ناشی از ترس به گوشه ی اتاق پناه برد

مایسا-ب..ب..بزا من برم

-کجا؟؟ تازه اومدی

جلو رفت و شالشرو که تو این کشمکش ها روی شونش افتاده بود کشید...

مایسا-ن..ن..نه

جیغ میکشید و کمک میخواست.. جیغ میکشید و لعنت میفرستاد.. اما کربود گوشی که باید میشنید...

*****علیرضا*****

وسایل رو از ماشین برداشتم و سمت خونه ی زن بدل فروش رفتم.. به در نرسیده صدایی از پشت سر جام متوقفم کرد.

-اقا.. اقا-

پسرجوونی درحالی که نفس نفس میزد روبه روم قرار گرفت:

-اون... خ.. انومی... که.. همراهتون بود

وسایل از دستم افتاد

علیرضا-اون خانوم چی

-اقا بجمید

ناخوداگاه فریاد زدم-اون خانوم چی؟؟؟؟!

-وقت توضیح نیست..بجمبید تا بلایی سرش نیارودن

همراه پسر دوویدم...حالم خراب بود،تقصیر من بود..نباید تنه‌اش میذاشتمم..نباید ولش میکردم...

وسطای یه جاده ی ایستاد

-ته این جاده...یه خونه خرابه است...درش چوبیه...من پیام بد میشه برام،شما برید...

لحظه ای صبر نکردم و باتموم توانم دوویدم..چند نفری اطراف کلبه بودن که بادیدن من ازجاهاشون بلند شدن

-به به...مام مهمون داریم مثل اینکه...

جلو رفتم و درگیر شدیم..یک دفعه صدای جیغ مایسا اومد و حواسم رو پرت کرد..همون لحظه یکیشون بم مشتی زد و به زمین افتادم..اما سریع بلند شدم..انگار نیروم دوبرابر شده بود..بایه فن ساده زمین گیرشون کردم و سمت در رفتم..صدای گریه ی مایسا واضح میومد...دیوونه وار به در میکویدم

-ولش کن آششششغال..

در چوبی بود وپوک با چندضربه ی محکم شکست..سریع داخل شدم وبادیدن وضعیت مایسا خونم به جوش اومد...

ازمن درشت تر بود....عصبی ستمم خیز برداشت و منم بی معطلی مشتی نثارش کردم..ازگیجیش استفاده کردم و به جایی لگد زدم که نباید!

زمین افتاد و به خودش پیچید...مایسا از ترس میلرزید و به هق هق افتاده بود..جلوی پاش زانو زدم..دیدنش توی این حال برام عذاب محض بود...:

دستم رو دوطرف صورت خیس ازاشکش گذاشتم و سعی کردم خونسرد به نظر پیام..

-نترس عزیزم..نترس،من اینجام..

گریه اش یک دفعه شدت گرفت ودیگه نتونستم تحمل کنم..

توی آغوشم گرفتمش و سعی در آروم کردنش،کردم..

وقت تنگ بود، نباید بیشتر از این اونجا می‌موندیم.. دست مایسا رو گرفتم و اومدم بیرون... از روبه رو
یه گله ادم داشتن به طرفمون میومدن.. نمیشد ریسک کرد.. هرچقدر هم من ورزشکار بودم وقوی
تر اونا تعدادشون بیشتر بود.. از همه مهمتر الان وضعیت مایسا بود که سخت آشفته و بهم ریخته
بود.. پس ماشینو بیخیال شدم.. سمت مخالف دوویدم و مایسا رو هم دنبال خودم کشیدم...

وارد چمنزار شدیم... علفای بلندی داشت واگه اونجا قایم میشدیم کسی متوجه ی ما نمیشد.. وقتی
مطمئن شدم که دیگه دنبالمون نیستن ایستادم. زمین نمدار و سرد بود

برفا کاملا اب نشده بودن همین فشار و سردتر میکرد... روی زمین نشستم و دست مایسا رو هم
کشیدم که بشینه...

یاد چند لحظه پیش افتادم که مایسا با یه تاپ، در معرض دید اون اشغال بود و سعی در مهار
کردنش داشت... ناخودآگاه عصبی شدم و فکر کنم این توی صورتم هم مشهود بود چون مایسا کمی
مضطرب بنظر میومد.. اما الان وقت سرزنش کردن نبود.. اون به اندازه ی کافی ترسیده بود و منم
کم مقصر نبودم.. سوئیشرتو در آوردمو به مایسا دادم
مایسا- اما خودت..

-پوش!!

بی حرف گرفت و پوشید... کلاه سوئیشرت رو روی سرش گذاشتم...

صدای بغض دارش دراومد- شیرخشک خریدی؟؟

باخ- تو این وضعیت هم گیر اون بچه ای؟!

سرش رو زیر انداخت

علیرضا- آره!

لرزی از سرما زد

-سردته؟؟؟

سری به نشونه ی تایید تکون داد

مایسا- حالا.. چیکار میکنیم؟؟ آگه تا صبح من نرم خونه...

-اگه تا صبح از سرما زنده بمونیم

با چشمای اشکیش بم خیره شد

-اینجوری نگام نکن دختر...

دوباره سرش رو زیر انداخت... بعد چند لحظه صدای نفس های منظمش بلند شد.. نه، نباید

میخوابید.. با دستام تکونش دادم، صورت خواب آلودش رو بالا آورد

-نخواب مایسا

مایسا- نمیتونم چشمامو باز نگه دارم...

-پس پاشو راه بریم..

مایسا- نه، دیگه نمیتونم..

-نبااید بخوابی مایسا

اما بی توجه به من دوباره چشماش رو بست... توی اون هوایی که آدم هشیار از سرما دندوناش بهم

ساییده میشد، اگه میخوابید ممکن بود یخ بزنه

دوباره تکونش دادم اما توجهی نکرد... اینجوری نمیشد!

خودم رو جلو کشیدم و دوباره در آغوش گرفتمش! یک دفعه چشماش باز شد! از حالتش و چشمای

درشت شده اش خندم گرفته بود!

بدم نمیومد یکم سربه سرش بزارم! حد اقلش این بود که خواب هم از سرش میپرید.

مایسا- داری چیکار میکنی؟!

علیرضا- هیچکار

خواست از بغلم بیاد بیرون که محکم تر گرفتمش.. اخم کرد

مایسا- ولم کن

علیرضا- نوچ!

مایسا- گفتم ولم کن

علیرضا-مگه جات بده؟!

مایسا-آررره!!

علیرضا-اهاان، بعد وقتی که تو کلبه بغلت کردم بد نبود؟؟؟!

مایسا-اون موقع حاله خوب نبود..نمیفهمیدم

سرم رو جلوتر بردم که اون هم متقابلا عقب رفت:

مایسا-هووی، بکش عقب بینم

علیرضا-اگه نکشم؟

مایسا-اگه نکشی هیچ فرقی با اون آشغالی که تا چن لحظه پیش گرفتارش بودم نداری

عصبی شدم..یعنی چی؟؟؟

علیرضا-تو منو با اون عوضی یکی میکنی؟؟

مایسا-چه فرقی داره..اونم همینجوری...

علیرضا-ساکت شو!!!

ادامه حرفش برام سنگین بود..

عصبی دستی به سرم کشیدم و عقب رفتم..مایسا هم سریع از بغلم دراومد

علیرضا-من فقط خواستم خواب و سرما یادت بره، قصد دیگه ای نداشتم! وگرنه چه فراوون بود

فرصت تو این مدت!

سرش رو زیر انداخت و مشغول بازی با انگشتای دستش شد..

لیپهاش گلی شده بود، شاید از شرم..شاید از خجالت..

خیره ی دخترک سربه زیر روبه روم بودم که صدای کشیده شدن چرخهای ماشین روی جاده ی

سنگی به گوشم خورد..صدا داشت نزدیک تر میشد...مایسا ترسیده سمت من برگشت..خم شدم

ونگاهی به جاده انداختم..نور چراغ جلو مانع از تشخیص ماشین میشد! کم کم نزدیکتر شد تا جایی

که فهمیدم ماشین خودمه!!

ایستاد..همون مردی که کمکم کرد مایسارو پیداکنم ازش پیاده شد ونگاهی به اطرافش انداخت..
کاملا بلندشدم وازبین علفا بیرون رفتم..منو که دید بالبخند سمتم اومد..سوییچ رو توی دستم
گذاشت:

-اینم امانتی شما

علیرضا-ممنون..ولی...

-بابت چیزایی که برای بچم خریدی ممنون..نمیدونم دیگه چی بگم،اینم کمترین کاری بود که
تونستم انجام بدم..

مایساهم بلندشد و داشت سمت ما میومد..بایه سوییشرت کوتاه واون شلوار تنگش!

وقتی بافتش تنش بود مهم نبود چون بلند اما الان..

باتن صدایی عصبی گفتم:شما باش همون جا!

بالافاصله ایستاد..

پسرخدافظی سریعی کرد و دور شد..

مایسا باقیافه ای درهم از بین علفا اومد بیرون..توی ماشین نشست و درو محکم بست!!

منم سریع سوار شدم..میخواستم هرچه سریعتر ازاون خرابه ی لعنتی دورشم

-خداروشکر بخیر گذشت!

نگاهی بهش کردم..با ابروهایی درهم سرش رو به شیشه تکیه داده بود وناخون میجوید

-بسته تموم شدن انگشتات!نخور

پوفی کشید وبرگشت سمتم:

-کی این امر و نهی های شما تموم میشن!؟!

-همههه!تو به اینا میگی امر ونهی!؟!

-ووایی خدا!!،کی میشه من از شر این موجود خلاص شم!

-هیچوقت متاسفانه!سه چهار ماه دیگه تا کنکورت مونده!حسابش که دستته نه؟
-منظور؟!

-منظور اینکه عزیزم دوست داری نامزدیمونو کجا جشن بگیریم؟!

-خیلی رو داری بخدا

-!!!!!!..خودت گفتی بعد کنکورت هرچی من بگم!

-من اینو نگفتم!

-چراگفتی...گفتی اگه تا اون موقع هم دوست داشتیم هرچی من بگم!

- خواستم ازسرم وات کنم یه چی پروندم!!

ماشینو کناری پارک کردم وبرگشتم سمتش:

مایسا-بابا توروخدامنو بیر خونه...ساعت شدع!!

-تاتکلیف من مشخص نشه شما هیجا نمیری..

مایسا-تکلیف شما معلومه..خودت نمیخوای قبول کنی

-مایسا چرا یه فرصت بهم نمیدی خودمو ثابت کنم ؟

مایسا-نمیشه..نمیخوام..

-چرانمیخوای..من مگه چمه؟؟؟...

مایسا-تو هیچیت نیس...مشکل منم،میخوام تنهاباشم

-برای همیشه؟؟

مایسا-برای همیشه!!

-مایسا..یه فرصت کوچولو...بهم این شانسو بده..شاید عاشقم شدی...

کلافه سرش رو برگردوند سمت پنجره...تابه حال اینجور به کسی التماس نکرده بودم..کوچیکم کرد..دختره ی...

هووووف... اه صداداری کشیدم و راه افتادم. تا الان فکر میکردم شاید مایسا هم نسبت به من علاقه ای هرچند کم، داشته باشه... رفتارا و کاراش رو هم میذاشتم پای شرم دخترونه اش.. اما الان، بالاین حرفا...

کاش اون شب قفل دهنم وانمیشد..

کاش باهاش تلخ و سرد میموندم...

کاش..

****دانای کل****

صامت و سربه زیر کنار جدول قدم میزد..

دسته‌هایش رو توی جیب بارونیش فرو کرده بود و بخاطر سرما کمی در خودش مچاله بود... امروز هم نیومد..

نه زنگ زد..

نه پیام عاشقانه ای داد..

ونه هیچ..!

به این ابراز علاقه کردن های زورکیش عادت کرده بود...

به غیرتی شدن های یک دفعه ایش!

..

توی این آخرین روزهای بهاریش انگار که چیزی کم داشت... و این کمبود هرروز بیشتر از قبل در زندگی خودنمایی میکرد..

محبت نگاه علیرضارو دوست داشت.. اینکه هیچوقت سعی نکرد بهش بگه که داره اشتباه میکنه.. هیچ وقت سرزنشش نکرد... فقط بی حرف کنارش مینشست تا حس نکنه تنه‌است...

واقعا هم همین بود

چه موقعه ای که احساسش فقط یک دلسوزی ساده بود.. چه وقتی که از نبود مایسا آشفته میشد..

همیشه بی هیچ حرف و ادعایی یه تکیه گاه ناب بود برایش...

بدتا کرده بود با این پسر..

پشیمون بود.. اما روی عذرخواهی کردن نداشت..

حق باعلیرضا بود...

نسبت به احساسش بی میل نبود..

اما ترسی که تو وجودش خونه کرده بود مانع اعتمادش میشد....

به چند ماهه گذشته فکر کرد.. به شیش ماهی که علیرضا پا به زندگیش گذاشته بود و ردپاش توی جای جای این شیش ماه دیده میشد..

هیچوقت کنارش احساس بدی نداشت.. حتی.. نسبت به آغوشش، که فقط رنگ و بوی حمایت میداد.. مثل آغوش پدرش.. که بی هیچ انتظاری بغل بغل آرامش به وجودش تزریق میکرد

شاید بد نبود به بهونه ی دیدن خانوم جون دلنگیش رو رفع میکرد!!

برای تاکسی زرد رنگی دست نگه داشتو سوارشد..

این چندماهه مدام درس خونده بود و این چند روزه ی باقی مونده رو طبق گفته ی مشاورش استراحت میکرد..

پیامی به مادرش داد و نرفتنش به خونه رو اطلاع داد.. میدونست محاله خانوم جون بزازه قبل نهار از اون خونه ی دوستداشتنی خارج بشه!!

مایسا

از ماشین پیاده شدم و سمت در آبی رنگ خونه رفتم..

زنگ زدم.. طولی نکشید که خانوم جون با چادر گلگلی سبزوسفید رنگی جلو در ظاهرشد!

پرکشیدم سمت آغوشش و اوهم متقابلا محکم بغلم کرد..

چقدر دلم برای این آغوشی که همیشه عطر گل محمدی میداد، تنگ بود...

خانوم جون- کجا بودی مادر... نگفتی یه پیرزن این سرشهر چشم براته؟ دلش داره برا دیدنت
میره؟ها!

همونجور که داخل میرفتیم:

-الهی قربون دلت بشم، بخدا درگیر درس و کنکور بودم

خانوم جون- کنکور تو دادی مادر؟؟

-نه ولی خیلی نمونده...

خانوم جون به آشپزخونه رفت و منم کنار بخاری نشستم... خبری از علیرضا نبود..

خانوم جون سینی چای بدست کنارم قرار گرفت:

خانوم جون- زمستون امسال خیال رفتن نداره انگار

-آره.. هوا گرم نمیشه اصلا

خانوم جون- چاییتو بخور مادر..

لیوان چاییم رو برداشتم و دستم روی دیواره ی گرمش گذاشتم..

خانوم جون به حالت موشکافانه ای به چهره ام خیره بود! انگار که میدونست دردم چیه!

خانوم جون- چیزی شده دخترم؟؟

-نه

خانوم جون- ساکتی آخه!!

پشت گوشم رو خاروندم و با لبخندی مصنوعی گفتم:

-نه.. خوبم، فقط.. چیزه!! راستش..

خانوم جون- راستش چی؟!

-هیچی!

نگاه لازم گرفتم و چاییش رو برداشتم..

بیسکوییتی از ظرف شیرینی برداشت و گفت:

-استرس کنکور تو که نداری؟؟

-نه..من تاجایی که میشد تلاشمو کردم

-اره عزیزم،ایشالا یه چیز خوب قبول میشی

لبخندی زد-مرسی خانوم جونم

-قربونت مادر!علیرضا بچم موقع کنکورش خیلی نگران بود..میترسید دولتی قبول نشه خرجمون زیاد شه...تازه به زور من رفت امتحان داد!باهامم شرط کرده بود اگه سراسری قبول نشد درسشو بزاره کنار!...الان وضعیتمون خدارو شکر خوبه،اون موقعه که تازه دخترم وشوهرش فوت کرده بودن کلی طلبکار نمیدونم یهو از کجا پیدا شد!

هرکی سهم خودشو از شرکت دامادم برداشت و رفت...

بقیه داراییشم خرج بدهیش شد..

از دار دنیا یه خونه باغ ویه ویلا توی شمال موند واسه بچم..میخواست بفروشه واسه من خونه بزرگ تر بخره،من نداشتم!!اخه اونا یادگاری عزیزترین کسامن..

با گوشه ی آسینش اشکشو پاک کرد!

-خانوم جون!!

چایی رو توی سینی گذاشتم و درآغوش گرفتمش

خانوم جون-جونم قشنگم؟..بیخشد حال تو روهم خراب کردم..اومده بودی بعدم دلت واسه..

-|||||..این حرفا چیه..

خانوم جون-پاشم برم غذا رو آماده کنم الان بچم از سرکار میاد!

-هنوزم میره آژانس؟

خانوم جون-نه مگه خبر نداری؟؟

همراهش بلند شدم وبه آشپزخونه رفتم...

-از چی؟؟

خانوم جون-فارق التحصیل که شد خود استادش به یه شرکت معرفیش کرد..مئه اینکه شرکت به نامی هم هستش...یه ماهی میشه،بچم خیلی راضیه..پدرت خبر داره فکر کردم شما هم میدونی..

-نه..خبر نداشتم

درحالی که خورش خوش رنگ بادمجونش رو هم میزد

-مایسا مادر اون نمکدو نو بهم میدی

-پس حسابی مشغوله..

نمکدون رو از روی میز ناهار خوری برداشتم

خانوم جون-اره..بچم بدجوری دلش مشغوله

هول کردم!نمکدون شیشه ای از دستم افتاد وشکست..خجالت زده روی زمین نشستم و بادستم شیشه هارو برداشتم!

خانوم جون-وای مادرچی شد!!

-بیخشید..حواسم...

صدای زنگ دراومد

خانوم جون- بازاین بچه کلیداشو جا گذاشت!..مادر تو برو درو وا کن من اینارو جمع میکنم

باصدایی خجالت زده-نه خودم جمع میکنم

خانوم جون-نمیخواه خطرناکه!پاشو مادر..پاشو

هوووو فکر اینجاشو نکرده بودم.....الان چه جوری باهانش روبه روشم..آروم توی حیاط قدم برمیداشتم..

قدم اول

خیلی معمولی بر خورد میکنم..انگار نه انگار!

قدم دوم

خب اون اگه اون کلا اصن داخل آدم حسابم نکرد چی؟؟!

قدم سوم

خب توام کلا اصن داخل آدم حسابش نکن!

قدم چهارم

پس معذرت خواهی چیبیییی؟؟

قدم پنجم

هیچیبیبیییی...پسره فکر کرده کی هست حالا...خوک آبی!!

دیگه به در رسیده بودم!دوباره به در زد!سرم رو زیر انداختم و درو وا کردم....

****دانای کل****

بی حوصله به دیوار تکیه دادبود..چرا اینقد خانوم جون دیر کرده بود؟؟دوباره مشتیی به در زد که در باز شد!

اما بجای مادر بزرگش باچهره ی سربه زیر دختری روبه رو شد..آروم سرش رو بالا آورد وعلیرضا تونست چهره شو ببینه..

ساکت بود..وبه چشمهای علیرضا خیره...

علیرضا-سلام

جوابش رو به آرومی داد و داخل رفت..علیرضاهم در رو بست وپشت سرش وارد خونه شد.

دیدن علیرضا توی اون لباسهایی که واقعا برازنده اش بود،هیجان زده اش کرده بود

باخودش فکر کرد که چقدر کت وشلوار بهش میاد...

وعلیرضا اما کمی دلخور بود...ولی دلخوریش دربرابر حجم سنگین دلتنگیش اصلا به چشم نمی اومد...طاغت قهر و سرد تا کردن با مایسا رو نداشت..

مایسایی که میدونست بی دلیل بعد این همه مدت.. به اینجا نیومده...

سلام بلندی کرد وبرای شستن دستانش از سالن خارج شد..

چند دقیقه بعد هر سه نفر دور سفره ی کوچک نشسته بودند..

هم مایسا وهم علیرضا تنها غذا رو در ظرف پیچ وتاب میدادند..

خانوم جون-علیرضا مادر، گشنت نیس؟؟!

علیرضا-چرا خانوم جون..

خانوم جون-تو که خورشت بادمجون دوسداشتی...خب پس بخور دیگه!

علیرضا-چشم!

قاشقی برای دلخوشی خانوم جون در دهان گذاشت...

زیرچشمی،نگاهی به مایسا کرد..

خانوم جون قاشق اش رو انداخت..از صدای برخوردش با بشقاب ،هر دو سرشون رو با تعجب بالا

آوردندوبه چهره ی خندون پیرزن نگاه کردند!

خانوم جون-معلومه چتونه شماها؟؟؟

علیرضا ومایسا همزمان-هیچی!!

خانوم جون-آره جون جفتتون!مشخصه!!علیرضا که الکی چند ماهه قنبرک زده..توام که فقط برای

دیدن من اومدی اینجا!

هر دو سر به زیر انداختند..

خانوم جون سری به نشونه ی تاسف تکون داد:

-عوض این سرخ وسفید شدنا وسربه زیر انداختنا مثل آدم حرف دلتونو بزیند...

علیرضا سرش رو بالا برد وبه چشمهای منتظر مادر بزرگش نگاه کرد..

علیرضا-من خیلی وقته که حرف دلمو گفتم...

پوزخندی به دختر سربه زیر روبه روش زد و ادامه داد: وپس زده شدم!

خانوم جون ابروهایش رو درهم کشیدو نگاه کجی به نوه اش انداخت:

-خوب کرده اصلا! پسره ی بی عرضه! آدم آگه هوادار واقعی باشه تا آخر عمرشم بهش بگن نه باز دست نمیکشه...نمیاد ور دل مادر بزرگ پیرش عزا بگیره و شب و روزشو یکی کنه

علیرضا-خانوم جون!!!

خانوم جون-خانوم جون بی خانوم جون! توام که فقط بلدی بگی خانوم جون..اینم که فقط بلده سرشو بچسبونه به نوک پاش!

مایسا با تعجب سرش رو بالا برد:

-با منید؟!

خانوم جون-نه با دختر همسایم! خب آگه جفتتون همو میخواید دیگه این ادا اصولا چیه!!

علیرضا-اون منو نمیخواد خانوم جون!

خانوم جون-تو دو دقیقه زبون به دهن بگیر بزار این بچه حرف بزنه!!

به مایسای خجالت زده نگاهی انداخت..لپ های گلی و برق چشماش انگاری باین زن ،حرف میزد..اون هم علیرضا رو دوست داشت!

خانوم جون-بگو مادر..حرف دلتو بزن..

مایسا-من..بابت رفتار اون روزم..معذرت میخوام..

انگار که طاقت شنیدن صدای شرمنده ی مایسا رو نداشت..

علیرضا-منم مقصر بودم...

مایسا-بهر حال منم کارام درست نبود

علیرضا-آگه..من اصرارت نمیکردم که بیای هیچکدوم از اون اتفاقا نمی افتاد..

مایسا-اونشب..یادته گفتی..ازم

علیرضا-ازت یه فرصت میخوام!؟؟؟

مایسا سرش روبه نشونه ی تایید تکون داد..

علیرضا-تصمیمت عوض شده یعنی...؟!

لبخندی به صدای شاد علیرضا زد و باز هم سرتکون داد...

باورش نمیشد.. مایسا رو از دست داده تصور میکرد... در خیالش هم نمیگنجید که امروز.. خدا اینجوری غافلگیرش کنه...

اگرچه تموم عمرش با اتفاقات غیرمنتظره رقم خورده بود.. حتی عاشقیش...

روزها از پس هم میگذشت...

فردای روز کنکور، علیرضا به همراه مادر بزرگ عزیزش به خواستگاری مایسا رفت..

و

چه کسی گفته که فقط زنها دلبری میکنند؟؟!

علیرضا طی چندماه دل پینه خورده ی دخترک چشم عسلی رو برده بود... و حالا دنیا به کامش بود.. عاشقونه هاش نغمه ی صبح بخیر و لالایی شبهای عشقش بود..

عشقی که خودش هم درک نکرد چطور اینجوری تا عمق جونش پیش رفت و حالا.. نفسش به این دختر بند بود..

و چقد باید شاکر می بود که هیچ مانعی برای وصالشون نبود.. پدر مایسا خواستگاری علیرضارو، با کمال میل قبول کرده بود و همه شاد بودند..

حتی ماهان غیرتی و غمزده!!

در این بین شاید فقط سام آشفته بود، نه از کج رفتنهای آریتا که به تازگی آمار تماس ها و دیراومدن هاش بالا رفته بود.. نه!

او فقط دلتنگ روزهای گذشته اش بود...

دلتنگ بازی های کودکی..

دلتنگ روزهایی که حامی مایسا بود.. روزهایی که بی خبر دوستش داشت...!!

بله.. دوستش داشت!

تا مدتها بعد اتمام کارش دقیقه های متوالی به جای خالی مایسا، پشت درخت بید طرف دیگه ی
خیابون خیره میشد..

جایی که همیشه اون رومیدید وبه روش نمی آورد به گمون اینکه منتظر دایی محبوبشه... تا اینکه
طبق گفته ی مادرش محل کارش رو عوض کرد.. آخ از این مادر...

دیوانه وار عاشقش بودم..

میپرستیدمش..

عشقم از همان عشق ها بود که میگن یا تو یا هیچکس..!

میسوختم و میسوختم و میسوختم

اما از این عشق چیزی کم نمی شد...

مرا میسوزاند و میسوزاند و میسوزاند اما از این عشق چیزی کم نمی شد...

هنوز در خاطر هست..

شبهای بی قراری ام!

حرف های عاشقانه ام!

و تمام نادیده گرفته شدنم!

یک شهر از پی این عشق و احساسی که درمن بود در عذاب بودند!

ازاینکه انقدر دیوانه وار دوستش داشتم و جز او هیچ نمیخواستم..

و این حقیقت داشت و

من جز بودن کنار او هیچ نمیخواستم!

اما او نمیخواست مرا، آنگونه که من او را میخواستم!

حالا ۶ سال گذشته است.....

بعد از ۶ سال عاشقی من

حالا..

او دیوانه وار عاشق من است و من بی خیال او....

نازنین در حال گرفتن اندازه های جدید مهتاب برای دوختن کت ودامن مراسم عقد تک دانه دخترش بودو ماهان سرگردون دنبال پرونده ی مهم شرکتش از اتاقی به اتاق دیگه میرفت..

مهتاب-بههم ریختی خونه رو ماهان..شاید بردیش سوییت خودت

ماهان-نه مطمئنم همین جاست

مهتاب-چاق شدم نازنین جان،نه؟!

نازنین درحالی که حلقه ی دست مهتاب رو اندازه گیری میکرد:

-نه زیاد..

مهتاب-چرا صدات گرفته،سرما خوردی؟؟

سری تکون داد و اندازه رو توی دفترچه ی کوچکش یادداشت کرد..

دلش گرفته بود وبعض داشت،ازاینکه ماهان توی این رفت واومدهاش حتی نگاهی بهش

نداخت..مدام فکر های دخترونه میکرد که برای ماهان حکم یک عروسک بی ارزش رو

داره..وبیخبر بود که ماهان از عکس العمل مهتاب میترسید...

هم بخاطر بیماری خواهرش

وهم بخاطر خود نازنین.. نگران بود

به نازنین کم محبت نمیکرد اما زبانش زیاد به زدن حرفهای قشنگ نمیچرخید!

وکاش میفهمید که "گاهی لازم است دل قرص شود

به یک دوستدارم..”

صدای زنگ گوشیش بلند شد، دست از نوشتن برداشت و اون رواز جیش درآورد.. شماره ناشناس بود:

-الو..

-الو.. سلام خانوم..

نازنین- سلام.. شما؟

-من از بیمارستان..... تماس میگیرم، حدود نیم ساعت پیش آقای پیری رو بخاطر مصرف بیش از حد مواد آوردن اینجا که متاسفانه فوت شدن... مایل هم نداشتن فقط شماره ی شما همراهشون بود.. میشناسیدشون خانوم؟ یه آقای قد کوتاه با موهای جوگندمی..

صداها براش گنگ و گنگ تر میشد... حس کرد توان ایستادن نداره.. دسته ی مبل رو گرفت و گوشی از دستش افتاد، مهتاب با نگرانی به نازنین نگاه میکرد و در آخر توی آغوش مهتاب از هوش رفت..!

همون لحظه ماهان پوشه به دست وارد سالن شد و بادیدن نازنین بیهوشش به سمتش راه که نه، پرکشید

همه چیز جز او براش رنگ باخت..

حتی نگاه نگران و متعجب خواهر بیمارش..

صداش زد..

تکونش داد..

اما عکس العملی ندید..

نازنین اش رو روی دستهای بلند کرد و با عجله از خونه خارج شد... مهتاب به سرعت حاضر شد و دنبال برادر نگرانش رفت..

دیوونه وار رانندگی میکرد.. لایی میکشید، چراغهارو رد میکرد... توی کوچه ها می انداخت...

مهتاب میدونست نازنین بایک لیوان آب قند هم حالش خوب میشه اما ماهان به او حتی فرصت کلمه ای حرف زدن رو نداد..

چیزهایی که میدید برایش جالب بود.. جالب والبته نگران کننده!!

ماهان به این دختر ریزنقش علاقه مند بود؟!

آشفته از سمتی به سمت دیگه میرفت.. و تا پرستار بهش اطمینان خوب بودن حال نازنین رو نداد، آروم نشد...

انگار تازه نفس گرفت... صورتش خیس عرق بود..

هوا گرم نبود.. گرمش هم نبود..

عرق سرد بود.. عرق ترس..

بی توجه به حضور مهتاب از پرستار اجازه خواست تا نازنین رو ببینه..

اصلا انگار بودنش رو فراموش کرده بود..!

باصدای مهتاب دستش روی دستگیره موند و در باز نشد!

مهتاب-میشه بهم بگی اینجا چه خبره?!

ماهان-بزار بعدا توضیح میدم مهتاب

مهتاب-من الان میخوام بشنوم

ماهان-نمیبینی مگه.. حالش بده.

مهتاب-حال اون بده، تورو چرا انقد کلافه ای؟! حال اون دختر به توچه ربطی داره?؟!

ناخودآگاه صدایش کمی بالا رفت:

-همه چی اون دختر به من ربط داره.. اونی تواین اتاق خوابیده عشقمه، زندگیمه، میخوام زنم شه. خوب شد؟؟؟؟

نگاهی به پرستارهای مبهوت انداخت و درمقابل مهتاب بهت زده وارد اتاق شد و در رو آروم بست...

نازنین بیدار بود... لبخند کم‌رنگی زد و کنارش روی تخت نشست.. نازنین نیم خیز شد.. صورتش اشکی بود..

ماهان- حالت خوبه خانومی؟

نازنین با صدایی ناله وار- ماهان!!

ماهان- جونہ ماهان؟! چرا گریه میکنی..

پتوش رو تاروی زانوی بغل گرفته اش بالا برد وبا بغض گفت- چرا اونجوری گفتی.. ابروم پیش مهتاب خانوم رفت

ماهان- بالاخره که باید میگفتم... مگه تواز ریز ودرشت دخترایی که برام لقمه میگرفتن ناراحت نبودی؟!

نازنین- الان فک میکنن من...

ماهان- هییییس، هرچی بشه من هستم! تا آخره آخرش.. حرف بقیه هم برام هیچ اهمیتی نداره! مهم منم که میدونم تا چه اندازه ماهی!!

خجول سر به زیر انداخت و ماهان برای بارهزارم توی دل قربون صدقه ی نازنینش رفت...

ماهان- راستی چی شد حالت بد شد؟؟!

نازنین دوباره یاد مصیبتش افتاد... ای کاش ماهان نمیپرسید وچند لحظه بیشتر این دختر توی شوق حرفهایش شادی میکرد....

چشمهای دوباره جوشید و سیلاب غم بود که از صورتش جاری میشد... ماهان نگران صورت عروسکش رو بین دستاش گرفت و به چشمهای مشکلی اش خیره شد..

ماهان- چی شده نازنین.. چرا یه هو.. اینطوری شدی؟؟؟!

میون گریههاش بریده بریده ل*ب زد:

-با..ب..اااام

ماهان- بابات چی؟؟؟؟؟

هق زد-بی پدر شدم ماهان...ازاونی که بودم بیکس تر شدم..

وگریه اش شدت گرفت...

ماهان درآغوشش گرفت ونازنین مچاله شده فقط اشک میریخت...

کنار گوشش زمزمه کرد-مگه اینکه ماهان بمیره تو بیکس شی..

دقایقی بعد،درحالی که نازنین رو یک طرفه درآغوش داشت تا بخاطر حالش نقش زمین نشه..در

اتاق رو باز کرد...نگاه مهتاب اول روی پیراهن خیس ماهان وبعد روی نازنین نشست.. دخترک

خجالت زده خواست عقب بکشه که ماهان محکم تر گرفتش..باچشمان خیسش به ماهانی نگاه

کرد که نگاهش به خواهرش دوخته شده بود...مهتاب اخمی کرد و رفت...

هوا آفتابی بود..سیاه پوش وعینک به چشم سرخاک ایستاده بود..

تمام کارهارو به سرعت انجام داد، مراسم تشیع پدرنازنین باغریبانه ترین حالت برگزارشدو فقط

صادق وعلیرضاومایسا سرخاک حضور داشتند...دراین بین نگران نازنینش بود که از دیروز کلمه

ای به زبون نیاورده بود وحالا روی کوپه ی خاک مزار پدرش نشسته بود وأروم اشک میریخت...

از مایسا خواهش کرده بود شب رو به خونه اش بیاد تا نازنین هم بمونه!

نمیتونست تنها رهاش کنه..حالا اون دختر فقط ماهان رو داشت...

علیرضا اجازه ی مایسا رو از پدرش گرفته بودوقرارشد تا عصر باهم باشن وبعدهم خودش مایسا

رو پیش ماهان میبرد.

همه ازهم جداشدند ومایسا وعلیرضا سمت ماشین رفتن

علیرضا-خب،چیکار کنیم؟!

مایسا-گشمنه،بریم یه چی بخوریم

علیرضا-توأم که هروقت بامن میای بیرون گشمنه

اخمی مصنوعی روی پیشونی اش نشوند ودر رو باز کرد..

علیرضا هم تک خنده ای کرد و سوارشد..درحالی که ماشین اش رو روشن میکرد:

-یه لبخند مارو مهمون نمیکنید خانوم؟!

ومایسا از سر لجبازی اخمش رو غلیظ تر کرد!

علیرضا-خب بابا غلط کردیم!!

وارد لاین شد:

علیرضا-مایسا؟؟!

مایسا-جان؟

علیرضا با لبخند به مایسا نگاه کرد...نگاهش که طولانی شد مایسا متعجب گفت:جلوتو نگاه کن

علیرضا!چی؟!

-هیچی!

مایسا-هیچی؟!خب چی میخواستی بگی؟!

-نمیدونم،یادم رفت!!

مایسا با لحنی پر شیطنت-ای بی جنبه!

علیرضا شانه ای بالا انداخت-عاشقیه و هزرززار در دسر دیگه!!

مایسا-ببعله

علیرضا-همه اش هم از صدقه سریه تحریم های شماس!!

مایسا-اخی!خاطره میشه واست!

یک دفعه بالحنی جدی،انگار که حرف اش یادش اومده باشه رو به مایسا گفت-مایسا همین امروز

باید با بابات حرف بزیم..من عقدو عقب نمیندازم

مایسا-حرفش منتطقیه علیرضا!زشته یه هفته بعد از فوت پدر نازنین ما جشن بگیریم

علیرضا-پدر نازنین به ما چه ربطی داره آخه؟

مایسا-!!!!بیچه شدیا!نازنین چند ساله پیش ماست..ناراحت میشه

علیرضا-خب فقط عقد کنیم! جشن باشه واسه عروسی

مایسا-دیگه داری هزیون میگی!

علیرضا ل*ب برچید-توام اگه خانومت صاف صاف جلوت راه میرفت و فقط برای گرفتن دستش کلی قر و قمیش میومد هزیون میگفتی

مایسا سرخوشانه خندید..بادیدن عکس العمل مایسا لبخند کج و خبیثانه ای زد:

علیرضا-بله بایدم بخندی! فعلا دور، دوره شماست!! فقط یادت باشه همه ی اینارو میزنم به حساب بالاخره تلافیشو سرت در میارم

مایسا-وووای نگو علیرضا ترسیدم!

علیرضا-باشه حالا هی مسخره کن! به وقتش نشونت میدم!

لبخندی زد و از پنجره به خیابون خلوت چشم دوخت...

لحظه ی بعد دست علیرضا روی دستش نشست...

چشمهایش ناخودآگاه بسته شد و لبریز شد از دوستداشتن

این پسر تمومی کارهایش بوی حمایت میداد...

بوی دوستداشتن...

روز خوبی رو کنار علیرضا گذروند..اگرچه تموم روزهای باعلیرضا رنگ و روی خوشی داشت..

کنار نازنین روی تخت دونفره ی اتاق ماهان خوابیده بود..نازنین یک دستش زیر سرش و دست دیگه اش روی قفسه ی سینه اش بود و نگاهش رو به سقف دوخته بود..

مایسا-واقعا ماهان رو دوستداری!؟

نازنین-خودت چی فکر میکنی!؟

مایسا-تورو نمیدونم، اما ماهان جونشم برات میره..

به پهلو چرخید و به مایسا خیره شد:

نازنین-منم جونم برات میره..

مایسا-خوبه..امیدوارم مامانم دلش نرم شه

نازنین-الان مهتاب خانوم از من تو ذهنش یه دختر سوء استفاده گر و فرصت طلب ساخته که برادرش رو گول زده

مایسا-فعلا داغه..بهش وقت بده.مامانم آدم بدی نیست

نازنین-میدونم،خیلی هم خانوم ماهی ان..مشکل منم.حق داره نخواد داداش تحصیل کرده اش با یا دیپلمه ی خیاط،که باباشم از قضا معتاد بوده ازدواج کنه..من از کسی توقعی نداشتم وندارم..خیلی ساله که تنهایی از پس خودم براومدم..الانم..الانم اگه اینجام به اصرار ماهانه مایسا-میدونم

نازنین-حتی اگه ماهان منو ترکم کنه من...من،اعتراضی ندارم..

مایسا-اما اونقدری دلبستت هست که حتی اگه تموم دنیا بگن نه،بازم پا پس نکشه.به حرفم ایمان دارم..تموم اون شبهایی که تو توی خونه تنها بودی رو عذاب میکشید...از ته دلم میخوام که ته قصه اتون خوش باشه

نازنین-ممنون...

مایسا تنها لبخندی زد..

نازنین-تو چی؟علیرضا رو دوست داری؟

مایسا-مگه میشه دوستش نداشت؟!..

نازنین-پسر خوبیه

مایسا-اینکه همیشه کنارمه رو دوست دارم،اینکه تو بدترین شرایط تنهام نمیداره،اینکه حمایت میکنه..

نازنین-آره...آدم رو وارد یه خلسه ی شیرین میکنه..

مایسا-علیرضا خیلی زود دلبسته شد..باورش نکردم..پسش زدم.اما وقتی یه مدت به دوری ازش گذشت.. تازه فهمیدم منم چقد وابسته اش شدم..

چقد به اینکه هرروز بینمش نیاز دارم..

والان چقد عاشقشم...

نازنین-میخوام یه سوال بپرسم، اما میتروم ناراحت شی

مایسا-پیرس

نازنین-خب...سام روهم..همینجوری دوس داشتی؟

اهی کشید..

مایسا-قابل مقایسه نیستن..جنسشون باهم فرق داره.یکی نامرد،یکی حامی وعاشق..یکی ترسو

وشیشه خورده دار..یکی حداقل تو عاشقی خالص

سالهایی که اونو دوس داشتیم رو انکار نمیکنم اما..من تازه الان دارم طعم دوستداشتن و

دوستداشته شدن رو میچشم..

تا قبل علیرضا عشق رو تلخ تصور میکردم..اما الان تازه فهمیدم چقد شیرینه

تو خودت شاهد بودی چقد عذاب کشیدم نازنین

نازنین-آره عزیزم..

دستهای مایسای بغضی رو گرفت و ادامه داد:

نازنین-بیخشد،نباید یادت میاوردم..

مایسا قطره اشکی که روی گونه اش راه گرفته بود رو پس زد..:

مایسا-نه..کار خوبی کردی..بعضی چیزارو لازمه به زبون بیاری..سبک شدم!

نازنین-منم همین طور..

لبخندی به صورت نازنین پاشید.با بلندشدن صدای گوشیش به پهلو چرخید واون رو از روی

پاتختی برداشت..

شب بخیری گفت ونازنین مغموم،که بعد این مکالمه کمی تسکین پیدا کرده بود، به خواب رفت..

مایسا اما پیامی از علیرضا داشت..خوشحال میخوند وجواب میداد...:

علیرضا-

جای قدم هایم را هیچ خیابانی حک نکرد

اما وقتی تو اولین قدم رفتن را در کوچه تنگ و تاریک دلم برداشتی جایش ماند...

هرکاری که کردم رد پایت از خاطر من نرفت...

چه کردی که اینگونه در خاطر من حک شدی؟!

مایسا-جناب آلی خواب ندارید؟

علیرضا-دلم تنگه!

مایسا-عصر همو دیدیم که

علیرضا-به من چه،خودت اگه میتونی بیا حالیش کن!

مایسا-به کی حالی کنم؟!

علیرضا-به دلم!

مایسا-دلت زبون آدمیزاد نمیفهمه که!من میگم تو برایش ترجمه کن!

علیرضا-دست شما تشکر!

علیرضا-

دیگر واژه نمیخواهم- برای نوشتن

نوشتن تسکینم نمیدهد

تساله وجود من

حضور همیشگه توست-

مایسا-اخی..باز افتادی به هزیون گفتن!

علیرضا-از نظر شما که هرچی من میگم هزیونه!!

مایسا-علیرضاجان بیا راجب چیزای بهتر حرف بزنیم

علیرضا-مثلا چی؟؟؟!

مایسا-مثلا لواشک سیب!

علیرضا-باز این زد تو کارشکم!

علیرضا-کلا هروقت من بحثو احساسی میکنم تو پیچونش سمت غذا! باشه؟!

مایسا-خب یهو دلم خواست!

با شنیدن صدای آیفون توی جاش نیم خیز شد...به نازنین نگاه کرد، خواب بود...

از اتاق خارج شد و سمت ایفون رفت...

تاریک بود و چهره ی شخص پشت آیفون، نامعلوم

مایسا-بله؟!

سام-مایسا؟!

آشفته بود، تصمیم داشت اصل ماجرا رو برای ماهان تعریف کنه، فقط به این امید که به گوش

مایسای از دست رفته اش، برسه...

و حالا که خودش اینجا بود، چه بهتر..!

برای خودش توضیح میداد و جواب میگرفت...

دیگه نه به آزیتا فکر میکرد، و نه حتی علیرضا...

مایسا-سام...این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟!

سام-مایسا میتونی یه لحظه بیای پایین؟

مایسا-پایین؟!!!چرا...!

سام-زیاد طول نمیکشه...مهمه، خواهش میکنم...

گوشی رو گذاشت...

با تردید مانتویی تن کرد و شالی گذاشت..

نباید میرفت؟!دلیلی نمیدید...

شاید زیادی ساده و فراموشکار بود این دخترا!

به آرومی در رو باز کرد واز پله ها پایین رفت...

دروازه رو باز کرد..سام سر به زیر روبه روش ایستاده بود..با شنیدن صدای در سرش رو بالا آورد..

به چشمهای سام نگاه کرد.. وچقدر خوب که این تپله های سبز رنگ دیگه دلش رو نمیلرزوند..

سام لبخند خسته ای به روش زد..:

سام-سلام

مایسا سری به نشونه ی سلام تکون داد

سام-خوبی؟

مایسا-ممنون

سام-خاله مهتاب اینا...

مایسا-این وقت شب منو کشیدی پایین واسه احوال پرسی؟!

دستی به سرش کشید-نه..راستش،مایسا..من...من باید یه چیزایی رو برات توضیح بدم..

مایسا-اتفاقی افتاده؟!

سام-میخواستم اول به ماهان بگم،اما وقتی صداتو شنیدم نظرم عوض شد....باید خیلی وقت پیش

میگفتم اما...

مایسا نگران قدمی به جلو برداشت-واضح بگو بینم چی شده سام

با حالی زار ونگاهی غم گرفته به مایسا خیره شد:

-مایسا من خواستم..خواستم واست توضیح بدم..یعنی خواستم واسه همه توضیح بدم،

آهی کشید:میخواستم خیلی کارا بکنم اما..

سرش رو بالا برد و به چشمهای مایساخیره شد..

سختش بود حرف زدن از روزهایی که نگذشت مگر با رنج و عذاب..

رگه های دلخوری و عصبانیت توام باهم به وضوح توی صورت مایسا دیده میشد..
خاطرات اون روز کذایی برایش زنده شد.. صدای خنده های سام و دوستاش توی گوشش پیچید...
چطور یادش رفته بود...

اخمی کرد و به سمت در برگشت-بهتره بری

جهشی کرد و بازوی مایسا رو گرفت..

سام-باید بشنوی...

مایسا دستش رو به شدت پس زد

مایسا-اما من نمیخوام بشنوم

سام-بم فرصت بده...بزار بگم..منم کم عذاب نکشیدم..

باصورتی کبود از خشم توی چشمهای پرازخواستش سام براق شد:

مایسا-تو یه سال فرصت داشتی..یه سالی که علیرضایی نبود..یه سالی که لحظه به لحظه اشو
آرزوی مرگ کردم..حالا که حال دلم خوشه نمیخوام اون سال لعنتی و اتفاقات مزخرفشو به یاد
بیارم...

سام-گوش بده.. شاید..شاید نظرت عوض شد...من اون غولی که تو ازم تو ذهنت ساختی
نیستم..انقد بد راجبم فکر نکن..قضاوتم نکن...

پوزخندی زد-هه...خیلی دیر به فکر افتادی

سام-همیشه فرصت جبران هست

مایسا-جبران چی؟؟!

سام-جبران همون یه سال لعنتی...جبران سکوت من،جبران دلشکستگی جفتمون...

مایسا-من الان از شرایطم راضی ام

سام-برای فرار از حرف مردم چرا داری تن به ازدواج باکسی میدی که دوستش نداری؟؟!

ابرهانش از تعجب بالا رفت-کی گفته دوستش ندارم؟؟!

سام-چون تو هنوز..تومنو.

صدای چرخهای ماشینی، نگاه هردوشون رو معطوف کوچه کرد...

مایسا جاخورد واز او بیشتر علیرضا!!

ماشین جلوی پاشون ایستاد...

سام عصبی..مایسا مضطرب وعلیرضا گیج بود...

ازماشین روشن پیاده شد وسمت مایسا قدم برداشت...مایسا سعی کرد حال علیرضا رو ازچهره

اش بفهمه امانور چراغ ماشین مانع دیدش میشد..

کنار مایسا ایستاد..دستاش رو گرفت..سفت ومحکم..نگاه سام از روی صورت به

ظاهرخونسردعلیرضا به روی دستهای قفل شده درهم اونها کشیده شد..انگار بااین کار قصد داشت

به سام بفهمونه که مایسا مال خودشه..

که چشمش دنبالش نباشه..

علیرضا-به!جناب!این وقت شب..اینجا..

سام-کارمهمی با مایسا داشتم..

علیرضا-خب،تموم شد؟!

سام-نه!

علیرضا-مایسا جان تو برو داخل...

مایسا-علیرضا من...

علیرضا-نگران نباش!برو منم الان میام

نگاهی به علیرضا انداخت و او در جوابش با آرامش چشم روی هم گذاشت...

بعداز رفتن مایسا،نگاهی جدی به سام انداخت:

علیرضا-خوش ندارم دیگه دور وبر مایسا بینمت

سام-اونوقت چرا

علیرضا-به دلایل مشخص

سام-ما از بچگی باهم بزرگ شدیم،توییم که دو روزه پیدات شده نمیتونی مارو ازهم جداکنی
علیرضا پوزخندی زد-ا!؟!ببین خودتو نزن به اون راه...من ریز اتفاقیی که افتاده خبر دارم،خودتو
نزن به کوچه ی علی چپ ..دست از سرش بردار
سام-تو ترسیدی...میدونی مایسا دوسم داره..
این حرف رو طاغت نیاورد...سام روبه دیوار کوبید،دست چپش رو زیر چونه ی سام نشوند وفشار
داد:

-بفهم چی از دهننت در میاد...این دفعه گذاشتم پای نفهمیت اما دفعه ی بعد سالم نمیزارمت
چونه اش رو پرت کرد..

سام نگاهی از عصبانیت به علیرضا انداخت

علیرضا-به "آزیتا" خانوم هم سلام برسون!!!

کنایه اش رو بخوبی حس کرد...اون زن داشت...

زن داشت و دم از جبران میزد..دم از دوستداشتن مایسا!

علیرضا سمت در رفت..آروم به در کوبید وطولی نکشید که مایسای عزیزش با چهره ای بهم
ریخته ظاهر شد...

این دختر یک توضیح بدهکار بود،نه؟!!

بی حرف داخل شد..روی پله ها نشست وسرش رو میون دستاش گرفت...انگاری میخواست از
عصبانیتش کم کنه...قلبش فشرده شده بود از حرفی که شنید.. سام مایسا رو دوست داشت،واین
فهمیدنش سخت نبود..

ولی مایسا چی؟!آیا اون هم هنوز...؟!!

آروم کنارش جای گرفت...آشفته حالیه علیرضارو حس میکرد...این وضعیتش رو دوست نداشت..

برای اینکه مایسا رو ناراحت نکنه خودخوری میکرد...حتی از مشکلاتش هم برای این دختر
نمیگفت..میترسیدد،از غمگین شدن چشماش میترسید...

مایسا-داشتم به تو اس ام اس میدادم که صدای آیفون اومد...بقیه خواب بودن...گفت..گفت
کار مهمی داره منم...

علیرضا-مایسا؟

مایسا-بله..

علیرضا-مگه سام باعث نشد اون همه درد بکشی؟اون همه سال بت سخت بگذره..

مایسا-چرا...

علیرضا-پس چرا باهاتش عادی رفتار میکنی؟!

مایسا سر به زیر انداخت وعلیرضا به خود لرزید که نکنه..؟!

دست زیر چونه اش گذاشت و مجبورش کرد به چشماش نگاه کنه:

علیرضا-مایسا...سام،سام دوستت داره!!

من..یه مردم اینو خوب میفهمم.نمیخوام باهاتش صحبت کنی،نمیخوام باهاتش روبه
روشی،نمیخواه!!!!!!ام

مایسا به حالت شوک-سام..منو؟!!

ابره‌ای علیرضا درهم پیچید..از جاش بلند شد و مقابل مایسا ایستاد:

علیرضا-چیه؟!خوشحال شدی؟؟!

با پوزخندی ادامه داد:اگه میدونستم هنوز دوسش داری نمیپروندمش!گرچه الانم...

مایسا هم متقابلا ایستاد و اخم کرد:

-دیوونه شدی علیرضا؟!این چرتو پرتا چیه میگی..من،من فقط شوکه شدم..همین

علیرضا-پس چرا طوری رفتار میکنی که فک کنم بهش علاقه داری؟!

مایسا-فکر تو مریضه به من ربطی نداره..

علیرضا-درکم نمیکنی...نمیدونی تو چه جهنمی دارم دست و پا میزنم...

مایسا-خب عزیزم تو خودت همه چیو واسه خودت سخت میگیری...

علیرضا-من سخت نمیگیرم..حالات و رفتار تو،گاهی...

حرفش رو برید..

مایسا-من یه افسرده بودم علیرضا..یه مرده ی متحرک..یکی که هرکس و ناکسی به خودش اجازه

میداد عذابش بده،نمکی باشه روی زخم دلش..تو..تو منو دوباره ساختی..با دوست داشتنت..با

محبتات..با حمایتات...

من هیچ وقت کسی رو که منو ساخته ول نمیکنم بچسبم به کسی که ویروونم کرده..

این دختر از این حرفاهم بلد بود؟!

برای علیرضا که بیشتر از «عزیزم» مایه نگذاشته بود وحالا..

حال شیرینی داشت این مرد..

عجیب دلش آغوش این دختر رو میطلبید اما میدونست که بی فایده است وفعلاها فقط تی

حسرت سر کنه..

سمت در قدم برداشت..

مایسا-کجا؟!

برگشت وبالبخت دلنشینی عروسکش رو نگاه کرد:-میرم چیزی رو بیارم که بخاطرش منو تا اینجا

کشوندی!

مایسا با تعجب-من؟!

علیرضا-بله،لواشک سیب!!

چشمش رو ریز کرد-این وقت شب پاشدی رفتی برای من لواشک بخری؟!بعدشم اومدی تا این

سر شهر...

علیرضا-مگه میشه دل کوچیک عروسکم چیزی بخواد و من بی تفاوت باشم؟؟!

بعدشم راهی نبود. من شرکت بودم، از اونجا هم تاخونه ماهان دوتا چهارراه بیشتر فاصله نیست
لبخندی از رضایت زد و به دنبال علیرضا رفت.. حتی یادش رفته بود ماشین رو پارک کنه! از روی
صندلی شاگرد بسته ی بزرگ لواشک رو برداشت و چشمای مایسا با دیدنش برق زد..

علیرضا- تا حالا از دیدن من چشات اینجوری برق زده بود!

مایسا- پسر که حسود!

لواشک رو از دست علیرضا گرفت و سمت دروازه رفت:

مایسا- خب دیگه، خدافظ

علیرضا- خدا حافظ؟!!

مایسا- آره دیگه، مگه واسه همین نیومده بودی؟!!

علیرضا- خب همیجوری برم؟! خشک و خالی

مایسا- این وقت شب انتظار پذیرایی که نداری که ازم؟ بالا همه خوابن

دستی به سرش کشید و با چشمانی که از شیطنت ریز شده بود: یه ماچی موچی چیزی!

ابرو درهم کشید و به راهش ادامه داد.. علیرضا بایک جهش سد راه مایسا قرار گرفت:

مایسا- برو کنار علیرضا

علیرضا- نمیرم

مایسا- میخوام برم خونه

علیرضا- من نمیخوام!!

مایسا- دیوونه شدی زده به سرتا!! مته یه پسر خوب برو خونتون منم برم بالا تا شرکا (شریکها) بیدار

نشدن چیزیایی که خریدیو بخورم!

علیرضا- خب بیار تو ماشین بخوریم!

نگاه کجی به این پسرک زورگو انداخت و در دل گفت: آدمت میکنم!

علیرضا هم متقابلا در این فکر بود که تلافی تمامی این دوری ها رو هرچه زودتر سر این دختر بی احساس بیاره!!

چند دقیقه بعد، توی ماشین علیرضا نشسته بودند.. و خوردن لواشک چه بهانه ی خوبی بود برای چند دقیقه بیشتر در کنار عشقش موندن..

مایسا با ولع مشغول خوردن لواشکهای سیب بود و علیرضا هم هراز چندگاهی، برای خالی نبودن عریضه کمی میخورد..

پدر مایسا تصمیم داشت که عقد بعد از چهل امه پدرنازنین برگزار بشه

چطور این چهل روزه اجباری رو طاقت می آورد؟ او هم بابدغلقی های این دختر!

در رو بهم کوید و وارد سالن مجلل خونه که نه، قصرش شد..

روی کاناپه ای پهن شد و با دستاش شقیقه اش رو مالید..

دقیقه ای نگذشته بود که آزیتای خواب آلود، پانچوی سرخ رنگ به تن وارد سالن شد

آباژور شکلی که نور قرمز داشت رو روشن کرد و مقابل سام، روی مبل گرد و نرمی که روبه ی کاناپه قرار داشت، نشست..

آزیتا-سلام

سام پوزخندی زد- تا اونجایی که من خبر دارم شما الان باید توی پارتنی آیداخانوم میبودید..

آزیتا-خسته بودم زود برگشتم..، کجا رفته بودی؟؟؟

سام-مهمه؟!

آزیتا-آره خب نگران شدم

سام-واسه همون زنگ زدی

آزیتا خمیازه ای کشید-تیکه ننداز خب خوابم میومد..

از جاش بلند شد و سمت آشپزخونه رفت.. لیوانی برداشت و در یخچال رو باز کرد.. سام به دنبالش وارد آشپزخونه شد

سام- آزی؟

آزیتا درحالی که لیوان اش رو پر میکرد-جانم

سام- من دوست ندارم تو دیگه از این مهمونیا بری

آزیتا-وا!!!

عصبی بطری آب رو از دست آزیتا گرفت و روی این کوبید:

سام- وقتی باهات حرف میزنم منو نگاه کن

آزیتا- مثل اینکه امشب حالت خوب نیستا

سام- چرا اتفاقا خیلی هم خوبم، میگم دوستندارم زنه از این پارتی به اون پارتی بره.. دوستندارم تو مهمونی آخرشبا ول باشه..

آزیتا- عیبش چیه؟! الان همه میرن

سام- همه دوستدارن هزار جور کثافت کاریه دیگه بکنن.. اما تو زن منی، منم میگم دیگه حق نداری بری

آزیتا درحالی که از آشپزخونه خارج میشد- برو بابا، معلوم نیست از کجا پره اومده سرمن خالی میکنه!!

دستش رو گرفت کنار دیوار نگهش داشت.. هیکل ورزیده اش روی اندام ظریف و زیبای آزیتا سایه انداخت..

سرش رو بالا گرفت و با تعجب به سام همیشه خوش خلق، نگاه کرد.. چی شده بود که اون اینطور تغییر موضع داده بود؟!

فکر میکرد که سام عصبانیه.. اما این از سام خوش رو بعید بود، و به ثانیه نکشیده دستاش رو رها کرد و نگاهش رنگ خواهش گرفت..

سام- من فقط دلم به زندگی عادی میخواد.. دلم آرامش میخواد،

آزیتا تو باید آرامش من باشی.. دوستدارم وقتی میام خونه همسرم پیشم باشه.. دوستدارم ازم استقبال کنه، دوستدارم فقط منو ببینه فقط منو بخواد... انتظار زیادیه؟!

آزیتا-من از اولشم همین بودم

سام-نبودی... اینی که من دارم میبینم نبودی.. اونقدری خوب بودی که فکر میکردم میشه باهات یه زندگی با خیال راحت داشت اما الان...

وآزیتا سوء استفاده گرانه توی چشمهای سام مغموم براق شد-اگه فکر کردی میتونی ازم یه زن توسری خور که صب تا شب توی خونستو یا غذا میپزه یا کهنه بچه میشوره بسازی، کور خوندی.. این آرزورو به دلت میزارم
سام-منظور من این نبود آزی، من..

سام رو پس زد و با سرعت از آشپزخونه خارج شد... سام برعکس قد وهیکلش مثل بچه ای معصوم بود... واین ازچهره اش هم پیدا بود..

سام برای آزیتا بیشتر حکم یک وسیله ی تزئینی نفیس وگرون قیمت رو داشت که بااون به دیگرگون فخر میفروشید...

شاید این ها تاوان دله شکسته ی مایسا بود... دلی که به ناحق شکسته شد.. دلی که اصلا نفهمید چرا شکسته شد...

سام در اصله ماجرا بی تقصیر بود.. گنااهش فقط سکوتش بود.. سکوتی که خواسته ی مادرش بود برای اینکه توجه ی کسی بیشتر ازاین، در رابطه بااون ماجرا بهشون جلب نشه..

زجر کشیدن مایسا را میدید و زجر میکشید و دم نمیزد... آخرش هم این سکوت کار دستش داد...

حالا... آزیتا میتونست مرهمی باشه روی تاول های گذشته ی زخمیش.. اما نمیخواست.. بدکسی رو انتخاب کرده بود... سام میخواست عاشقش باشه، میخواست مایسا وهراونچه به اون مربوط بود رو فراموش کنه... اما انگار روزگار سر ناسازگاری داشت..

مایسا-بجنب دیگه علیرضا

علیرضا-اخره بزار سایت بالا بیاد!!

مایسا-از بس فس فس هستی!! الان ماهان بود ده باره در آورده بود.

مهتاب سینی ظرف میوه های پوست کنده رو روی میز کامپیوتر اتاق مایسا گذاشت..علیرضا لبخند به ل*ب روبه مهتاب گفت:

-تورو خدا بهش بگید انقد منو اذیت نکنه..میزارم میرم میمونه رو دستتونا!!

مهتاب-راست میگه دیگه دختر

صورتش از حرص به قرمزی میزد...زیر لب فحشی حواله ی علیرضا کرد

علیرضا-شنیدم

مایسا-فدا سرم

علیرضا-میرما!!

مایسا دست به کمر زد-راه بازو جاده دراز...دلشو داری بسم الله!!

علیرضا آهی کشید و نگاهش رو معطوف مانیتور کرد-همونو ندارم دیگه!!

مهتاب خنده ای کرد واز اتاق بیرون رفت..

مایسا-اه چقد طولش میدی

بانگاهی غمگین به مایسای پراز استرس خیره شد

مایسا-چرا اینجوری نگام میکنی..

علیرضا-مایسا تو..تو بازم فرصت داری ببین این اصلا نباید..

لحظه ای خیره علیرضا موند..بعد سریع علیرضا روپس زد ولب تاب رو سمت خودش

کشید...بادیدن چیزی که انتظارش رو نداشت جیغی کشید و به جون علیرضایی افتاد که

سرخوشانه خنده میکرد...دستههای مایسا رو گرفت و ب*و*س*ه ای روی میچ های ظریفش

نشوند...

مایسا خجالت زده خواست عقب بکشه که علیرضا مانع شد

علیرضا-مبارک باشه خانوم دکتر!!

روی صندلی انتظار نشسته بودن وبه قولی مگس میپروندند از بیکاری!

آخرین روزهای تابستون بود وکم کم به روز عقدشون نزدیک میشدن.

یکی یکی شماره هارو پیچ میکرن و افراد توی سالن رفته رفته کم میشدند

مایسا دستش رو زیر چونه اش زده بود وبه روبه روش خیره بود-چندتا دیگه مونده؟؟

علیرضا-هفت نفر..

مایسا-سر رفت حوصله ام

علیرضا-همش بزن

مایسا-بی مزه ی لوس

علیرضا-این چه طرز حرف زدن باشوهرته؟!

مایسا-اوهو شووووووهرررر

علیرضا-داری چوب لازم میشیا

مایسا توی همون حالت فقط کمی صورتش رو کج کرد وباچشمایی ریز به علیرضای خندون نگاه

کرد:

علیرضا-باشه بابا غلط کردم!!..الان قهر میکنه میره

مایسا-چه خوب میدونی!!

-مایسا؟؟؟؟!

صدای متعجب ونسبتا بلندی باعث شد سرش رو بالا بگیره..

دختر سبزه و ریزی با کنجکاوی در حال کاویدنش بود..ازجاش بلند شد و پریناز بی مکث

درآغوشش کشید:

پریناز- کجا بودی دختر... بی معرفت..

مایسا- همینجاها "با معرفت"

پریناز- تیکه میندازی؟! بعد اون.. ماجرا، شماریت که خاموش شد.. مدرسه هم که نیومدی...

مایسا- شماره و مدرسه عوض شد.. خونمون که همون بود..

ل*ب برچیده مایسا رو از آغوشش جدا کرد و اما همچنان دستاش روی بازوهای مایسا موند:

پریناز- بابا کنکور و بعدشم دیگه دانشگاه مگه واسه ادم حواس میزاره... اما باشه قبول.. منم کم کاری کردم اما توام بی تقصیر نبودیا...

مایسا- چی قبول شدی؟؟

پریناز- میکروبیولوژی دوووولتی

مایسا- آفرین عزیزم

پریناز- تو کنکور ندادی نه؟؟

مایسا- اون سال نه... اما امسال دادم.. دندون پزشکی دانشگاه تهران!

پریناز باحفظ ظاهر- اوه.. ایول داری دختر

مایسا با لبخند سری تکون داد

پریناز- بالاخره قضیه ی سام چی شد؟! مایسا باید همه رو برام تعریف کنیاااا

علیرضا از جاش بلند شد.. مایسا با عشق نگاهی به علیرضا انداخت و گفت:

-علیرضا، نامزدم..

پریناز لبخندی تصنعی زد و کمی از مایسا فاصله گرفت:

-سلام، از اشناییتون خوشبختم

علیرضا هم به رسم ادب سری تکون داد و اظهار خوشبختی کرد

مایسا به روپوش سفید رنگ تنش اشاره ای کرد..

مایسا- تو الان باید ترم ۵-۶ باشی.. اینجا کار میکنی؟!

پریناز- آزمایشگاهه داییمه عزیزم.. برای اینکه بیشتر یاد بگیرم گاهی هم میام اینجا.. واسه آزمایش از دو اجتون اومدید درسته؟؟

مایسا-اره

پریناز- پس دنبالم بیاید سریع کارتونو راه میندازم...

پریناز خودش فوراً کارهای علیرضا و مایسا رو انجام داد و گفت فردا جوابشون حاضره... و مایسا بعد یک عالم تشکر و رد و بدل کردن شماره، تصمیم به رفتن گرفت...

توی ماشین نشسته بودن و مایسا در حال خوردن اب انارش بود!

علیرضا- از کی میشناسیش؟!

مایسا- کیو؟

علیرضا- همین.. دوستت پرینازو

مایسا- کل دبیرستان رو باهم بودیم...

علیرضا- از قضیه سامم خبر داره..

مایسا- آره، ما همه چیمونو به هم میگفتیم... اونم یه پسر عمو داشت که دوش داشت، هر روز

بخاطرش میومد جلوی مدرسه... پسر با ادبیم بود..

علیرضا- مگه باهاش حرف زدی؟؟

مایسا- خونه ی پریناز اینا دیده هم بودمش خب.. بعدشم، اون روز... کذایی پریناز همراهم بود.. همه

چیو خودش با چشمش دید

علیرضا- پس دوست خوبی بوده برات..

مایسا- از حق نگذیریم.. آره.. خیلی خوب بود...

علیرضا- اما رفتارای امروزش...

مایسا-رفتارای امروزش چی؟!

علیرضا-حس میکردهم تظاهره..

مایسا-نه بابا دختر خوبییه..نگاه چه سریع کارمونو راه انداخت

علیرضا-ببعله

مایسا-||| علیرضا بزن کنار،ازاین گاریایی که توش پره اخته و آلوچه وایناس دیدم!

علیرضا-بابا بزار این سه لیوان اب اناری که خوردی بره پایین!

مایسا-حرف نباشه،اون همه خون گرفتن ازم باید تقویت شم

علیرضا درحالی که ماشین رو کناری پارک میکرد:

علیرضا-چه پدری قراره تو دراری ازم بعد ازدواج خدا داند!!

دست در دست هم توی پاساژ قدم میزدن اما تنها نگاه بی هدف نازنین از لباسی به روی لباس دیگه سر میخورد و درجواب سوالات ماهان که درباره لباسها بود،فقط سر تگون میداد..

برای مراسم عقد مایسا به خرید اومده بودن..اما نازنین هنوزهم عزادار وغمگین بود.نه فقط عزادار پدرش،به سوگ تمومی خوشی های زندگی اش نشسته بود و در دل اشک میریخت...

دل خون بود شایدم دلخور...تا وقتی پدرش زنده بود جورش رو میکشید وحالا این لکه ی ننگ همراهش مونده بود..که "دختر یک معتاد است"..مگه اون خودش خواسته بود؟!مگه اون خودش خواسته بود که مادرش وقتی تنها شش سال داشت بمیره...که پدرش از غم همسرش به بی خیالی های مخدر پناه بیره...که مجبور بشه درسش رو رهاکنه و بشه " نان آور"...

که حالا همین خواستن های اجباری...سدی شده بود بین او وماهان.

قطره اشکی سمج،از گوشه ی چشم اش راه گرفت که از دید ماهان دور نموند...روبه روش قرار گرفت که نازنین نگاهش رو بی هدف به کناری روند..

ماهان-چرا اینجوری میکنی باخودت نازنین..چرا میریزی تو خودت همه چی رو

نازنین-.....

ماهان-باتوام..

خواست دستش رو بگیره که نازنین پشش زد..اشکش رو پاک کرد وگفت:

نازنین-ماهان...بدم میاد،از این همه خونسردیت بدم میاد..چرا دوسداری طوری رفتار کنی که انگار

همه چی خوبه..همه چی روبه راهه...دست منو گرفتی اوردی که لباس بخرم..وانسه جشن خواهر

زاده ات؟!فکر کردی اون قدر له و بی شخصیت ام که سرخود جایی برم؟مخصوصا جایی که

نمیخوان ببینم...من هرچی باشم،از هر خونواده ای باشم بازم غرور دارم...

ماهان-آروم باش قریونت برم..

نگاهی به پاساژ خلوت انداخت و ادامه داد:

-بیا بریم کافه ی پاساژ حرف بزنیم..

نازنین-من حرفامو زدم...

وبه سمت خروجی قدم برداشت...ماهان هم به دنبالش..

ماهان-ااا..کجا..

نازنین-دنبالم نیا

ماهان-گفتم کجا

نازنین-جهنم

ماهان-تو غلط کردی

نازنین لحظه ای ایستاد با بغض به ماهان خیره شد..

نازنین-همین..همین حرف زدنتو بین

ماهان-من غلط کردم!خوبه!؟

اما نازنین مصرانه از پاساژ خارج شد...برای تاکسی ای دست نگه داشت وبه ماهان حتی فرصت

اعتراض کوچکی هم نداد..

چقدر دست و بال اش بسته بود

نازنین هم با این حساسیت هاش بیشتر تحت فشارش گذاشته بود..دائم باید مراقب می بود که مبادا حرفی بزنه و نازنین اون رو به پایین بودن خانواده اش ربط بده..اینکه ماهان احترامی برایش قائل نیست.. مصیبت های اخیر انگار چشم دلش رو کور کرده بود و نمیدید نگرانی ها و دوستداشتن های ماهان رو..

شب خانوم جون وعلیرضا برای شام خونه ی مهتاب وصادق دعوت بودن..اما ماهان حتی حاضر نشد برای سلام واحوال پرسى از اتاقش بیرون بره..خونه اش دست نقاش بود وگرنه هرگز اینجا نمی اومد..

حالش گرفته بود ودلش آشوب...که نازنینش تنهاست...حاضر بود پشت در خونه اش هم بمونه اما بخاطر ترس نازنین از حرف مردم مراعات میکرد...

در اتاقش زده شد وبلافاصله باز..

مهتاب با سینی غذایی وارد اتاق شد...ماهان رو برگردوند و روی تخت اش دراز کشید

مهتاب-اگه فکر کردی بااین اخم و تخمات(takhmat)دل من راضی میشه در اشتباهی..پس پاشو غذاتو بخور این بچه باز یارم بزار کنار

ماهان-...

مهتاب-باتوام...

ماهان-...

سینی رو آرام روی میز کوبید و از اتاق بیرون رفت...مایسا توی راهرو مادر عصبی اش رو دید که از سمت اتاق ماهان می اومد..دستش رو گرفت:

مایسا-چی شده مامان!؟!

مهتاب-هیچی،لج کرده

مایسا-یه لحظه بامن میای؟

مهتاب-باید میزو جمع کنم مادر

مایسا-جمع میکنی حالا..

دستش رو کشید و وارد اتاق خودش شد

مهتاب رو به سمت تخش راهنمایی کرد و هردو نشستند:

مهتاب-جانم؟ چی شده؟

مایسا-دلیل مخالفت شما با نازنین چیه؟

مهتاب خواست از روی تخت بلند بشه که مایسا مانع شد:

مایسا-بابا تو رو خدا یه لحظه به من گوش کن...مگه خود شما نمیگفتید نازنین دختر

خوبیه..خانومه..هنرمنده..خی..

مهتاب-آره..اما اینا واسه قبل این بود که بفهمم برای ماهان تور پهن کرده

مایسا-تور چیه مادرمن...ماهان نازنینو میخواست..اما نازنین بخاطر شما میگفت نه..اونقدر رفت دم

خونشونو و پاپیچش شد که خب اونم دختره دیگه..دلش نرم شد..

مهتاب-ماهان اینا رو تحویل داده نه؟

مایسا-نخیر خودم شاهد بال بال زدن خان دایی گرام، از نزدیک بودم

مهتاب-بهر حال...حرف من یکیه، این دختر وصله ی ما نیست...

مایسا-چرا نیست؟ چون خونواده نداره؟؟ چون درس نخونده؟؟

مهتاب در حالی که سمت در میرفت- ایتقدر بامن بحث نکن..میدونی که حالم خوش نیست..دوس

نداری روز عروسیت گوشه ی بیمارستان افتاده باشم که

مایسا-خدا نکنه مامان

مهتاب-پس دیگه راجب این قضیه بامن صحبت نکن...حالا م بیا کمک میز شامو جمع کنیم..

آهی کشید و به دنبال مادرش بیرون رفت..

مایسا

موهای فرم آزاد به طرف شونه ام بود..تاج ظریفی روی موهام کار شده بود..

البته بیشترش مال خودم نبود، موهام هنوز هم کمی کوتاه بود...
لباسم یه پیراهن بلند مدل پرنسسی بود که روی بالاتنه اش حسابی کار شده بود
و آرایش چندانی هم نداشتم
از دیدن خودم توی آینه قدی اتاق حسابی سر ذوق اومده بودم..
به خواست خودم مراسم عقد رو توی خونه باغ پدری علیرضا برگزار کردیم..
خونه ی فوق العاده زیبایی بود و من که هرگز نمیگذاشتم اینجارو بفروشه!
آرایشگرم رفته بود و من توی اتاق سابق علیرضا تنها بودم..
تقی به در خورد و بلافاصله خانوم جون وارد شد.. کت و دامن شیک بنفش رنگش حسابی توی تنش
ایستاده بود.. موهای رنگ شده ی مشکیش زیر شال حریرش حسابی خوشگلش کرده بود. خانوم
جون واقعا یه پیرزن خوشتیپ و دل زنده بود
خانوم جون-قربون قد و بالات مادر.. چه ناز شدی، عجب لعبتی گیر علیرضا افتاده!!
مایسا-خانوم جوووون!!
پریناز-جون خانوم جون؟ نکن دختر، عشوه هاتو نگه دار واسه آقاتون بریز
با پرستیژ خاصی گل سرخ شاخه بلندمو از روی تخت برداشتم و خرامان سمت در رفتم..
مایسا-بریم تا بریزم!
خانوم جون بالحن شوخ و شیطون:-بلا شدی دختر! توام به موقع اش بلدیا
مایسا-پس چی که بلدم، منتهی نگهشون داشته بودم واسه همچین روزی
خانوم جون-بریم، خدا به داد نوه ام برسه بااین زبون تو
خنده ی ریزی کردم و از راهروی اتاقها خارج شدم.. مهمونایی که پایین پلکان ماریج بودن با
دیدن من شروع به دست زدن کردن.. بادستی که گلم رو نگه داشته بودم، دامنم رو گرفتم و دست
دیگه ام رو روی نرده ی پله گذاشتم.. آهسته پایین رفتم.. برق حسادت چشمای مادرسام قابل انکار

نبود.. کاملا توی صورتش هویدا بود که انتظار دیدن من رو توی لباس عروس، اونم در کنار همچین خانواده ی محترمی نداشت... حسادتی که من هیچ وقت درکش نکردم..

به پایین پله ها رسیدم.. در مقابل سیل تبریکا سر تکون دادم و تشکر کردم...

فکر میکردم علیرضاهم توی سالنه اما خبری ازش نبود...

سری توی خونه گردوندم و عکاسا مدام عکس میگرفتن...

چند دقیقه بعد خانوم جون کنارم قرار گرفت و به مهمونها خوش اومد گفت.

مایسا- خانوم جون.. پس علیرضا کوش؟؟

خانوم جون- تو باغه حتما، الان میاد

مایسا- آخه از مامان و باباهم خبری نیست

خانوم جون- نگران نباش دختر.. همونطور که من الان پیش توام، حتما اونام کنار علیرضان دارن به مهمونای دیگه میرسن!

خبری از مادرم نبود...

علیرضا هم پیداش نبود..

باکمک خانوم جون سمت سفره ی عقد رفتیم و مقابل آئینه نشستیم.. دلم کمی شور میزد ..

خانوم ها مشغول تجزیه و تحلیل سفره ی عقد من بودن.. واقعا عالی شده بود. زمینه اش ساتن

شیری رنگ بود و وسایل سفره مثل خوشه های انگور از گیلانس های پایه بلند آویزون بودن..

بعد اومدن عاقد پچ پچ ها شدت گرفت و من نگران تر شدم.. نمیتونستم روی پوز خندهاشون چشم

بیندم.. از جام بلند شدم و سمت در رفتم.. خانوم جون که تا اون لحظه مشغول حرف زدن با عاقد بود

سریع خودش رو بهم رسوند

خانوم جون- کجا مادر..

مایسا- میخوام برم پیداشون کنم

خانوم جون- تو عروسی ناسلامتی.. کجا میخوای بری با این لباس

مایسا- درک نمیکنید حالمو خانوم جون.. از صبح نه مامانو دیدم نه علیرضارو... هنوزم اتفاقی نیفتاده این جماعت بیکار شروع کردن به حرف دراوردن.. به چن دقیقه فقط برو اونجا بشین توام حالت بهتر از من همیشه

خانوم جون - الهی من فدای دل پرت.. تو برو بشین من میرم دنبالشون..
-نه.. خودم میخوام برم..

خانوم جون- مایسا!!

بالحنی مظلومانه- خانوم جوون!!

خانوم جون- جونه دله خانوم جون... باشه، اما منم باهات میام

سری تکون دادم و در رو باز کردم.. دور تا دور استخر میز چیده شده بود و رومیزی بلند سفیدی روی هریک قرار داشت... اوایل پاییز بود وهوا واقعا عالی..

ماهان به دیواری تکیه داده بود، دستهایش توی جیب شلوارش بود و سرش پایین.. نگاه خیلی از دخترا بهش بود اما اون بی توجه به اطرافش، مطمئنم داشت به نازنین فکر میکرد... کاش دل مامان نرم میشدو الان نازنین اینجا بود...

به فاصله ی چند قدمیم آزیتا وسام همراه چند نفر دیگه دور میزی نشسته بودند.. آزیتا لباس شرابی رنگ بازی پوشیده بود وموهاشو فر درشت کرده بود.. گیلاسی هم توی دستاش بود وداشت بایکی از پسرهای جمعشون حرف میزد.. سام اما توی فکر بود..

پری هم به همراه دوس پسرش اردلان اومده بود.. برخلاف انتظارم انگار رابطه ای با پسرعموش نداشت.

مجبوری، تنها سر چند میز رفتم برای سلام وعلیک که اومدنم به حیاط معقول بنظر برسه..! علیرضا پس کجاست...

دانای کل

دست اش رو با تردید روی زنگ فشار داد..

پاکت رو این دست به اون دست میکرد..

تموم این کارها بخاطر برادر مغمومش بود..

طولی نکشید که در باز شد.. نازنین شوکه به روبه روش خیره بود.. مهتاب؟! الان.. اینجا..

نازنین-س..س..سلام!

مهتاب-سلام..میشه پیام تو؟!

کنار رفت و گوشه ی در رو گرفت:

نازنین-البته..بفرمایید

مهتاب داخل شد و نازنین سر به زیر پشت سرش وارد حال کوچک خونه شد.. نازنین به قصد آوردن چای خواست بره که مهتاب دستش رو گرفت و کنار خودش نشوند:

مهتاب-الان اگه اینجا..بخاطر ماهانه..بخاطر دل ماهانه..میدونم تا چه اندازه دوستت داره اما..نمیدونم تو واقعا لایق این دوستداشتن هستی یانه..اومدم تا باهم بریم..

حرفهای رنگ و بوی تحقیر داشت..نه؟! نازنین سر بالا آورد و باختم آشکاری توی چشم مهتاب خیره شد

نازنین-مهتاب خانوم، الان اگه من اینجا بخاطر حفظ غرورمه..بخاطر شخصیتمه..بخاطر اینکه نخواستم خورد شم..اما شما اومدید توی خونه ی خودم و دارید با حرفاتون غرور منو زیر سوال میبرید..من نه واسه ماهان تور پهن کردم...نه افتادم دنبالش..وقتی هم که مخالفت شما رو دیدم کشیدم عقب، پس با تموم احترامی که براتون قائلم نمیتونم اجازه بدم توی حریم خودم بهم توهین کنید...من اصراری برای بودن با ماهان...ندارم

حرفهای برخلاف میل قلبیش بود..ومهتاب

کمی بدحرف زده بود و این واکنش محترمانه ی نازنین به نظرش معقول میومد....باید کمی نرم تر میبود..ته دلش هم به خوب بودن نازنین ایمان داشت..اما از اونجایی که همیشه بهترین هارو برای تک دانه برادرش میخواست، نمیتونست با انتخاب ماهان کنار بیاد..

مهتاب-تو سالهاست پیش منی و مثل دخترم میمونی..امیدوارم حق بدی به من بابت مخالفتم

نازنین-بله..کاملا حق میدم بهتون

مهتاب- اما الان به این خاطر اینجام که باهم بریم نامزدیه مایسا...

نازنین- مهتاب خانوم من...

مهتاب- ماهان حتما غافلگیر میشه.. نه!؟

پاکت لباسی که همراهش بود رو روی پای نازنین گذاشت:

مهتاب- اینم اولین هدیه ی من به عروس خانوم..

نازنین باچشمهایی متعجب سربالا آورد وبه چهره ی خندون مهتاب چشم دوخت... باید این

چشمهارو باور میکرد یا خواب بود؟!؟

مایسا

نبود... هیچ جا نبود..

پدر ومادرم هم نبودن.. دیگه داشت اشکم در میومدم.. این چه جورشه دیگه... سمت ساختمون رفتم

تا به خانوم جون بگم یه جوری مهمونی رو جمعش کنه... فاجعه پشت فاجعه..

زندگی من انگار....

صدای نرم پیانو اجازه ی بیشتر فکر کردن رو ازم گرفت.. سر گردوندم.. یک دفعه جمع ساکت شد

وهمه دنبال منبع صدا بودن.. به راحتی میشد فهمید که از میون درختای گل آخر باغه.. سمت صدا

حرکت کردم وبقیه هم دنبال اومدن.. صدای خش خش برگهای زیرپام وصدای زیبای پیانو باهم

یه ترکیب فوق العاده شده بودن.. کمی جلوتر رفتم، تازه به نوازنده مشرف شدم...

یه پیانوی مشکی شیک، برگای رنگی رقصون توی هوا ومرد زندگی من درحال نواختن...

پشت سرش قرار گرفتم اون نرم شروع به خوندن کرد..

انقد بهت مدیونم این روزا ... قلبم جنون عاشقی داره

مجنون تر از من تو جهانت نیست ... این خونه لیلاشو طلبکاره

اینکه تو آروم باشی هر لحظه ... خیلی واسم اهمیت داره

من پای هر قولی بدم هستم ... این عشق واسم رسمیت داره

من توی احساسی که بت دارم ... حتی یه درصد کم نمیزارم
انقد تورو دیدن واسم خوبه ... چشمامو روی هم نمیزارم
من توی احساسی که بت دارم ... حتی یه درصد کم نمیزارم
انقد تورو دیدن واسم خوبه ... چشمامو روی هم نمیزارم
...

چرخ ی بزن هر گوشیه خونه ... عطرت بزار هر جا میرم باشه
مرد توباور کرده این روزو ... یه زن تموم دینو دنیا شه
من توی احساسی که بت دارم ... حتی یه درصد کم نمیزارم
انقد تورو دیدن واسم خوبه ... چشمامو روی هم نمیزارم
من توی احساسی که بت دارم ... حتی یه درصد کم نمیزارم
انقد تورو دیدن واسم خوبه ... چشمامو روی هم نمیزارم..

آهنگ تموم شد و من هنوز توی شوک بودم.. علیرضا از روی صندلیش بلند شد و آروم، جلوی پاهام
زانو زد.. برگها هنوز هم همراه باد توی هوا در حال چرخش و ریختن روی زمین بودن...

جعبه ی مخملی قرمز رنگ حلقه رو، رو به روم باز کرد:

علیرضا-میخواستم قبل عقد یک بار دیگه اینجا ازت خواستگاری کنم...

مرسی که گذاشتی کنارت باشم..

صدای کرکننده ی جیغ و دست بود که یک دفعه فشارو پر کرد و من رو از خلصه ی شیرینم بیرونم
کشید.. با عشق علیرضام رو در آغوش کشیدم و اون هم به بهترین شکل همراهیم کرد...

****دانای کل****

جمعیت به طرف انتهای باغ میرفتند و ماهان همچنان به زمین زیر پاش خیره بود..

حتی متوجه ی نوای زیبای پیانو هم نشده بود و توی فکر بود..

نازینش امتناع کرده بود از دیدنش و حالا سخت دل‌تنگ بود... سخت نگران... آهی کشید و سر بالا برد...

اما همین که مسیر نگاهش از زمین به ابتدای باغ رسید، از شدت تعجب دهانش وا موند!! نازنین دست در دست مهتاب، به سمتش می‌اومد و صادق لبخند به لب پست سرشون قدم برمیداشت...

پیراهن لیمویی زیبایی به تن داشت و هرچند نمیخواست تا سال پدرش رنگهای شاد بپوشه اما این لباس، هدیه ی مهتاب بود...

وسط‌های راه صادق و مهتاب از نازنین جدا شدن و با عجله به دنبال صدا به سمت انتهای باغ رفتن... نازنین با لبخند خجولی روبه روی ماهان قرار گرفت... انگار این روزها دنیا به کام این خانواده بود...

ماهان در دل شکری گفت و «دمت گرمی» نثار خدایش کرد!

الحق که داشت به جبران اون یک سال، برایشون سنگ تموم می‌گذاشت...

مراسم عقد هم طبق رسوم برگزار شد... میهمانان میرفتن و برایشون آرزوی خوشبختی میکردن... دقیقه ای از رفتن عاقد نگذشته بود که ماهان با سیستم هایی که توی باغ بود، به قولی «مجلس رو ترکوند»!!

شب فوق العاده ای بود...

مایسا توی آغوش علیرضا میرقصید و دلبری میکرد و علیرضا با چشماش قربون صدقه ی عروسش میرفت...

ماهان و نازنین هم در برابر نگاهای متعجب اطرافیان باهم میرقصیدن و مهتاب بعد از شام نامزدی این دو رو اعلام کرد... با این کار ماهان صدبار بیش از پیش عاشق خواهر خوش قلبش شد...

تنها سمیه بود که با دیدن صحنه های مجلس، پوزخند میزد... حسادت مثل آفتیه که اگه به جون آدم بزنه، سخت میشه ازش خلاص شد و همه چیز رو از ریشه میسوزونه...

رفاقت هارو...

دلهارو...

آزیتای مست توی آغوش سام، نیمه هشیار بود...

سعی میکرد نگاهش به مایسا نیفته...

چه ساده از دستش رفت... و ای کاش میشد فراموشش کرد..

مایسای عزیزش رو باچه کسی عوض کرده بود؟!

چه کسی رو به او ترجیح داده بود؟! پوزخندی زد به انتخابش و سر برگردوند...

مایسا

با پلی شدن آهنگ بعدی صدای دست وسوت بود که همراه آهنگ فضای باغ رو پر کرد..

اومدی تو زندگیمو من برات کم نذاشتم.. نیمه ی گمشدمی و چشم از روت برنداشتم..

همراه آهنگ میخوندمو روبه روی علیرضا میرقصیدم.. اون هم خیلی مردونه دست میزد...

چشمات آسمونه ، بغضت ابره

اشکات بارونه حتی باشه یه قطره

یه صورت فرشته با چشای شیطان

با نگاش منو میخواد و منم میگم ای جون...

به اوجش که رسید علیرضا دستاشو باز کرد و منم گوشه ی دامن لباسم رو گرفتمو پشت

بهش، توی آغوشش با ناز بالا پایین میرفتمو رو ریتم میرقصیدم...

چندتا آهنگ شادو که حسابی رقصیدیم ماهان یک دفعه سیستم رو خاموش کرد! قبل اینکه صدای

اعتراضا بلند شه رو به علیرضا گفت:

-پیانوت هنوز ته باغه؟!

علیرضا-آره، چطور؟!

ماهان-ایول پس، دیگه بسه هرچی قر دادید، خسته نشدید؟!

دست به کمر زدم و باختم ساختگی گفتم-نوچ

ماهان-به فدای سرم!همه راه بیفتید ته باغ!

علیرضا-اونجا چراغ نداره الان تاریکه

ماهان-دیگه چه بهتر!میریم اونجا،فضام که رمانتیک،علیرضاجان لطف میکنه پیانو میزنه ماهم
میرقصیم

علیرضا-نه بابا!من بزخم بعد چه جووری باخانومم برقصم?!

ماهان-شماها به اندازه کافی تکوندید..راه بیفتید حرف نباشه

چشم قره ای به ماهان رفتم و اونم در جوابم چشمکی زد...

همگی سمت انتهای باغ رفتیم..به خواست ماهان خدمتکارا چندتا شمع آوردن..روشنش کرد و
روی تنه ی درختا گذاشت...بعضیا با نور گوشی فشارو روشن کرده بودن که به خواست ماهان
خاموش کردن!

علیرضا نگاهی به من انداخت..روی صندلی پیانو نشست و نرم شروع به زدن کرد...

ماهان بلافاصله دست نازنین رو گرفت و رفت وسط!

کم کم زوجها هم رفتن و من بلا تکلیف گوشه ای ایستاده بودم که دستی از پشت روی شونم قرار
گرفت..

برگشتم..

پدرم نگاه مهربونی بهم انداخت و دستش رو جلو آورد:

پدرم-افتخار میدی عروس خانوم?!

نمی دونم برای توصیف حالم تو اون لحظه چی باید بگم...خوشی و شیرینی عمیقی ته دلم
نشست..دست بابارو گرفتم و همراهش به بقیه ملحق شدم..

علیرضا شروع کرد به خوندن.

وقتی رسیدی که شکسته بودم ... از همه ی آدما خسته بودم

وقتی رسیدی که نبود امیدی ... اما تو مثل معجزه رسیدی
وقتی رسیدی که شکسته بودم ... از همه ی آدما خسته بودم
بعد یه عالمه اشک و بغض و فریاد ... خدا تو رو برای من فرستاد
خوب میدونم جای تو رو زمین نیست ... خلیه ، فرق تو فقط همین نیست
آدمای قصه های گذشته ... به کسی مثل تو میگن ؛ فرشته
(فرشته ی نجات ، فرشته ی نجات ... تو جون ازم بخواه ، اونم کمه برات)
رسیدی از یه جا که آشنا بود ... شبیه تو ، فقط تو قصه ها بود
تو از یه جای خیلی دور اومدی ... قفلو شکستی مثل نور اومدی
تو همونی که آرزوی من بود ... همیشه هر جا ، روبروی من بود
شبا تو خوابم تو رو دیده بودم ... خیلی شبا بهت رسیده بودم
خوب میدونم جای تو رو زمین نیست ... خلیه ، فرق تو فقط همین نیست
آدمای قصه های گذشته ... به کسی مثل تو میگن ؛ فرشته
(فرشته ی نجات ، فرشته ی نجات ... تو جون ازم بخواه ، اونم کمه برات)
باصدای دست مهمونا پدرم رو محکم در آغوش گرفتم..علیرضا از پشت پیانو بلند شد ولحظه ای
چشم تو چشم شدیم..سری سرش رو برگردوند وبه زیر انداخت..انگار که حالش خوب نبود..چیزی
ناراحتش کرده بود..

بابا رو بوسیدم وسمت علیرضا رفتم:

–علیرضا؟؟

برگشت سمتمو لبخند تلخی زد

علیرضا–جانم

مایسا–چر...

با صدای جیغ دختری حرفم نیمه کاره موند و شوکه برگشتم سمت صدا! همه داشتن فرار میکردن ویه نفرم اون وسط قش کرده بود!! نگران برگشتم سمت جایگاه قبلی مامان که دیدم نیست! نگرانش شدم معلوم نبود چه اتفاقی افتاده که همه اینطور ترسیدن..

اما..

با شنیدن صدای خنده ی آشنایی وبعد دیدن قیافه ی کرم خونواده باحرص ل*ب زدم:

-دانیال!!!

مایسا

باحرص سمتش قدم برداشتم و تا خواستم ل*ب وا کنم دستاشو به حالت تسلیم بالا برد..

مایسا-مرررض، این چه کاری بود که کردی

دانیال-بیخیال خاطره همیشه!

-کی اومدی اصلا چرا خبر ندادی

دانیال-ناراحتی بخاطر عروسی دختر عموم ایییییین همه راهو زدم اومدم؟؟

-ناراحت که چه عرض کنم!

برگشت به پشت سرش، جایی که دختره غش کرده بود و رفقاش داشتن جمعش میکردن، نگاهی انداخت و با صدای بلند شروع کرد به خندیدن.. ماسک پر مو و مسخره ای که توی دستش بود رو کشیدم و انداختم زمین:

مایسا-رو آب بخندی، ابروم رفت!

دانیال-بابا بعدا خودشون یادشون بیاد کلی حال میکنن!

مایسا-اصلا خراب شدن جشن من به درک، نگفتی مامان چیزیش میشه؟؟

دانیال-وااای، افتادی رو دوره غر زدنا.. زن عمو خبر داشت

علیرضا دستاشو تو جیبش فرو کرد و قدمی به جلو برداشت.. دانیال به حالت نمایشی دستشو روی سینهش گذاشت و کمی خم شد:

دانیال-عرض ادب،(نگاهی به من کرد واهی کشید)وتسلیت آقا داماد!

علیرضا بلند بلند میخندید که با دیدن اخم من سریع خودش رو جمع کرد،سرفه ای کرد و با دانیال دست داد:

علیرضا-خیلی خوش اومدید

دانیال- فدات!

نگاهی به سر تا پای علیرضا انداخت و ادامه داد:

-عجب دامادی به به!میگم مایسا چیز خورش کردی؟نه؟!آخه آدم سالم که باتونمیگرده چه برسه به ازدواج!!

بالحنی به ظاهر دوستانه و کمی کشیده-دانیال جان!

دانیال-این یعنی بندم؟؟!

مایسا-اگه لطف کنی!

دانیال-از اونجایی که علاقه ی شدیدی بهت دارم این لطف رو در حقت میکنم!

دستی به سرش کشید و ادامه داد:میگم،شام مام چیزی مونده؟؟!!

مایسا-کارد بخوری!!

دانیال-!!!

دامن لباسمو گرفتمو سمت ابتدای باغ رفتم..علیرضا هم باچند قدم خودش رو بهم رسوند:

علیرضا-پسرعموته؟؟

مایسا-بله متاسفانه

علیرضا-بچه باحالی به نظر میاد!

مایسا-بیبیله

تک خنده ای کرد-معلومه دل خوشی ازش نداریا

علیرضا- پس تا الان کجا بود؟! عموت اینا کجان

مایسا- علیرضا وقت گیر آوردیا

علیرضا سری تکون داد و قشنگ معلوم بود سعی داره به لحن حرصی من نخنده!

جلوی باغ یک وضعیتی بود که نگو!

کلا جشن عقدم میشه گفت بهم خورد!

چه برنامه ها که نچیده بودم

همه در حال رفتن بودن و منم به اصرار علیرضا رفتم تا باهاشون خدا حافظی کنم

تمام مدت باقیافه ای درهم جلوی در ایستاده بودم و کتک خوردن دانیال از ماهان (!) و حرفای

علیرضاهم که میگفت برای عروسی جبران میکنه ننونست لبای آویزونمو به حالت طبیعیش

برگردونه!

همه ی مهمونها بعد اظهار خوشبختی کردن برامون رفتن.. البته سامو خانواده اش قبل از رقص

تانگو بخاطر وضعیت آزیتا خدا حافظی کردن و رفتن!

همراه مامان و بابام و خانوم جون جلوی در بودیم!

ماهان رفته بود نازنین رو برسونه و دانیال هم باهاشون رفته بود و چه خوب که الان نبود!

مایسا نیستم کار امشبشو سرش در نیارم!

بابا صادق- خب باباجان.. آماده ای؟!

-بابا؟

بابا صادق- جانم

منو علیرضا باهم قرار گذاشته بودیم که امشب رو توی خونه باغ بمونیم،... داشتم توی ذهنم کلمات

رو کنارهم میچیدم که علیرضا به حرف اومد:

علیرضا- اگه ممکنه، میشه امشب و فردا رو مایسا پیش من باشه؟! شنبه خودم قبل کلاسش

میرسونمش خونتون! قول میدم!

بابا نگاهی به مامان انداخت، مامان سر تکون داد و در واقع موافقتش رو اعلام کرد.. بابا صادق لبخندی زد و لحظه ای چشم برهم گذاشت:

بابا- باشه جوون...

علیرضا- ممنونم واقعا

بابا- ممنون چرا.. تو دیگه شوهر مایسایی

سر به زیر انداختم و با گلبرگهای شاخه گل توی دستم بازی کردم.. حس غریبی داشتم..

علیرضا- خانوم جون حظیرید؟

مامان مهتاب- خانوم جونو ما میرسونیم پسر

خانوم جون- آره مادر، تو دیگه نمیخواه زحمت بکشی.. به اندازه کافی خسته ای، فقط مایسا جان یه لحظه باما میای؟!

نگاهی به علیرضا انداختم و دنبالشون به سمت داخل ساختمون رفتم....

علیرضا

خیره ی مسیری بودم که مایسا طی میکرد....

باحس دستای پدر مایسا روی شونم برگشتم سمتش... انگار که میخواست چیزی بگه اما مطمئن نبود.. شایدم نمیدونست چه جوری شروع کنه که مدام به خودش میپیچید...

صادق- میدونم که توام از همه چی خبر داری..

دستاشو گرفتم و رو به چشمای نگرانیش لبخند اطمینان بخشی زدم:

-نگران هیچی نباشید آقا صادق... فک کنم اونقدری مایسا رو دوستدارم که غم وشادیم به غم وشادیش بسته باشه... قول میدم هیچوقت باعث ناراحتی وغصه اش نباشم.. هیچوقت

نفسی گرفت و محکم در آغوشم کشید..

صادق- احساس تو به دختر من، به همه ی ما یه زندگی تازه داد...

علیرضا- دختر شما هم به من یه زندگی تازه داد..

منو از خودش جدا کرد و لبخند دلنشینی زد:

صادق-از این به بعد منو مثل پدرت بدون، همون طوری که من تورو مثل پسرم میدونم...

پدر...؟؟؟عجب واژه ی سنگینی...چقدر امشب نبودش رو حس کردم، نبود همه شونو...

خدایا اگه الان ازت گله کنم کفر گفتم؟؟

حضور خانوم جون و مهتاب خانوم فرصت زدن حرفای بیشتر رو گرفت...هر دو در آغوشم گرفتن و خانوم جون لحظه ی آخر ازم خواست تا مراقب مایسا باشم..

جلوی در ایستادم وبعد اینکه ماشین آقاصادق توی پیچ کوچه ی پهن خونه باغ گم شد، در رو بستم و سمت ساختمون قدم برداشتم..

آروم در رو باز کردم..مایسا روی یکی از مبلهای یکنفره ی حال نشسته بود و به حالت خنده داری توی فکر بود!چشماش درشت شده و بدنش کوچیکترین حرکتی نمیکرد!

یه لحظه شیطنتم گل کرد و در رو محکم بستم!بلافاصله مایسا از جا پرید و چند ثانیه ای انگار گیج بود...اما باصدای خنده ی من به خودش اومد و بعد از یه جیغ بلند سمتم خیز برداشت..

دامن لباسش رو بادستاش گرفته بود،دور خونه دنبالم میدوید و غر میزد و منم بلند و از ته دل فقط به حرکاتش میخندیدم..

مایسا-هان چیه میترسی در میری

علیرضا-نوچ میخوام ببینم میتونی منو بگیری یا نه

مایسا-معلومه که میتونم

علیرضا-فعلا که هیچ پیشرفتی نداشتی..نگا!همش دو متر ازم عقب تری!!

همون طور که نفس نفس میزد سرعتشو بیشتر کرد..

حالت دوییدنشو حرصی که میخورد،..واقعا نمیتونستم نخندم!!یکم که گذشت ودیگه از گرفتم نا امید شد،مثل دختر بچه های لوس خودش رو پرت کرد روی زمین و مشتتو به لباسش زد!

مایسا-اصلا همه دست به دست هم دادید امروزو زهرمارم کنید..

با دیدن ل*ب و لوچه ی آویزونو بغضش جا خوردم! من فقط میخواستم یکم بخندیم! جلو رفتیم و کنارش روی پارکت چوبی نشستیم..

-مایسا؟؟؟

سرش رو برگردوند سمت مخالفم ..خودم رو بیشتر مایل کردم سمتش و تا خواستم حرفی بزنم بادستش هلم داد! منم که انتظار این حرکتو نداشتم محکم افتادم روی زمین! در برابر چشمای متعجب من بلند شد و ایستاد و دست به کمر زد! با ذوقی که کاملا توی چهرش پیدا بود، برام زبون درازی کرد و گفت:

مایسا- بفرما، دیدی تونستم بگیرم

علیرضا- گولم زدی قبول نبود!

شونه ای بالا انداخت- فقط گفتمی اگه میتونم بگیرم، شرطی نداشتم!

علیرضا-!!!!!! اینجور یاست

باغروو سرش رو برگردوند و خواست از کنارم رد شه که با دستم برانش زیر پایي گرفتم! جیغی کشید و تا خواست بیفته گرفتمش!

مشتی به سینم زد و درحالی که لباسو از حرص جمع کرده بود:

مایسا- بیفکر بیشخصیت روانی اگه میفنادم اتفاقی برام میفتاد چی!!

علیرضا- علاوه بر لوس بودن مثل اینکه بددهنم هستیا!! حسابی سرم کلاه رفته انگار!!

مایسا- اصلانم لوس نیستم

علیرضا- هستی

سرش رو جلو آورد با اخم گفت:

مایسا- نیستم نیستم نیستم

جهت نگاهم ناخودآگاه ازچشماش به لبه‌اش تغییر کرد.. فهمید وخواست بلند شه که با بدجنسی تمام محکم تر بغلش کردم...

مایسا

علیرضا با لبخند بهم نگاه میکرد و من خجالت زده سریع بلندشدم و سمت پلکان رفتم.. تند تند پله هارو گذروندم و خودم رو توی اتاق علیرضا میشه گفتم پرت کردم!

به سمت وسط اتاق قدم برداشتم و مقابل آینه قدی ایستادم..

صورتتم از شرم قرمز بود.. اما حس قشنگی ته دلمو قلقلک میداد.. روبه خودم توی آینه لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم، باین فکر که این فصل از زندگی من دیگه رنگ غم و تنهایی به خودش نمیگیره.. من دیگه علیرضارو دارم.. کسی که هم بینهایت دوستم داره و هم بینهایت درکم میکنه... دیگه خوشبختی ای بالاتر از این؟؟؟

تقه ای به در خورد و به دنبالش صدای شیرین علیرضا:

-مایسا

-....بله

-خوبی

-آره.. من میرم یه دوش بگیرم

-باشه منم چای آماده میکنم تا تو بیای

سریع وسایلمو جمع کردم و رفتم سمت حمومی که توی راهرو قرار داشت! دو روز قبل عقد اومده بودم اینجا و فضولیای لازم رو کرده بودم!

به سختی لباس عروسم رو درآوردم و تاج ظریفم رو از موهام خارج کردم... بخاطر مدل ساده و بازش تاف و مواد خاصی بهش نخورده بود فقط موهای کارشده ی بین اش رو خارج کردم و باخیال راحت رفتم زیر آب داغ! اونقدر بهم داشت خوش میگذشت که یه لحظه به خودم اومدم دیدم دارم چرت میزنم!! سریع دوشم رو گرفتم و با تن پوشم به اتاق برگشتم.. با خودم از صبح، چند دست لباس راحتی آورده بودم! من که میدونستم بهر حال بابا نه نمیگه!! کمدم رو باز کردم و کوله ای که لوازمم توش بود رو برداشتم.. بادیدن لباسام یه لحظه نمیدونم چرا یاد حرفای مامان و خانوم جون افتادم و ل*ب* گزیدم!

واقعا چه فکری کرده بودن پیش خودشون.. ما فقط عقد کردیم. اینجور چیزارو به کسای میگن که عروسی کردن!!

یه تیشرت عروسی سرمه ای سفید با شلوارک ستش که تا روی زانو بود، برداشتم..

موهامو با حوله خشک کردم و یک طرفه بافتم.. برق لبی زدم واز اتاق بیرون اومدم.. علیرضاهم لباساش رو عوض کرده بود.. تیشرت وشلوار ورزشی خط دار مشکی ای پوشیده بود و عینک به چشم، در حال ورق زدن آلبومی بود!.. آروم از پله ها پایین رفتم وپشت سرش قرار گرفتم.. داشت عکسای خانواده اش رو نگاه میکرد.. دستم رو از پشت دور گردنش حلقه کردم و صورتم رو کنار صورتش قرار دادم.. لبخند قشنگی زد و دست راستش رو روی دستم گذاشت:

علیرضا- آفیت باشه خانومی

مایسا- خیلی تشکر.. چایی آمادست؟؟

علیرضا- بلله... فقط میشه زحمت ریختنشو شما بکشی؟؟

مایسا- چرا نمیشه...

عقب گرد کردم وسمت آشپزخونه رفتم..

بایکم تعمیر تبدیل میشد به یه آشپزخونه ی لوکس وامروزی.. زیر کتری رو خاموش کردم و دوتا لیوان دسته دار قرمز برداشتم.. تو فکر این بودم چایی رو باچی بخوریم که چشمم افتاد به یه بسته ی بزرگ از شکلاتای مورد علاقه ام... با ذوق غیرقابل وصفی ورش داشتم و کنار لیوانای چایی توی سینی گذاشتم.. همین که برگشتم، چشمم به علیرضایی افتاد که دستاشو زیر چونش زده بود و از پشت این بهم خیره بود.. از آشپزخونه خارج شدم و سمت حال رفتم.. علیرضاهم دنبالم اومد.. کنارهم روی مبل دونفره نشستیم.. چاییشو برداشت و با دو دستش نگهش داشت.. خیره به بخار چایی، انگار تو یه عالم دیگه بود..

چایمو دوباره برگردوندم توی سینی و سرم رو کمی سمتش کج کردم:

مایسا- علیرضای؟؟؟؟

فقط نگاهم کرد و لبخند تلخی زد

مایسا- چرا توهمی؟؟ چیزی ناراحتت کرده؟؟ از بعد رقص ته باغ حس میکنم حالت یه دفعه تغییر کرد

علیرضا- نه چیزی نیست

مایسا- من غریبم؟؟

پیشونیم رو بوسید و بلند شد:

علیرضا- نه قربونت برم...

منم از روی مبل بلند شدم و پشتش ایستادم:

مایسا- پس همونطور که من حرفامو بهت میگم و سبک میشم... توام بگو و سبک شو

نگاهی به چابیش انداخت و روی میز نهار خوری گوشه ی حال گذاشتش.. برگشت و دستشو به سمتم دراز کرد... دستم رو توی دستاش گذاشتم و باهم دیگه از پله ها بالا رفتیم... سمت چپ راهرو رو پیش گرفت و جلوی در انتهایی ترین اتاق ایستاد.. کلیدی از جیبش در آورد و در رو باز کرد... چراغ رو زد و کناری ایستاد.. داخل شدم.. توی نگاه اول دهنم باز موند.. اینا.. این.. نقاشیا..

-اینارو تو کشیدی؟؟

دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرد و به در بسته تکیه داد:

علیرضا- نه..

جلوتر رفتم... یه تابلو فرش زیبا از تصویر یه مرد.. تصویر پدر علیرضا.. قبل اینکه برگردم و سوالی بابتش

پپرسم:

علیرضا- کار دست مادرمه

مایسا- خیلی قشنگه

علیرضا- مادرم روستایی بود... خانوم جون تو یه سفر کارش رو دیده بود و یکی دوباری سفارش کار بهش داده بود.. پدرم هم هفته ای یکی دوبار به روستاشون سر میزد که ببینه کار جدید مادرم آماده است یا نه.. آگه آماده بود فرصت نمیداد و سریع میخریدشون... بعدها مادرم فهمید که خانوم

جون بعد همون اولین فرش، دیگه سفارشی نداده بود و پدرم به این بهونه مدام بهش به دیدنش میرفت..

پوزخندی زد و کنار من ایستاد:

علیرضا- این همه.. عشق.. علاقه.. چی شد... واقعا حشون بود اینجوری بمیرن؟ انقد زود... تو کمتر از یک سال کل خانوادمو از دست دادم... یازده ساله حسرت بابا گفتن به دلم مونده... من درست جایی که نباید پشتوانه هامو از دست دادم مایسا... بد بیکس شدم.. بد

چشماتش رو بهم فشرد.. قطره اشکی که از گونه اش راه گرفت حال دلم رو خراب کرد... من طاقت دیدن اشک علیرضامو ندارم.. دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم:

-خودم میشم همه کس عشقم.. خودم میشم همه کس علیرضام.. جوری که تموم فکر پر شه از من.. تموم قلبت پر شه از من... هرکاری میکنم که دیگه غمتو نبینم علیرضا.. هرکاری میکنم که دیگه اشکاتو نبینم

دستاش زیر چونم نشست و سرم رو بالا آورد.. میون چندقطره اشکی که صورتش رو خیس کرده بود، لبخندش میدرخشید:

-تو همین جوری کاری نکرده هم تموم دل و ایمون منو بردی دختر... از همون روزی که معصومیت چشماتو دیدم... از همون روزی که سادگی و پاکیتو دیدم... میدونی اولین بار کی دلم برات رفت؟؟ همون شب مهتابی وسط پاییز که تو حیاط باخانوم جون نشسته بودیم و من به هر دری میزدم تا چن لحظه فقط غمت یادت بره.. همون موقع که از ته دل خندیدی... از اون روز واسم همه دنیا رفت یه طرف، یه دختر بچه ی لوس و زبون دراز و ریزه میزه رفت یه طرف دیگه... میدونستم.. میدونستم داره تو این (با کف باز دست راستش رو روی سینه اش ضربه ی آرومی زد) یه اتفاقی میفته، اما نخواستم باور کنم... خودمو گول میزدم.. که یادم میره.. زود گذره.. اما نبود.. نبود که تا تهش اومدم و الان اینجام...

چشمکی زد و ادامه داد:

علیرضا- تو بغل خانومم!

خجالت زده کمی عقب کشیدم- علیرضا!!

علیرضا- جونه علیرضا!!

نگاهش باز داشت رنگ شیطنت میگرفت! انگار نه انگار که تا چند دقیقه ی پیش داشت زار میزد!!!
چند قدمی عقب رفتم و دستمو تهدید وار تو هوا تکون دادم، تا بخوام حرفی بزنم منو روی دستاش
بلند کرد..

مایسا

پیشبند بسته بودم، ژست آشپزارو به خودم گرفته بودموبا ذوق و شوق مشغول سرخ کردن کتلنا
بودم..عطرش کشته مرده میداد!

تو بهر صدای جلز و ولز ماهیتابه بودم که یک دفعه یک عدد دست مزاحم از زیر دستم رد شد و
روی بشقاب کتلنای آماده شده فرود اومد.. با کفگیر چوبی محکم زدم رو دستش!

درحالی که دستشو توی هوا تکون میداد:

علیرضا-گشمنه خب مایسا

مایسا-عوض ناخونک زدن میزو بچین..

جلوی چشم کتلنی کش رفت و با ولع خورد..با حرص پایی زمین کوبیدم:

-علیرضا!!

علیرضا-اووم،چه کرده خانوم دکتر.....میگم مایسا نهارو بریم تو باغ بخوریم؟؟

-باشه بریم..پس بزار سبد حاضر کنم

ازتوی یخچال قدیمی ظرف در بسته ای در آورد..همونطور که زیر گازو خاموش میکردم و پشت
میزنهار خوری کوچیک آشپزخونه مینشستم:

-این چیه دستت؟

علیرضا-بالاخره مام باید هنرمونو نشون بدیم دیگه..سیخ داریم؟؟

-کباب درست کردی؟؟کی؟؟

علیرضا-دیشب وقتی شما تو خواب ناز بودی..

همونطور که خیارو برای سالاد شیرازی خورد میکردم:بعله!!

کنارم نشست و مشغول سیخ زدن کبابای مرغ شد.

سالاد رو حاضر کردم و توی ظرف در داری ریختم.. دوغ و بشقاب وهرچی که نیاز بودو برداشتم.. علیرضا روز قبل مراسم یخچالو پر کرده بود!!

وسایلا رو توی سبد چیدم.. چایی روهم دم کرده بودم توی فلاکس ریختم.. نگاهی به آشپزخونه انداختم، همه چی مرتب بود. عرق پیشونیمو پاک کردم و پیشبندمو باز کردم.. برگشتم سمت علیرضا که دیدم با خوشی واضحی نگاهم میکنه.. منم به روش لبخندی زدم و سری تکون دادم:

مایسا- چیه؟؟

علیرضا- هیچی.. فقط برام صحنه ی جذابی بود..

-چیش جذاب بود؟؟!

-اینکه کسی که دوسش داری رو کنارت.. توی خونه ات ببینی... مایسا نمیدونی چقدر ذوق میکنم وقتی به این فکر میکنم قراره یه روز.. زمانی که از سرکار برم بگردم، ببینم خانوم دکترم توی آشپزخونه مشغول آماده کردن یه نهار دو نفره است..

اخم ساختگی ای کردم- بعد من بودم همش فکر شکمم بودم، نه؟؟! زن جاش فقط تو آشپزخونه است دیگه!! بعله؟!

علیرضا- باور کن این حرفا به این معنی نیست که من ارزشی برات قائل نیستم یا زن بودنو فقط به آشپزی و اینجور چیزا مبینم... نه، واسه یه مرد این ته خوشبختیه.. اینکه خونه اش گرم باشه.. حتی اگه به زبون نیاره.. اصلا خستگی در میره!! خب عطر غذاهم بوی زندگی میده دیگه! یه مدل گرمیه!!

دستاشو آروم فشردم و بلند شدم

-میدونم عزیزم.. سبد آماده است.. بریم؟؟

علیرضا- بریم..

کمی دور تر از استخر، زیر اندازی پهن کردیم و علیرضا مشغول درست کردن آتیش و کباب کردن مرغها شد.. منم که همینجوری مگس میپروندم، بلند شدم و سمت استخر رفتم.. عمقش زیاد نبود..

تازه آبشو عوض کرده بودند اما بازم روی آب برگهای رنگی ای به چشم میخورد که منو سر ذوق میاورد!! با چندتا گل نیلوفرآبی واقعا خوشگل میشد..

ل*ب استخر ایستاده بودم و کمی به جلو خم شده بودم.. مثل بچه ها برگارو زیر نظر گرفته بودم و میشمردم که دستی دور کمرم حلقه شد منو عقب کشید:

علیرضا-داری چیکار میکنی مایسا؟

توی آغوشش چرخ زدم و باهانش چشم تو چشم شدم:

-هیچی برگارو میشمردم

علیرضا-نمیخواه برو بشین رو حصیر

-خب حوصله ام سر رفته بود..

ازم جدا شد و کلافه دستی به سرش کشید:

علیرضا-فردا آبشو خالی میکنم

-ااااا، نه علیرضا.. من این استخرو دوست دارم

علیرضا-بهر حال که مهمون یه روز و دو روزشیم... اما باید خالی شه

-یعنی چی مهمونیم؟؟

علیرضا-یعنی اینکه اینجارو میفروشم

-من اینجارو دوستدارم... بعد عروسیمون میخوام بیایم اینجا

علیرضا-نمیشه مایسا

قدمی به سمتش برداشتم و بازوشو گرفتم:

-چرا نمیشه؟ خونه از اینجا بزرگتر و بهتر کجا پیدا میکنیم؟؟!

علیرضا-بحث نکن مایسا.. از این بهترشو برات میگیرم

مایسا-اما م..

صدای زنگ در حرفم رو قطع کرد..نگاهی بهم انداختیم و علیرضا رفت سمت در..

با کنجکاوای دستامو بغل گرفته بودمو مسیر رو نگاه میکردم...در که باز شد،اولین چیزی که به چشم خورد یک عدد موجوی دوپای مزاحم نایلون به دست،به نام دانیال بود!!بعدش هم مادرمو پدرمو خانوم جونو ماهان اینا!یعنی لشکر کشی کرده بودن!!دانیال از دور دستی برام تکون داد،منم نامردی نکردمو بهش یه چشم قره ی جانانه زدم و بدون توجه بهش رفتم سمت مامان اینا!همه دستشون پر بود..بعد سلام و احوال پرسی سمت حصیری که پهن کرده بودم راهنماییشون کردم..حصیرو باز تر کردیم تا همه جاشیم..خانوم جون نشست،پاشو نیمه دراز کرد و نفسی گرفت:

خانوم جون-آخیش!..مادر ببخش مزاحم شدیما..همش تقصیر این پسره..

سری گردوند و وقتی به دانیال رسید اشاره ای بهش زد:این ور پریده است!!!

دانیال-!!!!،خانوم جون!!ما اومدیم تنها نباشن دیگه،وگرنه عصر جمعه ای تنهاکه آدم غمباد میگیره

علیرضا-کار خوبی کردید اومدید

دانیال ضربه ای روی شونه ی علیرضا زد:

-میدونستم خوشحال میشی،منبدهم بیشتر اینجوری خوشحالت میکنم

ماهان-دانی برو از عروس خانوم ما معذرت خواهی کن،نگا چه ل*ب و لوچه اش اویزونه

دانیال-بخدا میترسم نزدیکش شم چاقویی چیزی پرت کنه..این سابقه اش خرابه ها!!

مایسا-آره نزدیکم نشو وگرنه تلافی اون روز و دیشب،خط خطیت میکنم!

به دنبال این حرف همه خندیدن و علیرضا با تبسم کوتاهی روبه بابا پرسید:

-آقاصادق این جریان چاقو و اینا چیه?!

بابا نگاهی به من انداخت و با خنده گفت:وقتی مایسا شیش-هفت ساله بود،این آقا دانیال نقاشی

ای که مایسا برای معلمش کشیده بودو خراب میکنه!مایسا هم وقتی میفهمه یه چاقو برمیداره و

میفته دنبال دانیال که قورتشو خطخطی کنه!!

دانیال با اخمی ساختگی-بله دیگه،وقتی بجای برنامه کودک مینشست غرب وحشی نگاه میکرد،نتیجه ای جز این داشت باید تعجب میکردیم..آخ آگه سام جلوشو نمیگرفت..راستی خاله سمیه اینا چطورن؟،کجان؟،دیشب ندیدمشون!

علیرضا نگاهی به من انداخت و سمت آتیش کوچیکی که درست کرده بود،رفت.شونه ای بالا انداختم:

-حال عروسشون بد شد رفتن..

مامان-بچه ها برین کمک علیرضا بسه حرف زدن.

مردها همه رفتن پیش علیرضا و حالا من مونده بودم با یه عالم خوراکی!

چشم منو نازنین درست به یه پفک بود که از بقیه شونم بزرگ تر بود..جفتمون خیز برداشتیم سمتش ولی نازنین گرفتش!پیروز توی هوا تکونش میداد که یک دفعه دانیال از توی دستش کش رفت و خیلی ریلکس بازش کردو شروع کرد به خوردن..از جام بلند شدم و افتادم دنبالش..اون نامردم راه میرفت و پفکو بالا گرفته بود!

مامان هی صدام میکرد که بازم اینجا پفک هست،اما من فقط همونو میخواستم!!توی حاشیه ی استخر راه میرفت..یه لحظه فکر پلیدی به ذهنم زد!دانی روی پهلویش حساس بود پس با بدجنسی تمام شروع به قلقلک دادنش کردم!اونم که وحشی!!چنان تنه ای به من زد که وقتی به خودم اومدم دیدم تو هوام!و بعد خودم رو توی آب پیدا کردم!!

آب سرد بود!داشتم دنبال نردبونش میگشتم که یک دفعه حس کردم یکی دیگه پرت شد توی آب!خدای من!علیرضا باصورتی سفید شده سمت من میومد..سریع بغلم کرد و سمت نردبون استخر رفت..من سالم خوب بود،اما علیرضا..

تنش به وضوح میلرزید..ترسیده بودم.

موهام پخش بود توی صورتو بر گهای استخر به سر و صورت منو علیرضا چسبیده بود.. صورتش رو قاب گرفتم اما انگار ذهنم قفل شده بود..نمیدونستم چی بگم..

خانوم جون بقیه رو کنار زد و سریع خودش رو به علیرضا رسوند و محکم در آغوشش گرفت...

همه توی شوک بودیم...

این کارا.. این لرزش.. این ترس از آب.. همه بخاطر همون خاطره ی تلخش از شماله؟؟

علیرضای من هنوز هم داره عذاب میکشه!!

تاشب خواب بود وهمه نگرانش بودیم..

نهار عصر جمعه ای دست نخورده موند، دیگه هیچکس میلی نداشت..

سینی چایی بردم و توی حال که همه نشسته بودن، گذاشتم..

حتی دانیال هم آروم کنار خانوم جون نشسته بود! سمت پلکان قدم برداشتم.. به طرف اتاق رفتم و

آروم درش رو باز کردم.. سینه اش منظم بالا و پایین میرفت.. سمت پنجره ی قدی اتاق رفتم و

درش رو بستم.. برگشتم طرف تخت و آروم کنارش نشستم.. همین که سرگردوندم تا چراغ خواب

روی پاتختی رو روشن کنم، سرش روی پاهام قرار گرفت.. لبخندی زدم، دستم رو روی سرش

قرار دادم و نوازش گونه روی سرش کشیدم..

-فکر کردم خوابی

علیرضا-منتظر تو بودم

-علیرضا؟؟

علیرضا-جان دلم

-بابت.. امروز معذرت، دیگه هیچوقتته هیچوقت سمت آب نمیرم

دستم رو بوسید و روی تخت نشست:

علیرضا-مشکل منم خانومم، نه تو...

-خب چیکار کنم خوب شی؟؟

علیرضا-هیچی.. فقط کنارم باش!

-کنارت هستم که..

یه دستشو دوره گردنم انداخت و با دست دیگه اش موهامو پشت گوشم برد:

علیرضا-همیشه؟؟

-معلومه دیوونه...دیگه ازدواج کردیما،این سوالات چیه..

سرش رو پایین انداخت:

علیرضا-همش..میتروسم مایسا

دستم رو زیر چونش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم:

-از چی؟؟

علیرضا-از...

یک دفعه در باز شد و من شوک زده،از علیرضا فاصله گرفتم...دانیال با قیافه ای که سعی میکرد نیششو وانکنه و با اخم مصنوعی ای که به قیافه اش داده بود:

دانیال-یه گله آدم گشنه اون پایین نشستن شما اینجا دارید دل میدید قلوه میگیرید...خجالت نمیکشید؟؟علیرضاخان تو الان واقعا مریضی؟؟

سری تکون داد و نهج نهج کنان در وبست ورفت!

علیرضا خنده ی ریزی کرد و گفت:داستانها داریم ما بااین آقا دانیال شما!

منم که هنوز توی هنگ بودم فقط سری تکون دادم..

با حس دستی روی سرم،چشمام رو آرام باز کردم..صورت خندون علیرضا اولین چیزی بود که به چشمم خورد..بابدااخلاقی سربرگردوندم و پتو رو روی سرم کشیدم:

-اذیت نکن علیرضا

علیرضا-ا،پاشو دختره..بازم گرفت خوابید

-ااااا،دیشب دانیال مگه اصلا گذاشت بخوابیم..موزیه ورورووو،ووای خدا سررررم

علیرضا-توام همپای اون جیغ جیغ کردی دیگه

-باید ساکت مینشستم پررو تر شه؟؟

علیرضا-نه، اما الان مثل یه دختر خوب باید پاشی بری دست و صورتتو بشوری..دانشگاهت دیر میشه ها

یک دفعه تند از زیر پتو در اومدمو درحالی که نزدیک بود چندباری با سر برم توی زمین و در و دیوار،خودم رو به دستشویی رسوندم!

اگه اتفاق ظهر رو نادیده بگیریم،دیروز عاااالی بود...از خنده های مادرم حسابی سر ذوق اومده بودم و نمیدونستم چیکار کنم...تازه انگار زندگی داشت روی خوشش روبههم نشون میداد،اتفاقیهای خوب یکی بعد از دیگری..

برگشتن عمو اینا..بیشترشدن حقوق علیرضا..قبولی من تو دانشگاه..نرم شدن دل مامان نسبت به نازنین..

چند روز قبل عقدمون رئیس شرکتشون،حقوق علیرضا وچندتا از کارمندای متاهل دیگه رو زیادتو کرد وحالا علیرضا از ته دلش راضی بود ومنم خوشحال از رضایت اون..

واقعا که همه چی داره عالی پیش میره..گاهی قبول همه ی اینها باهم برام کمی سخته اما انگار گاهی خدا برات میخواد!و چه خوب که این همه اتفاق عالی رو باهم یکجا برای من خواسته..

مانتوی سرمه ای رنگ جذمو پوشیدمو مقنه ی همرنگش رو هم سرم کردم..شلوار مشکبو پوشیدم و کیفمو برداشتم...

پاورچین پاورچین آروم از پله ها پایین رفتم..دانیال و ماهان توی حال خوابیده بودن..وارد حیاط شدم و نفسی گرفتم..

عجب هوای قشنگی..کی گفته روزهای بارونی دلگیره؟؟من امروز این نم بارون رو با هیچ آفتابی عوض نمیکنم..

علیرضا-چه نفسی میکشی..

همونطور پشت بهش ایستادم و عمیق تر نفس گرفتم..:

-نمیدونی چه حالی داره علیرضا

علیرضا-چی؟؟

-داشتن همه ی چیزای خوب باهم..

علیرضا-آره...حسی من این مدته شب وروز دارم..

چرخ زدم و روبه روش قرار گرفتم..چشماش میخندیدن..دستامو گرفت و باهم سمت در قدم برداشتیم..نگاهی به دستم که اسیر دستای سبزه ی مردونش بود کردوگفت:

-این خونه رو خیلی دوست داری؟

-معلومه..جون میدم براش!

نگاه عاقل اندرسفیهی بهم انداخت وبالحنی که توش کمی طعنه داشت:

-تا حالا اینجوری قربون صدقه ی من نرفتی!!

منم مثل خودش بهش نگاه کردم وچشم قره ای زدم:

-وااه!!

لپم رو محکم کشید و گفت:

-والالا

-آیییی علیرضا

علیرضا-تا تو باشی دیگه دلبری نکنی!!

نگاهی باناز بهش انداختم و سوار ماشینش شدم..اون هم رفت تا در رو بازکنه..وقتی برگشت و نشست:

مایسا-کلا دختر طناز ودلبری ام دیگه آقاعلیرضا،باید عادت کنی!!

علیرضا-نمیدونم این دو متر ونیم زبون قبلا کجا بوددد

-منظور؟؟

علیرضا-منظور هیچی خانوم،من غلط کنم منظوری داشته باشم

از حیاط خارج شدیم،علیرضا در رو بست و راه افتادیم:

با لذت و ولع تمام محتویات ظرفم رو خوردم..علیرضا برای بابا ایناهم حلیم و کله پاچه خرید وبعد از تموم شدن خوردنمون سمت دانشگاه حرکت کردیم..انقد خورده بودم که زورم میومد دو قدم راه برم،حالا چطور میخواستم تا غروب دانشگاه بمونم خدا داند!!

-وای علیرضا دارم میترکم

علیرضا-منم بودم دو پرس کله پاچه با اون سنگینی میخوردم الان روبه ترکیدن بودم!!

-خب اولین بارم بود

علیرضا-بله فقط اگه همین روندو ادامه بدی دو ماه دیگه باید با جرثقیل حملت کنن!!

-تو بهتره حواست به خودت باشه که شیکمت داره از خودت میزنه جلوتر!!

علیرضا-شکم کجا بود،اینا همش عضله است خانوم!!

-حالا!! اگه رعایت نکنی که درمیاری!!

علیرضا-تو اگه جواب ندی باید تعجب کرد!!بالاخره یه چی داری واسه گفتن!

-پس چی،شما بگی منم بر وبر نگات کنم؟؟!

علیرضا-نخیر،بنده میگم شما میگی چشم

-مگه اینکه تو خواب بینی علیرضاخان!

ماشین رو نگه داشت..نگاهی به ساختمون دانشگاه انداختم

وکیفم رو از عقب برداشتم:

-میای دنبالم؟؟

علیرضا-صد در صد

-باشه پس دیگه،خداحافظ

سریع خم شد و پیشونیمو بوسید:

علیرضا-مواظب خودت باش خانومم

لبخندی زدم و پیاده شدم...

ای کاش تموم روزهام به خوبی امروز شروع بشه، با دیدن دوتا چشم مشکی خندون... با یه لبخند روی لب.. با یه نفس عمیق..

گاهی همین چیزای کوچیک یه روزی همیشه آرزوت..

جلوی در خونه ی خانوم جون نگه داشت..

علیرضا-خب خانوم، امری نیست؟

-نه فقط عصری دارم با ماهان اینا میرم آزمایشگاه، میبرمشون پیش پریناز، بعد بیا یکم چهار نفری بریم بگردیم

علیرضا-چشمم، کارتون تموم شد خبر بده سریع خودمو میسونم

سریع گوشو بوسیدمو پیاده شدم.. انقدر ایستادم که ماشینش توی پیچ کوچه گم شد...

کلید انداختم و داخل شدم..

اوایل اسفند بود و هوا فوق العاده سرد.. خانوم جون از پشت پنجره ی اتاق علیرضا نگاهی بهم انداخت و لبخند قشنگی زد.. در حال رو باز کردم.. درآغوش گرفتمش و بوسیدمش..

خانوم جون-چه عجب.. ازاین ورا

-من که همیشه اینجام خانوم جون..

خانوم جون-فقط وقتایی که علیرضا هست دیگه..

-||| خانوم جون

خانوم جون-شوخی کردم عزیزکم.. چایی میخوری؟!

قری به گردنم دادم و با ناز-مگه میشه چایی شمارو نخورد؟؟!

خانوم جون خنده ی ریزی کردو سمت آشپزخونه رفت و منم کنار بخاری نشستم.. پالتو و شال نخودی رنگمو در آوردم و موهامو با دستم زیر و رو کردم:

مایسا-اومممم،چه بویی راه انداختی خانوم جون

خانوم جون-آره عدس پلوه،باب دله علیرضامه

مایسا-فقط حیف که خودش نیست

خانوم جون با کفگیر چوبی ای که توی دستش بوی توی درگاه درآشپزخونه ایستاد:

خانوم جون-ا،چرا مادر؟؟

مایسا-امروز کارش زیاده،گفت نهار نمیاد اما حتما یه روز دیگه میاد انقد میخوره که نبودش جبران بشه!!

خانوم جون-میخوای ما براش نهار ببریم؟؟

مایسا-نه خانوم جون،آخه شرکت خودشون نیست که..امروز میهمانن

خانوم جون-باشه دخترم..

با صورتی گرفته برگشت داخل آشپزخونه..از جام بلند شدم و داخل آشپزخونه رفتم..از پشت بغلش کردم و چونمو روی شونه اش گذاشتم:

-نبینم ناراحتی عشقمو.

خانوم جون-یه هفته است ندیدم بچمو..همش خونه شما بود

-خب امروز من میخواستم با ماهان و نازنین برم واسه آزمایش..که بعدش همگی بریم بیرون..اما

الان میبرمشون،بعد زودی برمیگردم که شب سه تایی با علیرضا بریم خوبه؟؟

خانوم جون-نه مادر..جوون با جوون خوشه،شماها برید علیرضا یه روز دیگه میاد پیش من

-||| خانوم جون،دیر همیشه حالا،با اونا بعدا میریم..

گ*و*ن*ش*و*ب*و*س*ی*د*م و وارد سالن شدم..

خانوم جون-راستی مادر،چه خبر از دانیال؟/

- اون موزی هم حالش خوبه

خانوم جون-نگو اینجوری،بچم فقط یکم شیطونه

- آخخ د نگووو

خانوم جون- خانوادش نمیان؟؟

- چرا با زن عمو حرف زدم عید میان تا بعد عروسی ماهم هستن

خانوم جون- خوبه، دیروز که دانیال اینجا بود خیلی دلتنگی میکرد

- بلع دیگه، بچه پرو راحت هر جا دلش میخواد مانوور میده..

خانوم جون همین طور که سفره رو دستم میداد:- بیا اینو بگیر پهن کن که از گشنگی جون ندارم

- وای منم خانوم جون، صبحونه هم نخوردم

خانوم جون- خوبه حالا گشنگه یک سره حرف میزنی، سرم رفت دختر..

یه جوری که مثلا ناراحت شدم سرمو انداختم زیر:

- خانوم جوووووون

سرم رو بوسید:

- جونه خانوم جون، شوخی کردم قشنگم.. وقتی تو برام حرف میزنی، من کیف میکنم! قربون صدای

قشنگت..

دوباره به آشپزخونه رفت وبا سینی ای که توش دیس غذا و باقی وسایلا بود برگشت.. سینی رو

ازش گرفتم و همه چی رو دونه دونه روی سفره چیدم... خانوم جونم نشست و توی بشقابم برام

غذاکشید، منم با اشتها شروع کردم به خوردن..:

خانوم جون- دانیال اینا از کی رفتن آلمان مادر؟؟

- چهارسالی میشه.. بخاطر کار عموم رفتن اما انگار دوباره تصمیم دارن برگردن

خانوم جون- پسرای منم آلمان..

- بهتون سر میزنن؟

خانوم جون- یه زنگ نمیزنن مادر.. برای عروسی علیرضا حالا قول دادن بیان.. سرشون شلوغه خب

سربه زیر انداخت و آروم مشغوله خوردن غذاش شد.. دلتنگی مادرانه اش شاید برای من قابل درک نبود.. اما حس میکردم بغضی رو که با هر لقمه از غذاش، قورت میداد.. شاید بهتر بود که دیگه چیزی نپرسم اما منم خب حق داشتم سر از زندگی خانواده ی شوهرم دربیارم.. نه؟؟

-مادر.. پدر علیرضا... همین جا دفن شدن؟؟؟

خانوم جون- آره، اتفاقا میخواستم یه روز باهم بریم سر خاکشون... علیرضا که جز روز خاکسپاریشون دیگه نرفت..

-چرا؟؟؟

خانوم جون- حق داشت خب بچم.. شاید به رو خودش نیاره اما هنوزم کنار نیومده با نبودشون

-میفهممش.. سخته، اما این فرار کردنا بدتر میکنه حالشو

خانوم جون- چی بگم والا... غذا تو بخور مادر.. یخ کرد

باقی نهارمون به سکوت گذشت.. من توی فکر علیرضا و خانوم جون.. شاید تو فکر عروس و پسر جوون مرگ شدش..

من حالم خیلی خوبه اما علیرضا...

مطمئن نیستم.. همیشه پنجشنبه ها کلافه است.. یه جا بند نیست.. خانوم جون میگه هم مادر پدرش و هم برادرش رو توی پنج شنبه از دست داده.. و از طرفی توی این چندساله خانوم جون هر پنجشنبه تا اذان صبح عزاداری میکرد بخاطر همین این روز رو همیشه گرفته است
باید کاری کنم برای عشقم....

از آزمایشگاه در اومدیم و سمت ماشین ماهان رفتیم:

-چه عجب.. یه بار این ماشین تعمیرگاه نیست

ماهان-دیگه همین روزاست که عوضش کنم

نازنین-بریم بستنی بخوریم؟؟؟

ماهان-بریم خانوم!!

-اووووق،بزار خانومت بشه بعد

ماهان-شما کمبود محبت داری لطفا نگاه نکن

-برو بینیم بابا،علیرضای من تکه..گله..اصلا نم برام کم نمیداره..

ماهان-باشه بابا توام با اون شوهر بنجولت

-ماهان!!!

نازنین-وایی بسه،ماهان بچه شدی؟؟

ماهان-بیخیال عزیزم..تو خودتو ناراحت نکن

-نازنین فقط میتونم بگم دلم برات میسوزه،کلاه رفته سرت(با دستم حجمی رو نشون دادم:) این هو!!!

نگاهی باحرص به خندیدنشون کردم و سر برگردوندم..شاید برای بار هزارم مبايل علیرضارو گرفتم اما جواب نمیداد..حداقل میتونست یه اس ام اس بده..وقتی دو روز باهانش حرف نزدم حالیش همیشه!!

ماهان-ما داریم میریم میخوای توام بیا

چشم قره ای به ماهان زدم و کنار نازنین قرار گرفتم..

یه کافی شاپ نزدیک آزمایشگاه بود..تا اونجا ماهان و نازنین حرف میزدن و من فقط شنونده بودم..البته صدآشونو فقط در حد زمزمه میشنیدم..فکرم پیش علیرضا بود...به طبقه ی دوم کافه رفتیم..ماهان و نازنین بستنی و من کیک و قهوه سفارش دادم..بازهم اونا مشغول صحبت و من یه دستم به مبايل و دست دیگم فنجون قهوه رو توی خودش حبس کرده بود..برای اینکه به حالم پی نبرن هم گاهی چیزی میگفتم و سر به سرشون میذاشتم...

از نیم ساعت پیشی که زنگ زدم و جواب نداد،گوشیش خاموشه..ساعت نه شبه

فقط خودم خبر دارم و خدام از حال زار و دلشوره ای که گرفتارشم..

دانای کل

لبخند به لب سمت خونه ی درآبی خانوم جون رفت..دستی برانشون تکون داد و وارد خونه شد..

ماهان چرخى به فرمون داد و از کوچه ی باریک خارج شد:

ماهان-خب، حالا چیکار کنیم عروس خانوم؟؟

نازنین-هرچی آقا داماد بگه

و ماهان نمایشی دستی به سرش کشیدو با لحنی پراز شیطنت گفت:

ماهان-آقا داماد یکم پر توقعه هااا، اشکال نداره؟؟

نازنین-ماهان!!

ماهان-جانم ماهان! من که هنوز چیزی نگفتم!!

نازنین-منو ببر خونه اصلا

ماهان-از الان میخوای بری که چی؟؟ این لامصب تنگ میشه برات!(و به قلب اش اشاره ای کرد)

نازنین-پس اذیت نکن

ماهان-چشم! حالا شما بفرمایید بگید جیکار کنیم؟؟

نازنین-بریم میخوام لباس عروس انتخاب کنم

ماهان-ای به چشمششم

نازنین بی اینکه خودش بدونه، حسابی دل برده بود و ماهان حتی نمیتونست قربون صدقه ی راه رفتنش نره!! نازنینش از طرفی به طرف دیگه می رفت و با شوق سرشارش طول و عرض پاساژ رو طی میکرد.. گاهی لباسی به ماهان نشون میداد و راجب هریک نظری میداد. به خواست مهتاب جشن بزرگی میگرفتن. نازنین شاید خجالت زده بود از این سیل محبت ها اما ته دلش خوشحال بود.. اون هم دختر بود و دلش پوشیدن لباس سفیدی میخواست توی تکرار نشدنی ترین روز زندگیش..

آخ که چقدر به خداهش نماز شکر بدهکار بود بخاطر دلخوشی های امروزش..

مایسا

گاهی روی تخت گوشه ی حیاط مینشستم و گاهی با کلافگی قدم میزدم.

نگاهی به ساعت انداختم که همزمان شد با بیرون اومدن خانوم جون..پتویی که توی دستاش بود رو روی شونه هام انداخت و باهم روی تخت نشستیم:

خانوم جون-سرما میخوریا مادر..هوا بدسوز داره..بیا بریم تو

-میمونم..بیاد بعد

خانوم جون-مگه نگفتی بهت زنگ زده گفته گیره ترافیکه؟؟خب پس این دل نگرانیا و ناراحتی کردنات واسه چیه

-...شما برید داخل..الاناست که دیگه پیداش بشه

خانوم جون-پس من میخوابم مادر...فقط برق آشپزخونه رو اومدی بالا خاموش کن..اونو براتون روشن میزارم

-چشم،شبتون بخیر

خانوم جون-عاقبت بخیر عزیزکم..

جوابم به لبخندش فقط میشه گفت یه لبخند تلخ بود..اگه میفهمید که علیرضا گوشیشو خاموش کرده و من از صبح ازش خبری ندارم حتما الان حالش بدتر از من بود..یه دروغ مصلحتی،برای آروم کردن دل یه مادر بزرگ پیر که گ*ن*ا*ه نیست..هست؟؟

باد سردی اومد و من پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم..نگران بودم..هی بلند می شدم و طول و عرض حیاط رو طی میکردم..ساعت از دو گذشته بود که صدای در اومد،اینقدر به درگاه خیره موندم تا که توی اون نور کم تونستم علیرضا رو ببینم..یه آن همه ی عصبانیتم فروکش کرد و تنها چیزی که برام باقی موند،نگرانی هام بود...

علیرضا لبخند خجولی زد و در آغوشم کشید:

علیرضا-خانومم تااین موقع توی حیاط منتظر من بوده؟؟

-خیلی بدی علیرضا..چرا زنگ میزدم جواب نمیدادی..چرا بعدش خاموش کردی گوشیتو..

علیرضا-شرمندم بخدا،نمیتونستم

-زنگ نمیتونستی بزنی..یه اس ام اس میتونستی بدی که بفهمم حالت خوبه

پیشونیم رو بوسید:

علیرضا-بخدا شرایطش نبود..حالا بیا بریم بالا توضیح میدم برات،سرما میخوریا

با دلخوری سر به زیر انداختم و همینکه خواستم برگردم سمت در،چشمم به دست بانداژ شده اش افتاد..قبل اینکه من چیزی بگم،سری دستشو آورد بالا و باهاش بازی کرد:

علیرضا-بابا ببین،چیزی نشده که...تا..آخرشب تو شرکت مشغول عقب افتادگیا بودم،بعدش که اومدم پیام خونه گیر چندتا آدم نااهل افتادم،به اصرار همکارم رفتیم دکتر وگرنه چیز خاصی نبود،شارژ گوشیمم..تموم شده بود،همین!

آهی کشیدم از پله ها بالا رفتم..علیرضا آروم سمت اتاقش قدم برداشت..منم برق آشپزخونه رو خاموش کردم و دنبالش رفتم..

روی تختش نشستم و اون هم مشغول عوض کردن پیرهنش بود:

-چیزی نمیخوری؟؟

علیرضا-گشتم نیست

دکمه های پیرهن چارخونه اش رو باز کرد و گوشه ای انداختش..یه تی شرت مشکی سفید ازبین لباسهش برداشت..نگاهی به بدن عضله ای و سبزه اش کردم و گفتم:

-خانوم جون حق داره بهت میگه سوسک!

به ظاهر دلخور نگاهم کرد که من خنده ی ریزی کردم و روی تخت دراز کشیدم..چند دقیقه بعد علیرضا درحالی که خبیثانه نگاهم میکرد،بالای سرم ایستاده بود..کمی اخم کردم و گفتم:

-فکر نکن یادم میره ها..من هنوزم بخاطر امشب ازت دلخورم،پس اونجوری نگام نکن

علیرضا-....

پتو رو روی سرم کشیدم و رومو کردم سمت دیوار:

-فردام دانشگاه دارم..شب بخیر

پتو رو آروم کنار زد...فکر کردم میخواد کنارم بخوابه اما ب*و*س*ه ای روی شونه ام نشوند و دوباره پتو رو کشید روم..لبخندی زدم و با آرامش چشمام رو بستم...

-اه، بلد نیستی اصلا.بده به من ببینم

علیرضا-بس که تو غر میزنی

-خودت عرضه نداری به من چه..نداز گردن من الکی

علیرضا-راست میگم دیگه..پشت سرم وایسادی هی حرف میزنی حواسم پرت میشه!!

پایی زمین کوبیدمو و دست به سینه به دستگاه تکیه دادم..

علیرضا-باشه بفرمایید،فقط قهر نباش!

چشم قره ای براش رفتم و روبه روی دستگاه جرثقیل قرار گرفتم..نفسی گرفتم و سکه رو انداختم!تند اما با احتیاط دسته اش رو حرکت میدادم سمت خرس پشمالو و سفید رنگ توی جعبه ی شیشه ای..دکمه رو زدم،چنگک پایین رفت و روی خرس قرار گرفت..باخودش آورد بالا..نفسم در نمیومد..همینکه خرس خوشگلم افتاد توی سبد از خوشحالی جیغی کشیدم و پریدم بغل علیرضا!!طفلک نمیدونست بخنده یا خجالت بکشه!!

خرسم رو گرفتم و سمت کافی شاپ شهربازی سرپوشیده رفتیم!همش سربه سرش میزاشتم و هی خرسم رو به رخس میکشیدم..علیرضا هم میخندید و سر تکون میداد!!

علیرضا-خب چی میخوری؟؟

-اممم،یه چیز شکلاتی

علیرضا-شکلات گلاسه؟؟

-کمه!!کیکم میخوام!

علیرضا با شیطنت-خانوم تازگیا رفتید رو ترازو؟؟

هه، بچه پررو میخواست حرص منو در بیاره! منم با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم-من الان گشمنه و هیچی جز غذا حالیم نیس

علیرضا-پس...

مبایلش که روی میز قرار داشت زنگ خورد، نگاهی اول به من انداخت.. بعد گوشیش رو برداشت و کمی از میزمون فاصله گرفت.. موقع حرف زدن اخم از چهره اش پاک نمیشد.. دستی به سرش کشید و گوشی رو از روی گوشش پایین آورد.. عادتش بود، هر وقت کلافه میشد با موهای بازی میکرد.. با تردید سمتم اومد.. سرمو بالا گرفتم و به چشماش زل زدم:

علیرضا- مایسا من کاری برام پیش اومده باید برم.. میشه خودت بری خونه؟؟

-کی بود بهت زنگ زد؟

علیرضا- یکی از... همکارام

کیفم رو برداشتم و همینطور که سمت در میرفتم:

-جواب نده، اما دروغم نگو..

سریع پیشونیم رو بوسید و زودتر از من از کافه رفت بیرون..

بالاخره که بهم میگه.. علیرضا هیچی نمیزاره تو دلش بمونه.. حداقلش اینه که همه چیش رو به من میگه..

باهمین فکر سرخودم رو میشه گفت یه جورایی شیره مالیدم و کمی از نگرانیم کم کردم..

اژانس می گرفتم و آدرس خونه ی خودمون رو دادم...

مامان و نازنین مشغول دیدن ژورنالای لباس عروس بودن و بابا و ماهان و دانیال هم داشتن حرف میزدن.. منم خودم رو با شستن ظرفای شام سرگرم کرده بودم.. از وقتی که از علیرضا جدا شدم هنوز ازش خبری نشده بود.. حتی وقتی دید که فهمیدم دروغ گفته، حقیقتو نگفت یا حتی سعی نکرد از دلم در بیاره.. فکرم بدجوری مشغوله و همش حوله علیرضا میچرخه.. شاید مشکلی براش پیش

اومده..صدای آیفون اومد،مادرم برداشت..از طرز حرف زدنش خیلی راحت میشد حدس زد که علیرضاست..فشارشیر آب رو بیشتر کردم و با سیم ظرف شویی،الکی افتادم به جون دیگ بیچاره!صدای در و سلام احوال پرسیشونو قشنگ میشنیدم اما خودم رو زدم به نشیندن! کمی که گذشت حس کردم کسی پشت سرم ایستاده اما حتی به خودم زحمت ندادم که برگردم..خیلی جدی مشغول شستن بودم که دستی دورم حلقه شد:

علیرضا-عجب استقبالی

-،کی اومدی؟!

علیرضا-همین الان،خسته نباشی خانومم

-مرسی

اومد کنارم و به کابینت تکیه داد..سرش رو به زمین دوخته بود اما انگار فکرش جای دیگه ای بود.آب رو بستم و دستکشهامو در آوردم:

-خوبی؟؟

لبخند تلخی زد وگفت:مگه میشه پیش شما بود و خوب نبود؟؟//

-اره،نمونه اش همین الان

علیرضا-خوبم،فقط یکم خسته ام

سری تکون دادم و سمت کتری رفتم..به سینی ای که از قبل آماده کرده بودم،استکانی اضافه کردم:

-برو پیش مامان اینا منم الان میام..

بی حرف از آشپزخونه خارج شد..

مهتاب-قربونت عزیزم...مرسی ایشالا عروسی دخترشما.....نه هنوز،کارت گذاشتم سر فرصت برایشون میبرم.....چی؟؟؟؟!!!!//ننننههه!!چرا آخه...آخی...آره حتما قسمت این بوده....حالا به روشون نیاری،سمیه خیلی مغروره بهش ممکنه الکی بر بخوره.نه عزیزم،منتظر تونیم پس..فدای شما خداحافظ..

..توی استکانها چایی ریختم و سینی به دست سمت حال رفتم..

نازنین-کی بود مهتاب خانوم؟؟

مهتاب-نسرین بود،خواهر سمیه..میگفت سام و آزیتا جدا شدن

یک دفعه نفهمیدم چی شد که سینی از دستم افتاد..مامان با نگرانی سریع به سمتم اومد و مشغول بررسی من شد که شیشه توی دست و پام نرفته باشه

-خوبم مامان جان

دانیال-زنعمو هنوز به این دستو پا چافتی بازای این یکی یدونه ات عادت نکردی؟؟

-دانی میام این شیشه خورده هارو فرو میکنم تو حلقئا

مثل خانوما ایشی گفت و سرش رو کرد تو گوشیش!!

مامان-تو برو بشین من اینا رو جمع میکنم

از رو زمین بلندشدم و سمت جایی رفتم که علیرضا نشسته بود..با اخم واضحی به من خیره بود..روی مبل تک نفره ی کنارش نشستم:

علیرضا-خوبی؟؟

-وای چقدرم که نگرانم شدی!

علیرضا-عزیزم هول شدن نداره که،مگه خودش بهت نگفت؟

نگاهی به بقیه انداختم،سرشون تو کار خودشون بود و کسی حواسش به ما نبود:

-تو حالت خوبه علیرضا؟میفهمی چی میگي؟؟

دستی به سرش کشید-نه!!

برگشت و به چشمام زل زد:

علیرضا-چرا تا شنیدی سام طلاق گرفته افتادی؟؟

-یه لحظه سرم گیج رفت علیرضا،به حرف مامان هیچ ربطی نداشت..

علیرضا-بله مشخص بود کاملاً

-اصلاً هر فکری که دلت میخواد بکن، معلوم نیست چته

از جام بلند شدم و رفتم پیش نازنین نشستم، سعی میکردم چشمم بهش نیفته اما اون همچنان نگاهش به من بود:

نازنین-مایسا این قشنگه؟؟

عکس لباس عروس ساده و زیبایی رو روبه روم گرفت.. آستین سه ربع و پوشیده ای داشت.. حنسنش تماماً از حریر بود و روی کمر تنگ میشد:

-آره عالیه دختر..

نازنین-همینو میگیرم پس.. مهتاب جون هم خوشش اومده. هم پوشیده است هم خیلی شیکه
-آره، تکه

نازنین-تو چیزی انتخاب نکردی؟

-والا لباس عقلم چیزی از لباس عروس کم نداشت! به لباس ساده میگیرم این بار.. شایدم شیری رنگ.. توی تالار عقد میکنید دیگه؟؟

نازنین-آره.. دلم میخواست خانواده ی دانیال جان هم باشن..

رو کرد به دانیال و ادامه داد:

نازنین-مادر پدرت چندم میان دانیال؟؟

دانیال-فک کنم قبل سال تحویل ایران

ماهان-خواستم صبر کنم بعد جشن بگیریم اما آقای محب(پدر دانیال) مخالفت کردن.. گفتن بخاطر اونا عروسی رو عقب نداریم

بابا-آره دیگه همه کاراشو کردین، توی عیدم دیگه تالار به این خوبی گیرتون نیاد..

بابا نگاهی به من و بعد نگاهی به علیرضا انداخت:

بابا-چی تو خودتی باباجان؟؟ خوبی علیرضا

علیرضا-بله..خوبم.فقط یکم خستم

بابا-خب برو اتاق مایسا یکم استراحت کن

ازجاش بلند شد:

علیرضا-نه دیگه،برم بهتره

مامان با ظرف میوه وارد حال شد:-چرا علیرضاجان..بمون امشبم

علیرضا-به اندازه کافی زحمت دادم.خانوم جون تنهاست،این چند روزم حتما حسابی دلخورشده

مامان-باشه پس عزیزم..برو بسلامت،مایسامادر؛ تادم در برو باهانش..

بعد تموم شدن تعارفا و خدافظی کردنا،با علیرضا راهی شدم...اون جلو میرفت و من دست به

سینه پشت سرش...لحظه ی سوارشدنش کمی بهم خیره موند،اما بعد بدون زدن حرفی سوار

شد...به در تکیه دادم و خیره ی رفتنش شدم..ازاین سردی و سکوت بینمون بیزار بودم.

در رو بستم و شنلی که روی دوشم انداخته بودم رو روی اولین مبل دم دستم انداختم...شب بخیر

بلندی گفتم وسمت اتاقم رفتم..اما همین که برق رو روشن کردم چشمم به موجود مزاحمی افتاد

که روی تختم جاخوش کرده بود و با نیش باز نگاهم میکرد!

-دانیال!!

دانیال-خوابت میاد؟؟

روی تخت نشستم و زانوهایم بغل گرفتم:

-نه

دانیال-خوبه

-اگه میخوای گرم بریزی بخدا اعصاب ندارم دعوامون میشه ها

دانیال-نه بابا..

دو زانو نشست و ادامه داد:

-دلیم برای بچگیامون تنگ شده

-منم...

دانیال- برای جمع سه نفرمون... راستی هنوزم با سام صمیمی اید؟؟؟

-نه

دانیال- بامنم سرد شده.. چندباری رفتم پیشش اما مثل قبل نیست.. یعنی دیگه مثل قبل نیست

-اوهوم

دانیال- شنیدم علیرضا شمال ویلا داره، آره؟

-آره!

دانیال- مثل اینکه تو قصد حرف زدن نداریا..

-قصدشو دارم، اما کو حوصله

دانیال- دلم شمال میخواد

-به علیرضا میگم برای عیدبریم ویلاشون

دانیال- من برم دیگه.. حوصله ام سر رفت بابا، مایسا چقد مزخرف شدی!!

-وااای دانیال! اومدی اینجا داری مغزمنو میخوری تازه طلبکارم هستی؟؟!

دانیال- آ باریکلا! تازه داری میشی همون مایسای غرغروی سابق خودمون!

بالش کنار دستمو برداشتم و سمتش نشونه گرفتم:

-برو تا لهت نکردم

دستاشو بالا برد:

دانیال- باشه بابا

از رو تخت بلند شد، بلافاصله دراز کشیدم و پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم:

-شبت بخیر. برقم خاموش کن.

یکمی دیگه زیرلب غر و لند کرد و بعدرفت...گوشیمو برداشتم و نگاهی به صفحه اش کردم...نه زنگی و نه حتی پیامی..دلهم میخواد بهش زنگ بزنم،به شنیدن صداش قبل خوابم عادت کرده بودم اما..خب اگه اونم همینو دلش بخواد زنگ میزنه دیگه..اصلا شاید..شاید پشیمون شده،شاید دیگه..دوسم نداره..

بغض کردم..از کی انقد بیخیال شده نسبت به حاله من؟؟

اونقدر فکر و خیال کردم که نفهمیدم گوشی به دست کی خوابم برد...

دلهم گرفته است.

چیزی بگو!

فقط تومیتوانی آرامم کنی

بین!

دلهم بهانه ی تورا دارد.

بین چقدر صبور شده ام!

بین دیگر سکوت کرده ام تا آرامشت بهم نخورد.

چیزی بگو...

از دل تنگیت کجا فرار کنم؟

کجا بروم که صدای آمدنت را بشنوم؟

کجا بایستم که راه رفتنت را بینم؟

کجا خوابم که صدای نفسهایت بیاید؟

کجا بچرخم که در اغوش تو پیدا شوم؟

کجا بمیرم که بابوسه های تو چشمم باز کنم؟

کجایی...؟

پیراهن قرمز رنگ و بلندمو با کمک آرایشگر پوشیدم..مقابل آینه قرار گرفتم تا آخرین کارای موهام روهم انجام بده..موهای فرم نیمه باز بود و یه طرفه چندتا از فراش توی صورتم بود..

آرایش ملیح و گلبهی ای کردم،هیچوقت به آرایش های غلیظ علاقه ای نداشتم..دامن لباسمو گرفتم وسمت اتاقی که نازنین توش بود رفتم..آرایش تیره اش،چشماتش رو کشیده تر کرده بود،لباسش واقعا توی تنش نشسته بود و تورش از زیر موهای شینیون شده اش،تا پایین دامن لباسش ادامه داشت و میتونم بگم فوق العاده شده بود..با ذوق رفتم سمتش و با احتیاط گونه ی چپش رو بوسیدم..

-وااای،چی شدییی نازنین

نازنین-خوشگل شدم؟؟

-عالییی شدی دختر،خوش به حال داییم واقعا

آرایشگر-خانوما،اومدن دنبالتون...

چشمکی بهش زدم و کمکش کردم بلندشه..شنلش رو بااحتیاط تنش کردم و خودم هم مانتوی حریر و بلند مجلسیم رو پوشیدم و شال مشکیم رو هم سرم کردم...باهم سمت در رفتیم،نازنین رو تحویل ماهان که نه،فیلم بردارا دادم و خودم سریع از کادرشون خارج شدم.علیرضا هنوز نیومده بود.گوشه ای ایستاده بودم و نازنین و ماهان رو نگاه میکردم...تازه یاد عکسهای عقده افتادم،باید یه روز میرفتم دنبالشون..شب واقعا قشنگی بود،هیچوقت حتی فکرشم نمیکردم علیرضا بخواد اونجوری سوپرایزم کنه...نگاه ها همه برق تحسین داشت و من اون روز بیشتر از پیش عاشق مردزندگیم شدم..

برگشتم و نگاهی به کوچه انداختم که دیدم علیرضا به ماشینش تکیه داده و سرش توی گوشیشه..!!

سرم رو زیر انداختم و خودم رو زدم به ندیدن..برگشتم سمت نازنین اینا وبا لبخند مصنوعی ای خیره شون شدم...فکر میکردم وقتی علیرضا منو ببینه با شوق میاد پیشم و ازم تعریف میکنه یا حداقل اش اینه که کنارم می ایسته اما...هیچ درک نمیکنم این بیخیالیای علیرضارو نسبت به خودم..منم که فقط بغض میکنم و خودخوری میکنم،یعنی غرورم بهم اجازه ی گدایی محبت رو

نمیده..هه، اونم از شوهرم که ادعای عاشقیش گوش فلکو کر کرده بود، یعنی به این زودی سرد شد؟؟ من که گفتم فقط یه تب داغه...

از این همه فکر و خیال دارم دیوونه میشم، بدتر از همه بی توجهیای علیرضاست که داره داغونم میکنه... "مگه میشه عشقت کنارت باشه اما حتی یه نگاه خشک و خالی هم بهش نندازی؟؟ من به این زودی براش تموم شدم.. یا شایدم، موضوع چیز دیگه است.. اه مایسای احمق، در عرض دو هفته چطور کارا و محبتاشو فراموش کردی؟.. حتما بخاطر مشغله ی کاریشه، بالاخره خب نزدیک عیده سرش شلوغه.. باید درکش کنی.. آره، همینه..

علیرضا-سلام

برگشتم سمتش.. کت و شلوار شیک مشکی رنگشو پوشیده بود. کراوات قرمز رنگی رو هم که خودم براش خریده بودم، زده بود

-سلام

علیرضا-بریم؟ همه رفتنا..

نگاهی به جایی که چند لحظه پیش ماهان و نازنین بودن، کردم.. کی رفتن که من متوجه نشدم؟؟ دنبال علیرضا رفتم و سوار ماشینش شدیم.. دنده رو جا انداخت و از کوچه دراومد.. نه حرفی و نه حتی آهنگی. فقط صدای نفسای بلند علیرضا و گاهی آه کشیدنای ناخودآگاه من فضای ماشین رو پر کرده بود.. بی هدف از پنجره به بیرون زل زده بودم که صدای مایلش بلند شد. برگشتم سمتش... نگاهی به صفحه اش کرد و ماشین رو کنار زد... جاده خلوت بود و اطرافمون فقط چندتا درخت دیده میشد، تالارشون طرفای کرج بود.. "الان برمیگردم" ای گفت و از ماشین پیاده شد.. دقایقی گذشت و اما علیرضا همچنان دور از ماشین مشغول صحبت کردن بود.. منم پیاده شدم. باد سردی اومد و منو توی خودم مچاله کرد.. سمتش قدم برداشتم.. نزدیکش شدم، همین که منو دید خدا حافظیه سرسری ای کرد و مقابلم ایستاد.. باد همچنان میوزید و موهای فرم توی هوا معلق بود.. باچشمایی ریز شده خیره ی علیرضا بودم، آخرش طاقت نیاورد و سرش رو زیر انداخت:

-اتفاقی افتاده؟؟

علیرضا-نه!

-یه مدته عوض شدی علیرضا...داری نگرانم میکنی،اگه چیزی شده منم حق دارم بدونم...بگو شاید کاری از دستم بریاد

علیرضا-طوری نشده عزیزم،فقط کارام یکم زیاد شده..مدام از شرکت زنگ میزنن تو نگران نباش..

سمت ماشین رفت..اما من دست به سینه فقط مسیر نگاهم رو تغییر دادم..

علیرضا-مایسا بیا،دیر میشه ها

آهی کشیدم و طرف ماشین رفتم..سوارشدم و علیرضا بی معطلی وارد لاین شد...دستش روی دنده درحال حرکت بود..خیره ی حرکت دستش بودم که دکمه ی ضبط رو زد و آهنگی پلی کرد،بعد دستم رو گرفت و روش ب*و*س*ه ای زد...سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم،نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم.دستم رو روی دنده گذاشت و دست خودش روهم روی دست من گذاشت:

اونی که تا زل میزنه تویه چشمام همه ی دردامو یادم میره

اونی که با حرفاش آروم میشم وقتی که دنیامو دلشوره میگیره

اونی که چشماشو رویه همه بستو از کل دنیا فقط منو دید

اونی که دستامو گرفت و منو از دریایه تنهاییم بیرون کشید

تو اواجه نگاه اون پاهام هر جا بره میرن

مته کشتی که هی موجا واسش تصمیم میگیرن

دنبالش میرم هر جا که میره هوشو حواسمو از من میگیره

دست خودش نیست اگه میکشونه تمومه قلبمو هر جا که میره

دنبالش میرم هر جا که میره

هوشو حواسمو از من میگیره

دست خودش نیست اگه میکشونه

تمومه قلبمو هر جا که میره

وقتایی که پیشم نیستو ازم دوره دلواپسش بودن کار منه
اونی که دلواپسش میشم هر جا هست حتی وقتی که کنار منه
اونکه بودنش به دنیا برم گردوند معنیه عشقو با اون فهمیدم
وقتی احوالم پریشونه میشینم پیشش رویه شونش تکیه میدم
تو امواج نگاه اون پاهام هر جا بره میرن
دنبالش میرم هر جا که میره
هوشو حواسمو از من میگیره
دست خودش نیست اگه میکشونه
تمومه قلبمو هر جا که میره..

وارد حیاط تالار شدیم، پیشونیمو ب*و*س*ه ای زد و گفت:
علیرضا-امشب شبه ماست..میترا کونیم!باشه خانوم؟

با ناز سری تکون دادم و پیاده شدم.دست تو دست هم وارد تالار شدیم....سفره عقد پهن بود و
بزرگترا پارچه ی سفید مليله دوزی شده رو بالای سر ماهان و نازنین نگه داشته بودن..ماهان بی
حیاهم کاملا متمایل شده بود سمت نازنین و یه لحظه هم ازش چشم برنمیداشت!
سمیه خانوم و سارا هم بودن و کنار سفره ی عقد ایستاده بودن...خواستم برگردم سمت علیرضا که
چشمم به سام افتاد..خیره ی دستای بهم گره خوره ی من و علیرضا بود..سرش بالا اومد و روبه
من پوزخندی زد،جهت نگاهشو روبه علیرضا تغییر داد و با نگاه مرموزی بهش زل زد...برگشتم
سمت علیرضا فکش منقبض شده بود و صورتش از عصبانیت قرمز بود...دستامو محکم تر گرفت و
تقریبا منو سمت سفره عقد باخودش کشید!عاقد شروع کرد و نازنین صفحه ای از قرآن توی
دستش رو باز کرد.علیرضا هنوز صورتش قرمز بود،با انگشت شصتم دستش رو نوازش کردم انگار
نگرانیم رو حس چرا که اروم زیر گوشم گفت:

علیرضا-آرومم خانومم،آرومم عزیزم

-بخاطر چیزای بی ارزش عصبی نشو علیرضا،تو طوریت شه من چیکار کنم..

دانیال-هیییی آقا علیرضا.. ما دیگه عادت کردیم

-چه خودشم مظلوم میکنه..

سری گردوندم توی تالار.. ماهان اینا که مشغول کلنجا رفتن با فیلم بردارا و عکاسها بودن.. ماما و بابا هم میز به میز سر میزدن برای خوش آمدگویی..

دانیال از جاش بلند شد و سمتی رفت که سام ایستاده بود..

همینکه اولین آهنگ پلی شد همه ریختن وسط، منم دست علیرضا رو گرفتم و باهم رفتیم سمت پیست رقص..

علیرضا فقط مردونه روبه روم دست میزد اما من حسابی داشتم تخلیه انرژی میکردم.. با آهنگ میخوندم و قر میدادم.

کاملا تو حس بودم که دانیال همونجور که با کله اش حرکت میومد، بچه به بغل او مد بینمون! یه دختر بچه ی تپل و لپ گلی بغلش بود! بچه رو داد دست علیرضا و چشمکی برایش زد! بعد برگشت

سمت من و به حالت مسخره بازی شروع کرد به رقصیدن.. ادای این دخترای پراز عشوه رو در میاورد.. هی قر میداد و دستاشو با ناز میبرد بالا و میاورد پایین، گاهییم با گردنش حرکت میومد!!

نمیدونستم بخندم یا برقصم.. علیرضا هم مشغول بچه بود!

ماهان و نازنین هنوز سر جاشون نشسته بودن.. با رقص سمت جایگاهشون رفتیم، دست ماهانو گرفتیم و بلند کردم.. دانیال هم نازنین رو بلند کرد.. بخاطر وسط او مدن عروس و داماد همه دست و سوت زدن و دی جی هم آهنگ شادتری زد..

دانیال علیضارو کلافه کرده بود، همچین واسش عشوه میومد و میرقصید که انگاری دختره و میخواد مخشو بزنه!!

کلا کرم بود! یا بین ماهان و نازنین بود یا بین منو علیرضا!!

دور عروس دامادمون حلقه زدیم.. نازنین خیلی خانومانه با ماهان میرقصید..

ماها هم دست میزدیم و بزور دانیالو نگه داشته بودیم که نره فیلمشونو خراب نکنه! لامصب همه جا بود!!

همه تو نخ آهنگ عاشقانه و تقریبا ملایم بودیم و کم کم همه زوج شدن..منو علیرضا هم نزدیک ماهان و نازنین مشغول رقص بودیم...جمع گرم و شادی بود، اصلانم قصد نشستن نداشتم!

تو بهر آهنگ بودم که یک دفعه آهنگ قطع شد!

صدای آه و اعتراض همه بلند شده بود اما طولی نکشید که صدای آهنگ تقریبا قدیمی و فوق العاده قری ای توی سالن پیچید که صدای هوی همه بلند شد و با شور بیشتری مشغول رقص شدن..

دخی دخی ، رو مخی خوبه که نیستی هیچ پخی

آآآآ

همینه

بدو بدو چپ و راست کن

بدو بدو چپ و راست کن

دخی دخی ، رو مخی

خوبه که نیستی هیچ پخی

دنبال آسیو ماسیو ، وقتی به ما میرسی فسی

صدای خواننده خیلی آشنا بود،نگاهی به اطرافم انداختم دانی نبود!!

دخی دخی ، رو مخی

خوبه که نیستی هیچ پخی

دنبال آسیو ماسیو ، وقتی به ما میرسی فسی

بدو چپ و راست کن کمرو ، قرش بده اون سگ پدرو

بدو چپ و راست کن کمرو ، قرش بده اون سگ پدرو

حالا داره میسوزه اااااا

اینو دارم میخونم اااااا

دخی همه میدونن

تویی عزیز جونم

آی دخی ، رو مخی

خوبه که نیستی هیچ پخی

دنبال آسیو ماسیو ، وقتی به ما میرسی فسی

دخی دخی ، رو مخی

خوبه که نیستی هیچ پخی

دنبال آسیو ماسیو ، وقتی به ما میرسی فسی

بدو چپ و راست کن کمرو ، قرش بده اون سگ پدرو

بدو چپ و راست کن کمرو ، قرش بده اون سگ پدرو

صدای خوده دلقکشه! مطمئنم

باعلیرضا رفتیم سمتی که دم و دستگاه مطربیشون بود! که هم برقصم و هم به این پسره دید

داشته باشم!!

آه آ آ

بگو سگ مصبت کجاته

اینجا و اونجا و اوجاته

دوس پسرت باهاته

بابا یارو خیلی لاته

باهر تیکه اش یه حرکتی میومد و یه جاشو نشون میداد و باهر قرش یکم میرفت پایین! تیکه های

بم آهنگم ابروهاشو توهم میبرد و سینه اشو جلو میداد...

عجب بدنی داری تو

علیرضا-بله، منم کم کم دارم خانومم رو میشناسم

-پشیمونی؟

علیرضا-نننه! فقط تو چقد بچه و شیطونی دختر

نیشمو برانش باز کردم و گفتم-خوبه که! تازه..

سام-علیرضا؟

همه برگشتیم سمت صدا..سام درحالی که خونسردانه دستهاشو توی جیبش فرو کرده بود، مستقیماً فقط به علیرضا خیره بود..

سام-کارت دارم

به وضوح منقبض شدن فک علیرضا و مشت شدن دستاشو دیدم..لحظه ای چشماشو بست و بعد برگشت سمت منی که با نگرانی نگاهم بین چشماش در گردش بود:

علیرضا-شما برید منم میام

-چه خبره علیرضا؟!

علیرضا-برو بعد توضیح میدم برات مایسا، برو..

دانیال دستم رو گرفت و کشید..به زور نگاهم رو ازش گرفتم و همراه دانیال رفتم:

دانیال-علیرضا چرا یهو بهم ریخت؟

-نمیدونم..

دانیال-وا! زنشیا خیر سرت!

-وای دانیال، اه

قدمهامو تند کردم و جلو تر از دانیال وارد سالن غذاخوری شدم..کنار مامان بودم اما همه ی فکرم

پیش علیرضا بود..نکنه سام کاری کرده؟؟!آخه باعلیرضا چیکار داره، تازه دوباره داشتیم مثل قبل

میشدیم...معلوم نیست چی بهش میگه که علیرضا حتی باشنیدن صداش انقدر بهم میریزه..اصلاً

چرا تابش میگه بیا، علیرضا تند باهانش میره و به حرفش گوش میده... به خبرایی هست که من نمیدونم....

برای حفظ ظاهر یکمی غذا کشیدم و خوردم اما اونقد کلافه بودم که هیچی از طعم غدام نفهمیدم... به خودم که اوادم همگی داشتیم به سالن برمیگشتیم... چند دقیقه ای همه مشغول حرف زدن بودن اما با او مدن دی جی همه دوباره سمت پیست رفتن...

سری گردوندم تا علیرضارو پیدا کنم.. اما نبود. بجاش سام رو دیدم که گیلاس به دست، داشت بایکی حرف میزد.. سمتش قدم برداشتم.. همین که متوجه ی من شد برگشت سمتم و طرف اش هم نگاهی به من انداخت و رفت.. اخمی کردم و مقابلش ایستادم:

-علیرضا کجاست؟

سام- تو زنتی، از من میپرسی؟!!

-چیکارش میکنی که هی اعصابش بهم میریزه؟ دلیل آشفتگیه این چند روزه اش تویی. آره؟

سام- چرا من؟! شاید خودش غلطی کرده که حالا پریشونه

-وقتی میخوای راجب شوهر من حرف بزنی دهن تو آب بکش..

پوزخندی زد و نگاهی به محتویات گیلاسش کرد:

سام- خیلی با اطمینان ازش حرف میزنی

-آره، چون اون مردونگی حالیشه.. چیزی که کم ندیدم تو وجود آدمای دور و برم..

سام- هه! مرده!

کمی شربتش رو مزه کرد و با گیلاسش به پشت سر من اشاره کرد:

سام- مثل اینکه آقای مرد پیدا شون شد!

برگشتم.. به دیوار تکیه داده بود و مشغول حرف زدن با مایلش بود..

خواستم سمتش برم اما، پشیمون شدم و پیش خانوم جون نشستم.

بعد رقص چاقو و بریدن کیک،

برقها خاموش شد و موسیقی ملایم وبی کلامی فضا رو پر کرد.. اول ماهان و نازنین و بعد زوج ها یکی یکی به روی پیست میرفتن.. دستی روی شونه ام قرار گرفت.. سربلند کردم.. علیرضا لبخندی زد و دستمو گرفتو ماهم به بقیه زوج ها اضافه شدیم.. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو سمت خودش کشید.. منم دستامو دور گردنش حلقه کردم و به چشماش خیره شدم..

-علیرضا؟؟

علیرضا-جانہ دلم..

سرم رو روی شونه اش گذاشتم:

-هنوزم همون حسی رو بهم داری که قبل عروسیمون داشتی؟؟

علیرضا-.....برای چی میپرسی؟؟

جاخوردم.. انتظار داشتم که علیرضا الان مثل قبل از عشقش نسبت به من حرف بزنه و مطمئن ام کنه که دوستم داره.

حرفای سام، رفتارای ضد و نغیض علیرضا.....آخ علیرضا، داری پیرم میکنی..

گاهی سردی و بیخیالی و گاهی چشم ازم برنمیداری....چت شده تو؟؟چی سر اون عشقی که قبل ازدواجمون نسبت بهم داشتی اومده؟؟اینارو توی دلم میگفتم و بغض میکردم..اما هرکاری کردم روی زبونم نچرخید..نتونستم به روش بیارم.دیگه دل و دماغ رقص نداشتیم.به نصف آهنگ رسیده بودیم که دستمو روی دستاش گذاشتم و از دور کمرم بازشون کردم..سربه زیر انداختم و ازش فاصله گرفتم..اون هم مقاومتی نکرد..هرکدوم به سویی رفتیم.هوای تالار واسم خفه بود..هیچکس حواسش به من نبود..از سالن خارج شدم..به هوای آزاد نیاز داشتم..دستم رو روی نرده های مرمریه تراس گذاشتم..توی آشپزخونه تراس کوچیکی قرار داشت. دیده بودم خدمه ها میرن اونجا وهمینطوری پیداش کرده بودم..

صدای بلند آهنگ و سر و صدای مهمونا اینجا ضعیف تر بود..کلافه بودم..بی هدف به روبه روم زل زده بودم و هراز چند گاهی آهی میکشیدم که هیچکدومش دست خودم نبود..

سام-حالت بده؟؟

اخمی کردم..من میخواستم تنها باشم، برگشتم که برم اما باحرفی که زد جا خوردم..:

سام: درست مثل شب عروسی من. نه؟

چشمام از شدت تعجب گرد شده بود.:

-تو..مگه..

سام-آره. دیدمت..

-دیدى که دیدى..خب که چی

سام-تو بخاطر من حالت بد بود..بخاطر من اونشب داغون بودى مایسا،چون من داشتم ازدواج میکردم

-آره چقدرم احمق بودم

سام-تو نه،من احمق بودم...بخاطر سادگیم،بخاطر حرف نزدنم

-هدفت چیه از این حرفا؟؟هرچی بوده گذشته...اگرم میبینی بعد اون ماجراها خانواده هامون هنوز باهم رابطه دارن بخاطر دامن نزدن به اون مزخرفاتیه که...

سام-مایسا من دوست داشتم..

سربرگردوندم که برم اما دستمو گرفت..با دست آزادم سعی کردم دستشو از دستم جدا کنم که بایه دستش جفت دستامو گرفت:

-ولم کن،هیچ علاقه ای به شنیدن حرفات ندارم

سام-ولی باید بشنوی مایسا،باید..دارم داغون میشم،بدجوری دارم زیر بار حرفایی که نگفتم،له میشم

-اون دیگه مشکل توء،گذشته رو الکی برام نبش قبر نکن..دور و بر منو علیرضا هم نپلک.نمیخوام ناراحت شه،نمیخوام عصبی شه.میفهمی؟؟

پوزخندی زدو دستمو ول کرد:

سام-منو بگو چرا اومدم اینجا باتو سرو کله میزنم..بزودی اونى که باید،رسوا میشه...اونوقته که دلم میخواد بینم بازم اینجوری سنگشو به سینه میزنى

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و از تراس خارج شدم..

همه ی حرفاش بخاطر اینه که منو نسبت به علیرضا بدبین کنه..میخواد نسبت بهش ظن پیدا کنم..آره...خب بیچاره کارش سنگین شده یکم بی حوصله است..باید درکش کنم،همین..فشارکاریش که کم بشه میشه همون علیرضای سابق
این حرفارو باخودم میگفتمو به خودم دلداری میدادم..دیگه تاآخر مهمونی از سرجام جم نخوردم...

هندفری توی گوشم ونگاهم خیره ی صفحه ی مایلیم،سرم رو روی بالشت گذاشتم و غمگینترین آهنگ مایلمو پلی کردم...

کل سالن و حیاط رو دنبالش گشته بودم اما..نبود..درجواب به بقیه هم فقط گفته بودم که کارفوری برارش پیش اومد و رفت..تو این بین نگاهها و پوزخندای گاه و بی گاهه سام رو نمیتونستم ندید بگیرم..

هیچ نمیفهمیدم که چه اتفاقی داره برای زندگیم میفته..

کل خانواده یک ردیف،با دسته گل های رنگارنگ منتظر به روبه رومون چشم دوخته بودیم وگاهی باهم حرف میزدیم وساعت نگاه میکردیم که صدای پر ذوق دانیال که داشت اومدن مادر پدرش رو خبر میداد،نگاه همه رو به سمتی که با دستش بهش اشاره میکرد،کشوند..

سینی چای به دست از آشپزخونه خارج شدم و یکی یکی به همه تعارف کردم..دانیال هم چمدون سوغاتی هارو وسط حال باز کرده بود و مشغول بررسی وسایلا بود!
همه بودن..حتی خانوم جون،اما علیرضا به بهونه ی کارش بازم نیومده بود...

کنار زن عمو نشستم،با مهر دستم رو فشرد و گفت:

زن عمو-چه خبرا عروس خانوم

-والا خبرا پیش شماست!پرواز خوب بود؟؟

زن عمو-آره خوب بود، البته اگه بچه بازیای عمو تو در نظر نگیریم

عمو که تا اون موقع مشغول حرف زدن با بابا بود، با اخم ساختگی روبه زن عمو گفت:

عمو-ا، خانوم؟ من کی بچه بازی در آوردم

زن عمو-آره دیگه ساعد، وای مایسا جان مهمونداره بیچاره رو عاصی کرده بود! از ذوق یه جا بند نمیشد که!! من نمیدونم تو که طاغت دوری از خونوادتو نداری چرا میری یه جای غریب و دور..

بابا صادق-این کالا همینجوریه زنداداش. تعادل رفتاری نداره دیگه باید عادت کرده باشی که

دانیال با نیش باز، کف دستشو به بابا نشون داد و گفت:

دانیال-ایول بابا، عمو توام؟؟؟

باباهم با خنده زد قدش!

دانیال-اینا انقد گفتن ما نمیدونیم تو به کی رفتی دیگه کم کم داشتیم به این نتیجه میرسیدم که سر راهیم! بفرما!

مامان مهتاب-عمو تو اینجوری نبین دانیال، جوونیاش یکی بود از تو بدتر! یه زبونی داشت مارو باهش از لونه اش میکشید بیرون!

بابا صادق-مهتاب خانوم اینو بزارم پای تعریف ازم دیگه؟؟

مامان تک خنده ای کرد و شونه ای بالا انداخت.. انگار این جمع چهار نفره تازه همو پیدا کرده بودن و بی توجه به منو ماهان و بقیه، مشغول گپ و گفت وگو بودن!

منم که کارم شده بود هرچند دقیقه گوشیمو چک کردن و ناخن جوویدن.. هرچقدرم که کارش سنگین بود باید یه یک ساعت مرخصی میگرفت میومد فرودگاه.. برای اولین برخورد خیلی زشت بود اما اون حتی جواب اس ام اس هام روهم نمیداد..

دیگه نمیدونستم جواب عمو اینارو وقتی درباره ی علیرضا میپرسن چی بدم..

نازنین هم هرچی سعی کرد آروم کنه نشد..

مشغول چیدن میز شام بودیم که آیفون زنگ خورد.. ظرف سالادی که دستم بود رو، روی میز گذاشتم و با قدمهای تقریباً بزرگی خودم رو به آیفون رسوندم.. خودش بود. دکمه رو زدم و خودم هم وارد راهرو شدم.. توی پاگرد بود که نگاهش به من افتاد..:

علیرضا-سلام

-علیک سلام.. این چه وقته اومدنه؟؟ مگه اس ام اس هامو نخوندی..

علیرضا-سرم شلوغ بود، نه

-علیر..

علیرضا-مایسا گیر نده توروخدا، حوصله ندارم..

منو کنار زد و خودش وارد شد.. سعی کردم لبخند بزدم..

همه سرگرم حرف و بگو بخند بودن، حتی علیرضا ومن فقط شنونده بودم... خودم رو سخت مشغول خوردن نشون میدادم که کسی منو مخاطب قرار نده اما بازم دانیال گهگاهی تیکه هایی بهم میپروند و در کمال تعجبش من بی جواب میگذاشتم..

بعد شام هم نداشتم کسی دست به میز بزنه... الان کار کردن برام بهترین مسکنه اعصابه... به تنهایی میز رو جمع کردم و توی آشپزخونه مشغول شستن شدم.. باحرص به ظرفا سیم میزدم وهی الکی میسایدمشون.. شاید یه ظرف رو بارها میبشستم

دانیال-مایسا..

یک دفعه ترسیدم و ظرفی که توی دستم بود افتاد پایین و شکست..

نشستم پایین و دستکش به دست مشغول جمع کردن تیکه های شکسته شدم.. دانیال هم کنارم نشست:

دانیال-چیزی شده؟؟

-نه...

دانیال-پس چراهمش تو خودتی؟؟

-نیستم..

دانیال-چرا..هستی

-نیستم عزیزم، تازه ماه امتحانات رو پشت سر گذاشتم بخاطر همونه

دانیال-تازه؟؟!!توکه دوماه پیش امتحان دادی رفت

-.....

پاشد و باقیافه ای کمی دلخور:

دانیال-باشه نگو..

از آشپزخونه بیرون رفت..تیکه هایی که توی دستم بود رو به زمین کوبیدم.

کاش بگذره این روزها..کاش از این همه سردرگمی دربیام...

مهتاب-مایسا بجمب دیگه دختر، علیرضا اینا منتظرن

سبد خوراکی هارو برداشتم و از پله ها پایین اومدم..قرار بود سال تحویل رو همگی شمال، ویلای

علیرضا باشیم..

-اومدم دیگه مادرمن

مهتاب-توی جاده منتظر ماهاهستن آخه دختر، زشته

عمو و زنعمو توی ماشین بابا و منو دانیال همراه ماهان اینا بودیم...حرکت کردیم، وقتی به علیرضا

اینجا رسیدیم، خانوم جون خیلی اصرار کرد کرد که برم پیش علیرضا اما من نرفتم..تاخودش نخواست

دیگه سمتش نمیرم. حس بدی دارم وقتی نزدیکشم و اون هیچ رقبتی به حتی هم صحبتی بامن

نداره...

توی مسیر هم دانیال طبق معمول خل و چل بازیای خودش رو داشت و ماهان و نازنین رو حسابی

خندوند..ماهان هم دیگه متوجه ی حال من وسردی بین منو علیرضا شده بود..چندباری که

خواست مثل مامان و دانیال سراز کارمون در بیاره و من حرفی نزدیم، دیگه به ظاهر بیخیال شده بود

اما نگرانی چشماش رو بخوبی حس میکردم...

هه!همه نگران رابطه ی ما هستن جز خود ما!

ولی من که نسبت به علیرضا بی احساس نشدم..اونه که فاصله میگیره ازم...منم خسته شدم بس که به طرفش رفتم..منم غرور دارم خب..چقدر دلم برای علیرضایی که عاشقم بود تنگ شده..برای علیرضایی که همیشه نگران از دست دادنم بود..هیچ نمیفهمم چرا اینقدر زود اون همه دوستداشتن فروکش کرد...این فکر فقط میشد بغضی توی گلوم که هیچ وقت نمیشکست،بلکه با غصه خورده میشد...حتی توان اشک ریختن هم نداشتیم،هنوز توی شوک بودم وباورم نمیشد...این همه سردی و دوری از طرف علیرضا به این راحتی ها هرگز باورم نمیشد..

برای تو

برای چشمهایت ...

برای من

برای دردهایم ...

برای ما

برای اینهمه تنهایی ...

ای کاش خدا کاری کند ...!

یک ساعت دیگه تحویل سال بود و هرکس توی اتاقی که جای گرفته بود،مشغول بود..

من هم سرگرم چیدن هفت سینمون بودم..ظرفهای گلی رنگ شده روی پارچه ی ساتن فیروزه ای حسابی خودش رو نشون میداد...آینه ی تقریبا کوچیک نقره ای که با خودم آورده بودم رو همراه شمعدونی هاش روی سفره قرار دادم وسایل رو به حالت دایره ای چیدم و وسطشون ظرف گلی آبی رنگی که از بقیه بزرگتر بود و توش رو پر آب کرده بودم قرار دادم..گل سرخی پرپر کردم و همراه یه سیب سرخ توی آب انداختم..قشنگ شده بود...اتاق منو علیرضا مشترک بود..از جام بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم..کمتر از نیم ساعت وقت داشتم..وارد اتاقمون شدم،علیرضا حاضر و آماده توی تخت خواب بود...نفسی فرو دادم و لباسم رو عوض کردم..تونیک فیروزه رنگ آستین سه ربعه شیکی پوشیدم و موهام روهم دم اسبی بستم...حوصله ی آرایش نداشتم..کنار تخت رفتم و روبه روی صورت علیرضا نشستم،خیلی احمالو به خواب رفته بود..دستم رو بالا بردم..انگشتم رو نوازش گونه روی ابروهایم کشیدم..یک دفعه اخمهاش باز شد و لبخندی زد..فکر کردم بیداره،بلندشدم و کنارش روی تخت نشستم:

-علیرضا؟؟؟

کمی به سمتش خم شدم که یک دفعه در آغوشم کشید... با چشمهای گرد شده به چشمهای بسته و لبخندش نگاه میکردم..

-علیرضا پاشو... سال تحویل...، علیرضا؟؟؟

نه انگاری واقعا خواب بود! آروم دستم رو سمت موهایم بردم.. با تردید چندباری دستم رو نزدیک موهایم برم و برگردوندم.. همین که دستم روی موهایم قرار گرفت چشماش باز شد! سریع بلند شد و روی تخت نشست.. دستش رو توی موهایم فرو برد، نیم نگاهی به من انداخت و از اتاق خارج شد.. دستامو مشت کردم و سعی کردم آروم باشم.. مقابل آینه قرار گرفتم، لبخند زورکی ای زدم.. دستنی به لباسم کشیدم و از اتاق خارج شدم.. همه دور سفره نشسته بودند.. خانوم جون با مهربونی جایی کنار خودش برام باز کرد و منم سربه زیر کنارش نشستم... پدرم با صدای بلند دعای تحویل سال میخوند.. همه مشغول دعا کردن بودن.. چشمم رو بستم و از خدا خواستم منو علیرضا رو عاقبت به خیر کنه... خواستم که تکلیفم مشخص شه.. بخدا بدردیه بالاتکلیفی... چشمم رو باز کردم.. علیرضا بی اینکه حتی پلک بزنه خیره ی نور شمع بود... برگشت، چشم تو چشم شدیم... اما طاقت نیاورد و سریع نگاهش رو دزدید... چرا؟؟؟..

با صدای ترکیدن توپی که از تلویزیون اومد همه مشغول تبریک گفتن و روبوسی شدن... خانوم جون از لای قرآن اسکناس های نویی درآورد و به همه عیدی داد.. بابا سر ماهان و دانیال و علیرضا رو بوسید، وقتی سر علیرضا رو بوسید یه لحظه چشم علیرضا قرمز شد.. بلافاصله پدرم رو در آغوش کشید... واسم صحنه ی خیلی قشنگی بود، درد علیرضا رو خیلی قشنگ حس میکردم.. ولی علیرضا خوب شده بود.. با محبتهای پدرم، با توجه های مادرم و خانوم جون... چرا امشب باید اینطوری میشد.. گیج رفتارای علیرضا بودم، انگار از چیزی خجالت میکشید، یا ناراحت بود.

شام سال تحویل رو همگی تصمیم گرفتیم بریم ل*ب دریا بخوریم... آلاچیقی نزدیک ساحل بود، مامان و زن عمو و نازنین مشغول آماده کردن وسایل بودن و آقایون هم به استثنای علیرضا سرگرم درست کردن کباب بودن... گوشه ای دور از بقیه، روی تیکه چوبی نشسته بود و با خم خیره ی دریا بود.. آروم رفتم و کنارش نشستم... به دستاش نگاه کردم، مشت کرده بود.. این همه تنش، این همه حرص.. این همه فکر و خیال، داشت چه به روزش میاورد..

-تو چت شده علیرضا..

سرش رو کمی به سمتم برگردوند اما همچنان اون به دریا خیره بود و من به اون!

علیرضا-هیچی..

-تو خوب شده بودی...

علیرضا-من هیچ وقت خوب نمیشم..

-چرا علیرضا..

دستم رو پیش بردم که روی دستاش بزارم، اما وقتی که دستش رو کشید ادامه ی حرف توی دهنم ماسید...

اشک توی چشمم میلرزید...سری تکون دادم و تا بخوام حرفی بزنم علیرضا بلند شد و رفت...

سرم رو بین دستام گرفتم.. اولین قطره اشک از چشمم چکید..اما برای تخلیه ی این همه درد کم بود.توی حال خودم بودم که دستی زیر چونه ام نشست و سرم رو بالا آورد....بابا بود.

بابا-چرا گریه میکنی بابا جان..چی شده؟

-نمیدونم بابا...نمیدونم.معلوم نیست چه بلایی داره سر زندگیم میاد..

جلوی پام زانو زد و صورتم رو بین دستاش گرفت:

بابا-نریز اینارو بابا...حیف صورت قشنگت نیست

-خستم دیگه بابا...

بابا-تو از پس زندگیت بر میای باباجان

-اگه نیومدم؟؟

گونه ام رو نوازشی کرد:

بابا-من که هستم،اون موقع من کمکت میکنم...

خودم رو توی آغوش بابا رها کردم...آره، من میتونم.باید بفهمم قضیه چیه..علیرضا که بی دلیل سرد نمیشه..باید جای زار زدن و خودخوری کردن یه کاری کنم...

اونشب علیرضا نصفه های شب برگشت...بیدار بودم اما خودم رو به خواب زده بودم،پشت به من روی تخت دراز کشید...همین که خوابید از پشت بغلش کردم و سرم رو روی کمرش گذاشتم و چشمام رو بستم،علیرضا کلافه بود..دلَم میخواست آرامشش باشم..شاید که اینطوری ل*ب باز کنه..اون منو دوست داره،تا کی میتونه مقاومت کنه...تا کی میتونه بی تفاوت و سرد باشه؟!*

مامان بابا و عمو اینا که همش مارو یه جایی قال میزاشتن چهارتایی میرفتن بیرون!نازنین و ماهان روهم که به قول دانیال باید با بیل ازهم جدا کرد!دانیال هم همون روحیه ی مردم آزاریش رو درطول سفر حفظ کرده بود!!سه روز مثل برق و باد گذشته بود و ماهان بخاطر کارش مجبور بود فردا برگرده،مامان اینا هم میخواستن با ماهان برن اما بابا ازمن خواسته بود که همراه علیرضا بیشتر بمونیم...تنهاییم و فرصت برای حرف زدن بیشتر داریم...منم از طرف خودم از علیرضا خواستم که بیشتر بمونیم،اول نه آورد اما راضیش کردم..

مامان اینا خونه نبودن،ماهان و نازنین مشغول هم و من تنها روی مبل سه نفره ای نشسته بودم،علیرضا هم رفته بود شام بگیره...اما دانیال مشغول اس ام اس بازی بود و هر لحظه هم نیشش بیشتر وا میشد!

آروم و پابرچین پابرچین رفتم سمتش و تا به خودش بیاد گوشیشو کش رفتم..چنددقیقه ای توی هنگ بود،وقتی به خودش اومد بلند شد و افتاد دنبالم..منم براش زبون درازی میکردم و ویدوئیدم:

دانیال-بدش من مایسا

-باشه،اس ام اساتو بخونم پست میدم

دانیال-بخدا دست به صندوق ورودی من بزنی حلالتم نمیکنم

-نوچ نوچ...معلوم نیست چیا گفتمی و چیا گفتن که نمیخواهی من بخونم

دانیال-گوشی یه چیز شخصیه میفهمی؟؟؟

پریدم تو دستشویی و درو پشت سرم بستم..مدام به در میکوبید و خط و نشون میکشید.منم با کمال آرامش از در فاصله گرفتم و صندوق ورودیشو باز کردم!!انقد تنوع اسم زیاد بود که لحظه هنگ کردم!!این کی به کین!!!؟؟

با خوندن اس ام اسایی که داده بود، فقط دلمو گرفته بودم و میخندیدم.. یعنی خالی ای نمونده بود که این نبسته باشه!!

وقتی قشنگ خنده هامو کردم و خسته شدم در رو باز کردم! دانیال زرد و قرمز شده بود!!

درحالی که سعی میکردم نخندم، گوشیش رو گرفتم سمتش.. چشم قره ای برام رفت و گوشیشو از دستم کشید..

-حداقل همزمان باهمشون نحرف، قاطی میکنیا

دانیال- تو سرت به کار خودت باشه

-مثل تو که همش سرت به کاره خودته دیگه!!

ماهان- حالا چراهی رنگ عوض میکنی دانیال!

دانیال- ایاااا! جفت پا رفتید تو حاله خدا ازتون نگذره!

-خب حوصله ام سر رفته بود..

قیافمو مظلوم کردم و سمت اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم.. شاید کسل کننده ترین و بدترین عیدم رو داشتیم میگذروندم... هنوز فریمو برداشتم و طبق عادت اخیرم، آهنگی پلی کردم.. نفهمیدم کی چشمم گرم شد و کی خوابم برد...

با صدای زنگ مبایلیم از خواب بیدار شدم.. بی حوصله دکمه ی سبز رو زدم و مبایل رو روی گوشم رها کردم:

-بله..

نازنین- هنوز خوابی دختر

-خجالت نمیکشی؟ همین اتاق بغلی ای بعد زنگ میزنی..

نازنین- ما تو راه تهرانیم..

به ضرب بلند شدم و روی تخت نشستم:

-کجا یید؟؟؟!

نازنین- داریم برمیگردیم تهران.. خواب بودی دیگه مهتاب خانوم نداشت بیدارت کنیم.

نگاهی به ساعت انداختم.. یک بعدظهر بود! یعنی من از ساعت نه شب یه ضرب خواب بودم؟!!

-نامردا

نازنین- برو دیگه به ادامه ی خوابت برس، فقط گفتم بهت زنگ بزنم بگم بعد ناراحت نشی از مون..

همونطور از رو تخت بلند میشدم و سمت سرویس میرفتم:

-خسته نباشید دیگه..

نازنین- غر غراتو بزار واسه وقتی که همو دیدیم! کار نداری؟؟

-چشم حتما.. نه برو زودتر خونه اتو بچین که یکی دوهفته ای اونجا چترم!

نازنین- آره حنتنتما!

-خدافظ

نازنین- فعلا عزیزم..

..... بعد خوردن صبحانه (!) لباس پوشیدم تا دوری اطراف بزنم.. قرار بود منو علیرضا چند روزی

باهم تنها باشیم تا حرف بزنیم اما از همین اول خبری ازش نبود!!

تا غروب مشغول خرید و گشت و گزار بودم.. حسابی از خجالت خودم دراومده بودم و تا میتونستم

خرید کرده بودم.. توراها برگشت بودم که چشمم به تابلوی آرایشگاهی افتاد.. شاید یکم تغییر

روحیم رو هم بهتر میکرد. بیخیال خونه رفتن شدم و سمت آرایشگاه رفتم، جای شیک و بزرگی

بود.. خانومی به طرفم اومد، وسایلمو گرفت و منو به سمتی راهنمایی کرد.. سرشون خلوت بودو

خیلی منتظر نشستیم. بعد کمی صحبت با آرایشگر زیر دستش نشستیم و خودمو سپردم

بهش.. هیچوقت دلم نمیخواست موهامو رنگ کنم اما یه باره تصمیم گرفتم که رنگ موها و ابروم

رو تغییر بدم.. پوستم سفید بود و به گفته ی آرایشگر رنگ مشکی حتما بهم میومد.. هم مدل ابرو هام

رو تغییر دادم و هم رنگشون کردم.. در آخر دلم یه آرایش غلیظ خواست... من هیچوقت بیشتر از یه

حدی آرایش نمیکردم اما حالا دلم یه آرایش کامل میخواست.

با رضایت مقابل آینه ایستاده بودم.. ابروهای کمی کوتاه و موهای بلندم مشکی شده بود.. خط چشم کشیده و سایه ی نقره ای و مشکی حالت چشمم رو کشیده تر و قشنگتر کرده بود و در آخر رژ قرمز رنگم لبهام رو برجسته تر کرده بود.. اینجوری دیگه روم نمیشد برم تو خیابون راست راست راه برم! از آرایشگاه آژانسی خبر کردم.. خیلی ذوق زده بودم، هیچوقت فکر نمیکردم که اینجور آرایش تا این حد بهم بیاد! بیشتر از اون بخاطر این ذوق داشتم که برم خونه و عکس العمل علیرضا رو ببینم...

به خونه که رسیدم سریع خریدهارو بردم بالا و مشغول واری لبا سهایی که خریده بودم شدم.. بین اونها پیراهن حریر قرمز رنگی نظرم رو جلب کرد.. با این سبک آرایشم حتما بهم میومد.. سریع بلند شدم و لباس رو پوشیدمش.. آستینش حلقه ای نازکی بود و مدلش طوری بود که روی کمر تنگ میشد.. کمی کوتاه بود ولی دلم میخواست امشب برای همسرم تیپ بزنم! مشکلی داشت!؟

صدای در اومد.. چندباری موهامو باز و بسته کردم و در آخر به این نتیجه رسیدم که باز باشه بهتره.. با ذوق از اتاق اومدم بیرون و با صدای بلند و رسایی "سلام" کردم.. علیرضا لحظه ای سرش رو بالا آورد و سلام آرومی کرد.. بعد بی توجه به من به سمت اتاق کناری رفت:

علیرضا- سرم درد میکنه من میرم بخوابم، برای شام هم بیدارم نکن..

صدای بسته شدن در من رو به خودم آورد

شوکه بودم.. یعنی واقعا متوجه ی تغییرم نشد؟؟ شایدم اصلا براش مهم نبود... من احمق بخاطرش این همه به خودم رسیدم و در عوض اون... پاهام میلرزید.. کنار مبل سرخوردم و دیگه نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم، چرا انکار کنم؟؟ داشتم میمردم از بی توجهیش.. داشتم میمردم از این همه بیخیالیش نسبت به خودم.. بی دلیل، یک دفعه چی شد؟؟ چرا این همه عوض شد...

فضای خونه برام غیر قابل تحمل شده بود.. انگار که داشتم خفه میشدم... شب بود و هوا فوق العاده سرد اما انگار تن من بی حس بود.. درست مثل شب عروسی سام... تند راه میرفتم و بزرگ قدم برمیداشتم.. میخواستم به دریا برسم... کسی که تو تموم این مدت، بین تموم آدمهای اطرافم میتونست آرومم کنه حالا شده باعث غم.. باعث دلشکستگی.. روی همون تیکه چوب نزدیک دریا نشستیم.. موهامو بین دستام گرفته بودم و با صدای بلند زار میزدم.. قد تموم این مدتی که

حرفهام رو خوردم بغض داشتم..دیگه بریده بودم...موهام رو باد توی هوا تکون میداد و صدای گریه های من میون صدای دریا گم بود..

وضعیتی مشابه اون شب کذایی داشتم اما،اون شب علیرضا شده بود ناجیم..حالا که از دست خودش دارم درد میکشم کی میاد نجاتم بده..

علیرضا-مایسا؟؟

باحفظ حالتیم فقط سربرگردوندم..مبایلش رو سمتم گرفت و گفت:

علیرضا-بیا مامانت زنگ زده بود کارت داشت..

بی حرف دوباره به دریا چشم دوختم..یعنی صدای گریه امو شنید؟؟!!

بشنوه اصلا..به درک..بلند شدم..داشت به ویلا برمیگشت...:

-علیرضا؟؟

ایستاد اما برنگشت..قدمی به عقب برداشتم:

-دیگه تحمل ندارم..(قطره اشکی از چشمام چکید)دیگه برریدم..چرا دیگه مثل سابق نیستی؟؟به این زودی همه چی یادت رفت..

(اشکم رو پاک کردم و لبخند مسخره ای زدم):-عیبی نداره،خودم یادت میارم....

دوباره قدمی به عقب برداشتم و این بار پاهام توی آب قرار گرفت..

-یادته اون شبی رو که از گذشتیم گفتیم؟؟تو فقط باگرفتن دستام منو آروم کردی..بدون اینکه کلمه ای بگی...یا،یا اصلا اون شبی که اولین بار گفتی دوسم داری..شب یلدا بود،یادته؟؟

یادته من هی میگفتم این حس یه تب داغه و تو با اصرارت حرف منو میبردی زیر سوال....علیرضا حرفهای عاشقونه ی گاه و بی گاهت چی؟؟کشیک دادنات جلوی آموزشگاهم...دلتنگیای نصف شبیت..

همینطور میگفتم و بیشتر توی آب فرو میرفتم...اما علیرضا هنوز پشت به من ایستاده بود

-اصلا..اینارو ولش کن..

.وقتی توی استخر کم عمق خونه باغ افتادم روچی...یادته اون روز رو علیرضا؟؟؟...از ترس، پریدی تو آب...یادته چقدر حالت بد بود؟؟؟یادته تاشب توی تخت افتاده بودی؟؟..

باصدای بلند داد زدم: الانم تو آبم علیرضا..بین... تو آبم..دیگه نمیترسی بلایی سرم بیاد؟؟دیگه نمیترسی از دستم بدی؟؟
جیغ زدم: برگرد علیرضا...

یک دفعه زیر پاهام خالی شد و توی آب فرو رفتم...هرچی دست و پا میزدم انگار بیشتر توی آب فرو میرفتم..نفس کم آورده بودم و قلبم از ترس تند میزد..الکی دستهامو توی آب تکون میدادم وانگار سعی میکردم دستم به جایی بند شه..اما موفق نبودم..بی اختیار و خسته دهنم رو باز کردم..
یعنی اینجا آخر قصه ی زندگی من بود؟؟؟

سرم سنگین بود..آروم گوشه ی چشمم رو باز کردم..از آفتابی که نورش مستقیما توی چشمم بود فهمیدم که توی اتاق خودمم..بغضم گرفتم..اینقدری براش ارزش نداشتم که منو به بیمارستان ببره...اما خوردمش،بغضم رو خوردم..دیگه هرچی اشک ریختم بسته..در باز شد وعلیرضا باسینی غذا وارد شد..از جام بلند شدم..سرم کمی گیج رفت..:

علیرضا-بیدار شدی؟؟

-کی برمیگردیم؟؟

علیرضا-فعلا که تو...

-منو ببر تهران

اونقدر محکم این حرفو زدم که دیگه چیزی نگفت...غذام رو روی تخت گذاشت و رفت بیرون...هه!ای کاش بفکر سیر کردن روح گرسنه ام هم بود...سمت کمد رفتم و همه ی لباسارو گلوله کرده فرو کردم توی ساکم..مانتویی پوشیدم وشالی سر کردم..ساکم رو برداشتم و رفتم توی حال نشستم..با دیدنم جا خورد،شاید انتظار نداشت اینقدر مسسم روی حرفم وایساده باشم..دقیقه ای طول نکشید که علیرضاهم آماده شد...تو طول مسیر حتی کلمه ای باهم حرف نزدیم،چقدر خودم رو کوچیک میکردم؟؟گدایی محبت دیگه بس بود...باید تکلیفمو روشن میکردم،تنهایی

نمیتونستم به کمک بابا نیاز داشتم... گرچه هنوز هم دلیل تغییر رفتارای علیرضا رو نمیدونستم. تو بد برزخی گیر کرده بودم... حتی نمیدونستم باید چیکار کنم. علیرضا ذره ذره خورد شدنمو، عذاب کشیدنمو میبینه و عینه خیالش نیست... توی ترافیک کرج بودیم که مایلش زنگ خورد... سرم سمت پنجره بود اما تمام حواسم پی مکالمه ی علیرضا:

-الو... سلام، نه. نمیتونم... نیستم، بهت زنگ میزنم... باشه.. خدا حافظ

شاید.. شاید پای... نه امکان نداره.. هرچی رو میتونم تصور کنم الا این..

علیرضا- مایسا؟؟؟

بی حرف فقط سرم رو برگردوندم سمتش..

علیرضا- همیشه برات آژانس بگیرم خودت بری؟؟ کاری برام پیش اومده خیلی مهمه شرمنده..

فقط سری تکون دادم، بی هیچ حرفی... هیچ تضمینی نبود که صدام نلرزه و بغضم جلوش نشکنه.. من یه بار دیشب جلوش اشک ریختم.. تموم خاطراتمون رو آوردم جلوی چشماش و اون... باز ناخودآگاه آهی کشیدم...

از آژانسی توی همون حوالی ماشینی برام گرفت و خودش سریع رفت... راننده سوار شد، منم خواستم سوار ماشین شم که دستی مانع شد.. با دیدن صاحب دست اخمی کردم و سعی کردم پسش بزنم

سام- تا کی میخوای خودتو گول بزنی

-تو اینجا چیکار میکنی.. واسه چی اومدی

سام- واسه توء احمق... که مثل کپک سرتو کردی زیر برف.. که هیچی حالت نیست.. که فقط خودخوری میکنی و اونوقت، اون آقا داری به عشق وحالش میرسه

-راجب علیرضا درست صحبت کن

سام- د آخه چرا حالت نیییییییییست مایسا، منه خر بخاطر تو چند هفته است سایه به سایه دنبال علیرضام.. بخاطر تو... که گول نخوری، که.. که نشی منه دوم!

-منظورت چیه؟؟

سام-میخواهی بدونی برای چی این وقت شب تک و تنها اینجا ولت کرد؟؟میخواه بره دیدن عششششششش..البته صحبت امروز و دیروز نیست،طرف عشق اولش بوده ولش کرده حالام برگشته..علیرضام نتونسته ازش بگذره

دستام میلرزید..حالم دیگه دست خودم نبود..فکر هرچیزی رو میکردم الا این..امکان نداره،علیرضا تااین حد بد نیست..علیرضای من اصلا بد نیست..

سام-اصلا هیچ از خودت پرسیدی چرا علیرضا اینقدر مقابل من کوتاه میاد؟؟چرا تا بهش میگم بیا سریع پیشمه؟!چون فهمیده من از همه چی خبر دارم...از همه چی

-دروغه

سام-هه!خانومو..میخواهی ببرم نشونت بدم؟؟؟

-نه!

بابا-مایسا؟؟؟

سربرگردوندم سمت صدا...بابا توی ماشین سام نشسته بود...نفهمیدم کی سوار شدم وکی حرکت کردیم،فقط ذهنم حول و حوش صحنه هایی که قرار بود بینم میچرخید..دستام همچنان میلرزید وبا بغض ناخن میجوویدم...بابا اخم کرده به روبه روش خیره بود و سام هم بی حرف راندگی میکرد:

-جاشونو...از کجا میدونی؟؟

سام-همیشه همین جا قرار میزارن..امیدوارم امشبم همینطور باشه..

-تو..تواز کجا..فهمیدی که عشق اول علیرضاست؟؟

سام-بالاخره دیگه...

-میخوام بدونم..

سام-از همدانشگاههایش پرسوجو کردم...کل ادمای محل زندگی دختره هم علیرضارو میشناسن..قصد ازدواجی بودن،اما دختره نارو زد ولش کرد..تااینکه..

چشمام رو بستم..قطره اشکی رو گونه ام راه گرفت..

-کافیه..

توی کوچه ی خلوتی پیچید.. انتهای کوچه کافه ی کوچیک و تاریکی بود.. ماشین رو نگهداشت و کمربندش رو باز کرد.. پراید مشکی رنگ علیرضا که جلومون پارک بود انگار داشت بهم دهن کجی میکرد..

سام- شما نمیاید آقای محب؟؟

بابا- نه... مایسا پیاده شو!

سرم رو زیر انداختم و همراه سام به طرف کافه قدم برداشتم.. دستهام رو توی هم گره کرده بودم و روی قلبم نگهداشته بودمشون.. آروم پشت سر سام راه میرفتم.. میترسیدم، از چیزی که قرار بود بینم میترسیدم.. سام نگاهی به من انداخت و در کافه رو باز کرد.. کناری ایستاد تا اول من برم.. نگاهی به داخلش انداختم... همینطور که قدم برمیداشتم، سرم رو هم توی سالن میگردوندم.. تا اینکه با دیدن لبخند آشنایی دلم هزار تیکه شد.. شکستم، نامرد برای کی اینجوری میخندی وقتی زندگی رو با بد خلقی هات زهر مارم کردی...:

سام- برو جلوتر

سرم رو به طرفین تکون دادم، مطمئن بودم قرنیه چشمم بخاطر اشکهای حلقه زده ی توش الان داره برق میزنه.. -نمیتونم

سام- برو جلومایسا

میون خنده هاش.. یک دفعه نگاهش به من افتاد.. نه رنگش پرید.. نه جاخورد.. نه حتی... نه حتی ناراحت شد.. فقط سرش رو زیر انداخت و کلافه دستی به موهاش کشید... به دختر مقابلش چیزی گفت و از جاش بلند شد... علیرضا به سمتم میومد و من اما خیره ی دختری بودم که سام میگفت عشق سابق علیرضاست... اون هم متقابلا به من خیره بود... از جاش بلند شد، دختر بلوند و زیبایی بود، اندام کشیده ای داشت و ترکیب صورتش مثل مدل های اروپایی بود.. چشمای طوسی رنگش... باز هم طوسی؟؟...

برگشتم و به سرعت از کافه خارج شدم... صدای قدمهایم رو میشنیدم.. نمیخواستم دوباره بغضم جلوش سرباز کنه..

علیرضا- مایسا من.. من میخواستم بگم، اما... من..

-بسه سام

سام-اما..

-نمیخوام هیچی راجبش بشنوم..هیچی. الان فقط کسی که توی این اتاق خوابه برام مهمه.. الان فقط، فقط حال مادرم برام مهمه... خودم به درک که رو دست خوردم.. به درک که دلم شکست.. به درک که..

چشمهام رو روی هم فشار دادم.. آستان ی صبرم دیگه سر اوامده بود... میگن مرز بین خوشبختی و بدبختی از مو باریکتره، اما انگار برای من هیچ مرزی بینشون نبود.

از دعوای آدمای بیرون اتاقم، به گوشه ی تختم پناه برده بودم و زانو هام رو بقل گرفته بودم... و کالتنامه ای که علیرضا برای طلاق فرستاده بود روی پاتختیم بود... حتی حاضر نشد ببینتم دوباره. اما من حرف داشتم.. قد تموم این مدتی که فکر میکردم دوستم داره و اون داشت بهم دروغ میگفت حرف داشتم... نگاهی به حال کردم.. ماهان و بابا و مامان، توی اتاق بابا اینا بودن. کیفم رو برداشتم و سمت در رفتم... باید میدیدمش، باید...

برای اولین ماشینی که از کوچه رد میشد دست نگهداشتم.. حرفهامو توی ذهنم مرتب کردم، اما هنوز اینکه از کجا شروع کنم رو نمیدونستم... فقط پر بودم از گله، که اگه نمیگفتم بهش از درد میمردم... من که یکبار داغون شده بودم، اون که میدونست.. چرا داغون ترم کرد... چرا من.. ماشین جلوی خونه ایستاد.. کرایه رو دادم و پیاده شدم. خانوم جون فهمیده یعنی؟؟ اصلا الان توی چه حالی اند... اینجام مثل خونه ی ما توی هفته ی گذشته شب و روز دعوا بود؟؟؟

سمت در قدم برداشتم.. کلید رو توی قفل فرو کردم و چرخوندم.. در باز شد.. آروم هلش دادم و جلو رفتم... هرچی بیشتر جلو میرفتم حالم خراب تر میشد..

-کاری داشتید خانوم؟!!

برگشتم سمت صدا، پیرمرد لاغر اندامی با کنجکاو ی به داخل خونه نگاه میکرد:

-نمیدونید.. صاحب این خونه کجاست؟ اینجا چرا خالیه..

پیرمرد-بله..رفتن آلمان پیش پسرانشون،چند روزی میشه که خونه رو خالی کردن...شما خانوم
علیرضاخان نیستید؟؟!

باهر کلمه اش توخودم فرو میریختم..رفتن؟؟به این آسونی..به این زودی..خانوم جون دلش
اومد؟؟؟وسط حیاط،روی زمین نشسته بودم وبه روبه روم زل زده بودم..هیچ این سرنوشت توی
فکرم هم نمیگنجد..اینقدر تلخ؟؟اینقدر نامفهوم؟؟ازجایی که سال پیش قرار داشتیم هم چند پله
اومده بودم پایین تر...از اونی که بودم شکسته تر شدم...بخاطر یه تب داغ که زودم عرقش
دراومد.. ازاین به بعدقرار چی به سرم بیاد..

هشت سال بعد...

مایسا

توی راهرو قدم برمیداشتم..”خسته نباشید خانوم دکتر”گفتن هاشون بهم حس خیلی قشنگی
میداد..وارد اتاقم شدم،روپوش سفیدم رو درآوردم و عینکم رو عوض کردم.مقابل آینه ی کوچیک
توی اتاقم ایستادم..دستی به موهام کشیدم...شاید کمی فقط صورتم پخته تر شده بود،بالاخره
دیگه بیست وهفت سالم بود..دیگه نه افسرده بودم،ونه حتی یه دختر شر وشیطون.اما از وضعیتم
کاملا راضی بودم،زندگیم شاید اونی نشد که خودم میخواستیم اما..دوسش داشتیم..

در باز شد موجود کوچولو و سفیدی سرش رو از لای در کرد داخل..باچشمای درشت و مشکی اش
مشغول بررسی اتاق بود..آروم و پابرچین پابرچین،مثل یه موش اومد سمتم و به پاهام چسبید!

-چی شده مامان؟؟

سپنتا-هییییییییی

-اینجا کسی نیست عزیزم،دنبال کی میگردی؟؟

سپنتا-من دنبال تسی نیستم،ایکی دیه دنبال منه(من دنبال کسی نیستم،یکی دیگه دنبال منه)

-کی؟؟؟؟

سپنتا-آدا دوردده(آقا گرگه)

بغلش کردم و لپشو محکم بوسیدم:

-بیا بریم ببینم کی جرات کرده شیرپسرمنو اینجوری بترسونه..

گونه اش رو به گونه ام چسبوند و بادستای کوچولوش گردنم رو محکم گرفت..لباشو به دندون گرفته بود و چشماش رو همچنان درشت کرده بود..توی راهرو سری گردوندم و تا بخوابم حرفی بزنم،سپنتا شروع کرد به جیغ و داد کردن...برگشتم سمتی که پسر م نگاه میکرد و....
سام با قیافه ای که شبیه به گرگ نقاشی شده بود،داشت دندوناش رو به سپنتا نشون میداد و این بچه هم توی بغل من هی لگد میپروند!

لحظه ای نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده!اصلا انگار فراموشم شده که اینجا بیمارستانه ونباید سر و صدا کرد..خنده و خوشحالیه پسر که مو لختم برام از هرچیزی مهمتره..

دانای کل

روی کوپه های گاهی دراز کشیده بود و دستاش گره کرده درهم،روی قفسه ی سینه اش بود..کلاهی حصیری صورت اش رو پوشونده بود و مانع رسیدن نور آفتاب به چهره اش میشد...:

-علی.....علیییی،عمو علی

کلاهدش رو برداشتدستی به سرش کشید،چندسنتی بالا اومده بود و باید دوباره ماشین به دست میشد.

سالها بود که سرش رو از ته میتراشید،انگار که باموهای سرش هم علاوه بر زندگی قهر کرده بود...صورت آفتاب سوخته اش باته ریش همیشگی اش،زیر نور آفتاب میدرخشید..لابه لای موهای نخهای سفیدرنگی خودنمایی میکرد واین بود علیرضای سی و چهار ساله..کمی زود موسفید کرده بود،نه؟!لبخندی زد به دخترک مو بوری که به سمتش میدوید..بااون لباس بلند و دامن گلگلی ای که در دست گرفته بود،به سختی دربین زمین زراعی قدم برمیداشت...خودش رو به علیرضا رسوند و بعد اینکه کمی نفس گرفت،خودش رو روی کوپه ی کاه رها کرد و پوفی کشید..علیرضا لبخندی زد و روی کاه،کنار دختر بچه ی دوستداشتنی خوابید..

زیبا-میدونی چقد دنبالت گشتم؟؟تو این گرما اینجا چیکار میکنی آخه..

علیرضا-اومده بودم به زمین سر بزنم،شرمنده خانوم کوچولو

زیبا-بیا بریم مامانم برات نهار درست کرده

علیرضا-چششششششش..

دست دخترک رو گرفت واز روی گاه ها بلند کرد..دخترک در کنار علیرضا با نازهای دخترانه اش راه میرفت و حرف میزد و علیرضا بالبخند و پرحوصله گوش سپرده بود به زیبای چشم عسلی که موهای سپرده به بادش، تداعی ابریشمهای پر پیچ و تاب عشقش بود..هشت سال بود که حتی قدم برداشتن در اطراف اش برای همه ممنوع بود...برای همه به جز این دختر و پیربابا...

هشت سال قبل..

علیرضا

جلوی در خونه ی خانوم جون نگه داشتیم..

-خب خانوم، امری نیست؟

مایسا-نه فقط عصری دارم با ماهان اینا میرم آزمایشگاه، میبرمشون پیش پریناز، بعد بیا یکم چهار نفری بریم بگردیم

-چشششششششش، کارتون تموم شد خبر بده سریع خودمو میبرسونم

ب*و*س*ه ای روی گونه ام نشوند و پیاده شد..اصلا نعمت بود این دختر، دیگه تا آخر امروز شارژ شارژم!! آدرس رو از داشبرد برداشتم و نگاهی بهش انداختم، شرکت یکی از سهام دارا میهمان بودیم و در واقع یه جلسه بود بین حسابدارا، قرار بود یکی از بزرگترین سهام ها به فروش برسه، نزدیک پایان سال هم بودیم و باید حساب کتابا مرتب میشد...نزدیکای مقصدم بودم که حس کردم ماشینی دنبالمه..از آینه نگاهی به راننده اش کردم، قیافه اش به نظرم آشنا بود..اما وقتی ماشین رو نگه داشتم اون به مسیرش ادامه داد و از کنارم گذشت..حتما اشتباه کردم..کیفم رو برداشتم و سمت شرکت رفتم..ساختمون بلندی بود و شرکتشون توی طبقه ی هفتم قرار داشت...کمی دیر کرده بودم، منتظر آسانسور نشدم و پله هارو دوتا یکی طی کردم تا بالاخره رسیدم..کتم رو مرتب کردم و نفسی گرفتم..در رو باز کردم و سمت منشی رفتم، همه توی اتاق کنفرانس بودن...به سرعت خودم رو رسوندم، در زدم..در حال صحبت بودن که بااومدن من لحظه ای حرفشون قطع شد..عذرخواهی کردم و کنار مدیرعاملمون جای گرفتم..داشتن درمورد حسابها حرف میزدن و باید سهم سودحاصله ی این چندسال رو به سهامداری که قصد فروش داشت

بدن...مدتی پیداش نبود و پولش هم به حسابش ماهیانه ریخته نشده بود..غرق توضیحات سخنان بودم که نگاه خیره ای رو روی خودم حس کردم..لحظه ای برگشتم و چند صدلی عقب تر از خودم رو نگاه کردم..جاخوردم..بادیدن من چشم ریز کرد و نگاهش رو باتندی گرفت..سام؟؟!!اینجا؟!جلسه که تموم شد قرار شد منو چندتا دیگه از حسابدارا به همراه سام بمونیم و به حسابها برسیم...همه رفته بودن و ما مشغول بودیم،دیگه حتی نیم نگاهی هم بهش نداشتیم..نمیدونستم اون هم حسابداره..کم کم همه رفتن و در آخر فقط منو و سام و مهندس ساعی،که برای کمک به ما نرفته بود، مونده بودیم...نگاهی به ساعت کردم..نه شب بود،مبایل رو برداشتم..کلی اس ام اس و میس کال از مایسا داشتم،حتما تا الان کلی نگرانم شده...وای،قرارمون با ماهان اینا!!!الان برم خونه کله مو میکنه!!از تصور جیغ جیغ کردناش و حرص خوردنش لبخندی رو لبم نشست!شاید بدجنسی باشه اما من عاشق قیافه اشم وقتی که ابروهاشو توهم گره میکنه و سعی داره آروم باشه و حرص نخوره..هی چشماشو مبینده اما آخرسرهاغت نیاره و با مشتای کوچولوش سمت سینه ی من حمله ور میشه!!

توهمین حال وهوا بودم که صدای سام بلند شد:

سام-تموم شد..بهتره بریم..

و خودش خداحافظیه کلی ای کرد وسریع از اتاق خارج شد...فایلا و اسنادو توی کیفم برگردوندم و گوشی به دست بلند شدم..تا جلوی در مشغول حرف زدن با ساعی بودم..بعد خداحافظی،همینطور که سمت ماشینم میرفتم،شماره ی مایسارو گرفتم و تا خواستم مبایل رو بزارم دم گوشم یکی محکم زد زیر دستم..تا به خودم پیام مشتای توی صورتتم خورد و نقش زمین شدم..همون کسی بود که صبح دنبالم میکرد..

علیرضا-تو دیگه کی هستی..

چاقوش رو از ضامن در آورد و گفت:

-قاتل جونت..

تا خواست خم بشه چرخه روی زمین زدم و سریع بلند شدم...هیكل اش درشت وچاق بود..تا به خودش بیاد از پشت لگدی نثارش کردم و زمین انداختمش..دوباره چاقوش رو برداشت و سمتم حمله ور شد..خواستیم با پام ضربه ای به دستش بزنم که کسی از پشت هلم داد..ومنم که

انتظارش رو نداشتیم نقش زمین شدم..خودش رو انداخت روم..وتا خواست چاقو رو از پهلو توی بدنم فرو کنه با دستام گرفتمش..تمام زورش رو بکار گرفته بود اما مهارش کردم...

-آق کرامت ...بابا ولش کن

کرامت-نه،تا مته گاو سرش رو نبرم ول کن نیستیم..کم بدبختی نکشیدم تا پیداش کنم

صدای آژیر پلیس که اومد،از روم پاشد وهمراه نوچه اش سمت وانت آبی و غراضه شون دوویدن..اما نتونستن فرار کنن و دستگیر شدن..از روی زمین بلند شدم..سرم رو که بالا آوردم سام رو دیدم...پس اون به پلیس زنگ زده بود..

سام-دستت...

سرم رو پایین بردم و نگاهی به دستم کردم..داشت ازش خون میچکید..دست کرامت هم زخمی شده بود..تازه به خاطرش آوردم..پارسال..اسفند..وقتی که با مایسا به اطراف شهر رفته بودیم..همونی که باهاش درگیر شدم..آدم تا چه حد کینه ای؟!

سام-...خوبی؟؟//

نگاهی با تعجب بهش انداختم..لبخند تلخی زد..

سام-من اونقدرام که تو فکر میکنی بد نیستیم..من...فقط بدشانسم

دستمالی به سمتم گرفت:

سام-بهتره بری درمونگاه...

علیرضا-ممنون که زنگ زدی به پلیس

باهمون لبخندش سری تکون داد و رفت...

شونه ای بالا انداختم و کیف و لاشه ی گوشیم رو از زمین برداشتم..بعد شکایت به درمونگاهی رفتم ودستم دوتا بخیه خورد،ساعت ازیک گذشته بود که به خونه رسیدم..مایسای من نگران توی حیاط نشسته بود..سعی کردم دروغ نگم!بجای اسم سام هم هی میگفتم همکارم!همکارم بود دیگه،دروغ که نگفتم!!!...اگه ماجرای کرامت و چاقو و چاقوکشیش رو میگفتم حتما آشفته میشد

اون شب و همینطور یک هفته به خیر و خوشی گذشت...اون روز منو مایسای زبون درازم به شهربازی سرپوشیده رفته بودیم..مشغول حرف زدن بودیم که مایلیم زنگ خورد...سام بود..بخاطر کارای مشترکی که باهم داشتیم شماره اش رو گرفته بودم،باید سر فرصت به مایساهم میگفتم...ازجام بلند شدم و مشغول صحبت شدیم..گفت کار خیلی مهم و فوری ای داره،راجب کرامته..گفت باید بلافاصله منو ببینه..محبور شدم مایسارو تنها بفرستم بره خونه...هیچ دلم نمیخواست اما از طرفی سام با حرفاش حسابی نگرانم کرده بود...

سام

علیرضا حسابی درگیر بود اما من پیگیر پرونده اش بودم..اون روز صبح به من زنگ زده بودن و گفتن که کرامت...ایدز داشته!!وچون علیرضا و کرامت هردو زخمی شدن و خون ریزی داشتن،برای اطمینان علیرضا یه آزمایش بده...خوشحال بودم؟نه...اما ناراحت هم نبودم..اگه،اگه علیرضا مبتلا باشه دیگه نمیتونه با مایسا ازدواج کنه...به پریناز زنگ زدم..دوست مایسا،کسی که مسبب تموم این بدبختیاست...بخاطر یه حسادت احمقانه....

بخاطر.....،وحالا سخت درگیر عذاب وجدانش بود...موضوع خیلی پیچیده تر از اونی بود که همه ی ما فکر میکردیم...عصر با علیرضا نزدیکه آزمایشگاه قرار گذاشتم..براش گفتم،شوکه بود و باور نمیکرد...خودش زنگ زد و پرسید،خودش رفت وبا مسئول پروندشون حرف زد،بهش امید دادم.که این فقط یه شکه و سالمه...آزمایش داد،قرار شد دوهفته ی دیگه برای گرفتن جواب آزمایش بیاد اما...به خواست من پریناز جواب رو بااستفاده از دستگاهی که داشت،دو ساعته حاضر کرد..علیرضا...سالم بود!!

ازش خواستم که تا دوهفته ی دیگه به علیرضا چیزی نگه..دیگه از امید دادن خبری نبود...پری اون جوابی رو به علیرضا میداد که من میخواستم!!

توی تموم این مدت،باتماسهام..با پیامهام..این رو بهش القا میکردم که از مایسا فاصله بگیره..که نزدیکیشون برای مایسا خطرناکه...اینکه از الان مایسا رو آماده کنه...

من از آزیتا گذشتم اما مایسا رو نمیتونم به این راحتی از دست بدم..اون یه بار عاشقم شد،پس بازهم میتونه...

****علیرضا****

توی راه تالار بودیم که مایلیم زنگ خورد..پیاده شدم تا جواب بدم،از آزمایشگاه بود،فردا برای گرفتن نتیجه باید میرفتم.خدایا،انصافت رو شکر..از نبود پدر مادرم گله کردم یکی بدتر گذاشتی تو کاسه ام؟!..ازهمه بدتر دیدن عذاب کشیدن مایساست...فردا همه چی معلوم میشه...یه امشب رو که میتونم خودم باشم،نه؟؟همون که جونش برای این دختری که باد داره با موهای خوشرنگش بازی میکنه و با نگرانی زل زده بهم،در میره...

یه امشب شب منه...سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم..چقدر سخت بود انکار وجوده کسی که همه ی وجودمه..

میخواستم شاد باشم..میخواستم بی خیال باشم اما نمیشد...سام نمذاشت..تموم طول عروسی با نگاهاش،با پوزخنداش..عذابم میداد ومن دم نمیزدم..چون تنها کسی بود که میتونست کمکم کنه...قبل شام وقتی سالن خالی بود منو کناری کشید و هی گوشزد میکرد که اینه دوری ازش؟؟تو مگه دوسش نداری...اگه آلوده باشی و اون روهم بیمار کنی...طاغتم طاق شده بود...وقتی که موقع رقص دونفرمون مایسا ازم پرسید مثل سابق دوسش دارم یا نه..دلم میخواست بگم نه..بگم از قبل هم دیوونه ترم..بگم...همه چیزمه.اما میترسیدم..از چیزی که قرار بود فردا بشنوم میترسیدم...وقتی با دلخوری خودش رو ازم جدا کرد منم همراه دل عروسکم خورد شدم،نابود شدم..زدم بیرون..تاصبح تو خیابونا چرخ میزدم..کلافه بودم..داغون.تو خیابونهای خلوت شب،فقط گاز میدادم و با سرعت میروندم اما آروم نمیشدم...هرچی مشت به فرمون میزدم انگار حاله بدتر میشد...

****سام****

وقتی شنید داغون شد..له بود.کمی برانش دلم سوخت اما پشیمون نشدم...چندسال بعد که با مایسا ازدواج کردم بهش میگم که بیمار نیست..مایساهم منو میخواد،میدونم...فکر علیرضا زود از سرش میپره...

باهاش حرف زدم..گفتم که اگه همینجوری بخواد ازش جداشه یا ماجرا رو بهش بگه مایسا از سر دلسوزی هم شده ازش جدا نمیشه..باید کاری میکرد که اون ساده ازش دل بکنه..که فکرش

دیگه پی ایش نباشه...نمیدونم از سر ناراحتیش بود یا چیز دیگه..اما بیحال بود،انگار دیگه انگیزه ای نداشت...هرچی میگفتم گوش میداد،واین به نفع من بود..من بد نیستم،بد نبودم..اما گاهی برای رسیدن به خواستت دست به هر کاری میزنی...هیچی برات مهم نیست،حتی آبروت..فقط میخوای به چیزی که دلت میخواد برسی..

علیرضا

همه رفته بودن....دلیم بیتاب مایسا بود،و از این بیتابی میترسیدم..از تنهایی با کسی که همه ی وجودم تمناشو میکرد،میترسیدم...ای کاش ماهم همراه بقیه به تهران برگشته بودیم....
هوا تاریک شده بود که به خونه برگشتم..دقیقه ای طول نکشید که مایسا با ظاهری رسیده و لبی خندون جلوم ظاهر شد..مگه میشه عشق ات رو اینقدر زیبا بینی و بتونی چشم بگیری ازش؟..ولی من گرفتم..ولی من با کمال بی میلی چشم پوشیدم از کسی که دلیم داشت له له میزد برای یه لحظه هم آغوشیش..برای یه لحظه فقط لمس صورتش...برای گفتن فقط یه جمله "عزیزم چه زیبا شدی.."

اگر یکم دیگه اونجا میموندم تموم زحمات این مدت بر باد میرفت....بجای اتاق خودمون،به اتاق کناری رفتم وازش خواستم برای شام هم صدام نکنه...مایسا توی حال گریه میکرد و من پشت در به خودم میپیچیدم..به خودم لعنت میفرستادم که عروسکم داره گریه میکنه و من کاری از دستم برنمیاد...

با صدای در از جا پریدم..کجا رفت؟؟؟اون وقتی که ناراحته راه میره..نمیدونه کجا تا اینکه از نفس میفته..این وقت شب تنها،کجا رفت؟؟؟؟سریع از اتاق خارج شدم..کل محوطه ی ویلا رو گشتم تا اینکه کنار ساحل پیداش کردم...روی تیکه چوبی پشت به من نشسته بود..

هوا سرد بود و اون جز لباس کوتاه و نازکش چیز دیگه ای تنش نبود..باید به هر بهونه ای شده میبردمش داخل..صداش کردم،الکی گفتم مادرش زنگ زده اما اون توجهی بهم نکرد..الکی برگشتم و تظاهر کردم که دارم میرم..که بعد گوشه ای قایم بشم و از دور مواظبش باشم..اما..حرفاش..توی آب رفتنش..زجه هاش...،مایسا مشتتهای سفت شده و لرزش تنم رو ندید،اشکهامو ندید.....جفتمون داشتیم عذاب میکشیدیم..و ای کاش مایسا میفهمیدی همه ی اینا بخاطر خودته..ازسرت مییره عزیزم..فراموشم میکنی..این منم که باید بسوزم..تو سام رو دوستداشتی،هنوزهم نسبت بهش بی میل نیستی..انکارش میکنی اما رفتارت مخالف حرفاییه که

میزنی..توبازهم عاشقش میشی عزیزم..با زدن این حرفها به خودم انگار به زخمهام نمک میزدم
 تابیشتر درد بکشم...این عادت همه ی ماست..بجای اینکه سعی در آروم کردن خودمون
 بکنیم،دردهامونو بیشتر میکنیم...سخت بود،تماماً زجر بود..کسی که با جون و دل میخواستمش رو
 باید خودم دو دستی تقدیم کس دیگه ای میکردم،اما زندگی کی بامن ساخت که سر عاشقیم
 بسازه....با قطع شدن ناگهانی صدایش سرم رو برگردوندم..مایسا نبود،هل شده بودم...درست مثل
 روزی که برادرم غرق شد..نمیتونستم ریسک کنم وبرم کمک بیارم..هنورهم کمی شنازاون وقتا
 باید بلد باشم،نه؟..دویدم سمت آب...نمیدونستم کجا فرو رفته و این کارم رو سخت تر میکرد..تا
 بالای کمر توی آب بودم،یه آن نفسی گرفتم و رفتم زیر..هوا تاریک بود و باز نگه داشتن چشمام
 زیر آب سخت بود..مثل دیوونه هازیر آب شنا میکردم و میگشتم...نفس کم آوردم اما بالا
 نرفتم...بیشتر از اون که بی نفسی بهم فشار بیاره،عذاب وجدان داشت خفه ام میکرد...پیداش
 کردم..صورت مایسای عزیزم اسیر آب بود..چشماش بسته بود و دهانش باز شده بود..سریع
 بغلش کردم و سمتی که عمق کمتر بود شنا کردم..باید سرش رو از زیر آب در میاوردم...به هزار
 سختی به ساحل رسوندمش...پتویی از ماشین برداشتم و دورش پیچیدم و با آخرین سرعت سمت
 درمونگاه راندم...کلی آب خورده بود،اما انگار خدا هنوزهم کمی دوستم داشت که تنها کسم رو
 موقتاً ازم نگرفت...کسی که معلوم نبود تا چند روز دیگه کنارم دارمش...حالش خوب بود اما کاملاً
 بهوش نبود،دکتر گفت که میتونم ببرمش..تموم بدنش شنی بود،نمیتونستم همین جوری بزارم
 بخوابه...وقتی به خونه رسیدیم ،اول موهایش رو شستم و تمییزش کردم،لباس گرمی تنش
 کردم،تو بغلم گرفتمش وبه اتاقش بردم....نمیدونستم فردا که بیدارشه به یاد میاره یا نه ولی انگار
 دیگه برام مهم نبود...مایسا روی تخت خواب بود و من پایین تخت اشک میریختم،تموم لحظاتم
 این چند روزه پر از عذاب بود..داشتم درد میکشیدم..به معنی واقعی کلمه داشتم درد میکشیدم
 وقتی به یاد میاوردم که به هر دری میزنه تا توجه ام رو به خودش جلب کنه..که هی از غرورش
 میگذره ومنم هی میشکنمش..دیگه بریده بودم...نمیتونستم ادامه بدم....همش چندشب قبل میومد
 جلوی چشمام که از پشت بغلم کرده بود ومن سعی میکردم بدنم نلرزه،که بیصدا اشک بریزم..آره
 گریه میکردم..کی گفته مرد نباید گریه کنه...مردا هم گاهی نیاز دارن اشک بریزن،منم اشک
 میزیختم بلکه آروم شم.....تک تک لحظاتی که تو اشک میریختی رو من زجر میکشیدم مایسا..با
 بی توجهی به تو،با نگاه نکردنت،با فاصله گرفتن ازت...پایین تخت توی خودم مجاله شده
 بودم،صدام داره اوج میگیره اما دلم نمیخواد از اتاقت برم بیرون..آفتاب که در بیاد من دوباره میشم

همون علیرضای بیخیاله خائن... و تو هیچوقت یادت نیما، شبهایی رو که پشت کردم بهت و نیمه های شب، وقتی که خواب بودی نشستیم به تماشای یادت نیما... هیچوقت..

صبح که بیدار شدم حتی متوجه می موهای خشک شده و سر و وضع مرتب ات نشدم.. فقط قاتعانه خواستی برگردیم.. توام خسته شدم، نه؟؟ دیگه آخرشه عزیزم... داری ازم زده میشی... کم کم هم ازم متنفر میشی... وقتی ولت کردم توی تاریکی شب، تنها.. وقتی سام به کمکت بیاد... وقتی فکر کنی تو رو رها کردم تا بایکی دیگه برم کافه، که خوش بگذروم و تو توی عذاب باشی... وقتی از پدربزرگت بخورم... خانوم جون چی؟؟.. وای... خانوم جون هم ازم بدش بیاد چی؟؟... آگه بفهمم مریضم، آگه بفهمم بخاطر خودت بود میبخشتم.. نه؟؟ اما نه، نمیتونم بهش بگم.. نه جراتش رو دارم، نه دلش رو... با کمک سام و کالتنامه ای تنظیم کردم و برات فرستادم.. که راحت، جدا شی... که نباشم و نبینم، کسی که برای بدست آوردنش اون همه تلاش کردم.. خودم رو به هر دری متوسل کردم تا بهش برسم، به این سادگی داره از دستم میره... سر بسته یه چیزهایی به خانوم جون گفتم و فهموندم که نباید ما باهم ازدواج کنیم، داد و فریاد کرد.. میخواست بیاد دیدنت اما من نداشتتم... نمیخواستیم روبه رو بشید... توی یه هفته راضی شدم که بره یه سر به عموهام بزنه... به بهونه ی دیدنشون فرستادمش و اونجا جاگیر شد... نمیخواستیم هیچوقت باهم چشم تو چشم بشید... هیچ وقت.

مایسا

پلاستیکهای خرید رو از صندلی عقب برداشتم و همراه سپنتا از دویست و شیش سفیدرنگم پیاده شدیم... جلوی در ایستادم، در حالی که با چشم و ابرو به کیفم اشاره میکردم:
- سپنتا مامان، کلید و از کیفم بردار درو باز کن..

کلید رو برداشت و بعد از کلی کلنجار رفتن بالاخره در رو باز کرد.. هنوز به پاگرد اول نرسیده بودیم که تند دووید سمت بالا:

سپنتا- من میلم خونه ماهان با نینا بازی تونم..

- بزار از راه بررسی!!

باخنده سری تکون دادم و وارد واحدم شدم.. یه خونه ی نقلی و دو خوابه، طبقه ی پایین خونه ی ماهان خریده بودم.. اینجوری خیال مامان هم بابتم راحت تر بود... وسایل رو توی کابینتها و یخچال

جای دادم. کلید رو برداشتم و دوتایکی پله هارو بالا رفتم.. دستم رو یکسره روی زنگ گذاشتم تا بالاخره یکی از ریزه میزه ها درو برام باز کرد!

-به! سلام مهدکودکه ماهان!!

سر و صدایی توی خونه بود که نگو! سه قلوها همراه سپنتا، هی قاشق به دیگی که توی دستشون بود میکوبیدن و یک صدا هوو میکشیدن! من نمیدونم چه جذابیتی داره براشون اینکار آخه!! به محض اینکه منو دیدن ساکت شدن.. ماهان پیشبند زردی بسته بود و نیروانای شیش ماهه هم توی بغلش بود!! هرچی صداش میکردم جوابی نمیداد.. وارد آشپزخونه شدم و پنبه ای که توی گوشش بود رو درآوردم! اشاره ای به نینا و نیوشا و نیما و سپنتا کردم که به ردیف ایستاده بودن:

-عوض اینکه پنبه توی گوشت بزاری یکم جذبه داشته باش!

نیروانا رو گذاشت توی بغلم و گفت:

ماهان- تو فعلا اینو داشته باش تا بعد، بادمجونام سوخت!!

نمیدونستم بخندم، یا نه گ*ن*ن*ه داره!! ولی فک کنم از قیافه ی قرمز کرده ام، فهمید در مرز ترکیدنم!!

-نازنین کجاست؟؟؟

ماهان- توی اتاقمونه داره درس میخونه

همینطور که سمت اتاق میرفتم، دخترک توی بغلم رو هم ناز میدادم، به بچه ها که رسیدم خیلی عادی گفتم:

-راحت باشید بچه ها

واین چنین بود که دوباره خونه رفت رو هوا!!، در زدم و اول سرم رو کردم داخل.. روی تخت دراز کشیده بود و مشغول مطالعه بود.. باشنیدن صدای در سر از کتاب رو به روش بیرون آورد، و با دیدنم لبخندی زد:

نازنین- سسسسسسلام، خانوم دکتر

- سسسسسسلام، خانوم معلم

نیروانارو از بغلم گرفت و گونه شو بوسید:

- امتحانات تموم نشد؟؟

نازنین- نه بابا، کلافه شدم دیگه... کلی برگه ام مونده هنوز صحیح نکردم

- دیگه همینجوری به تحصیلات ادامه بدی فکر کنم از ماهان یه خونه دار کامل دربیاد!

نازنین- آخی نگو! دلم میسوزه براش.. خسته از سرکار میاد بعد تازه باید بشینه شام درست کنه! تکلیف مهد این سه قلوها هم کلافه مون کرده!! یه ماه دیگه تابستون میشه یه نفس راحت میکشیم

- سپنتاهم دو سال دیگه میره مهد منم این بدبختیارو دارم

نازنین- باز خوبه تو یکی داری!

- خب.. شاید رفتم یکی دیگه هم گرفتم!

نازنین-، نمننه!! مایسا؟؟؟

- آخه وقتی توانایی نگهداریشونو دارم، چرا اینکارو نکنم؟؟ بخدا دلم میسوزه میبینم وقتی برایشون وسایل میبرم باحسرت به پسر م نگاه میکنن. تازشم، سپنتا طفلک تنهاست.. دلم میسوزه برای بچه، هی غصه ی نیما رو میخورم میگه سه تا خواهر داره من هیچی ندارم!

نازنین- مهتاب خانوم تازه همینو قبول کرده ها

- آره، ولی دیدی چه زود مهرش به دلش نشست؟؟؟

نازنین- چی بگم والا.. خوددانی..

- نیروانارو بده من تو بقیه ی درستو بخون

گونه اش رو به گونه ی دخترکش چسبوند:

- نمیخواه... این خانوم کوچولو میخواد با مامانش درس بخونه... مگه نه مامان؟؟

نیروانا خنده ی صداداری کرد و دستش رو توی دهنش فرو کرد.. منو نازنین نگاهی بهم کردیم و خندیدیم.

نازنین واقعا خوشبخت بود...

علیرضا

چای رو طبق عادتش توی نلکی ریخت، قندی توی دهانش گذاشت و چای رو هورت کشید!

پیربابا- دستت درست بابا

-نوش جان..

پیربابا- محصول خوب بود؟؟

-بد نبود...

پیربابا- خسته نمیشی بابا؟؟ کار سنگینه، کمک هم هیچوقت نمیگیری

دستی به سرم کشیدم..- از پش برمیام پیربابا جان

ماه کامل بود، هوا داشت کم کم گرم میشد، همراه پیربابا، بزرگ روستا، توی ایوون نشسته بودیم... تنها دلخوشی من بعد زیبا و تماسهای خانوم جون، شب نشینی با این پیرمرد دوستداشتنی بود..

کمی خودش رو جلو کشید و زبونی تر کرد. سعی میکرد فارسی حرف بزنه اما باز هم لجه ی گیلکی شیرین خودش رو داشت:

-تا کی میخوای اینطور ادامه بدی پسر جان؟؟ نمیخوام چیزایی که ناراحتت میکنه رو یادت بیارم، اما تو نمیخوای این... این سالهای، باقی موندتو... با آسایش و راحتی بگذرونی..

ناخودآگاه اخمی میون ابرو هام نشست:

-من از وضعیتم راضی ام پیربابا

پیربابا- شنیدم یه جاهایی هست، برای نگهداری از کسایی که این بیماری رو دارن.. هم بهتون میرسن، هم دیگه نیاز نیست دور از همه اینقدر عذاب بکشی بابا جان..

یعنی تمایلی به شنیدن حرفات ندارم وای کاش سام هم این رو میفهمید! به در تکیه داده بودم
و صداش رو به وضوح میشنیدم:

سام- مایسا؟؟..میشه در رو باز کنی. کارت دارم

پوفی کشیدم و به سمت میزم رفتم، تلفن رو برداشتم و داخلی رو گرفتم:

-اولین مریض رو بفرست تو

منشی- اما خانوم دکتر آقای..

-کاری که گفتم رو انجام بده

گوشی تلفن رو سر جاش گذاشتم و سرم رو بین دستام گرفتم..نمیدونم چرا دیگه هیچ حس خوبی
نسبت به سام نداشتم.. بعد کمک کردنش سرقضیه ی علیرضا بابا باهاش نرم تر شده بود و این
من رو عصبی میکرد. به خودم قول داده بودم هیچوقت اونروز رو یادم نره، وقتی هنوز هم داشتم
تاوانش رو میدادم...بعد رفتن علیرضا اوضاع بدتر هم شد. همه میگفتن حتما یه کاری کرده که
نامزدش ولش کرده...کم کم شایعه ها باورشون شد و من با جدا کردن خونه ام از مامان بابا، یه
جورایی از مردم اون محله فرار کردم...تنها دلخوشیم شده بود پسر که چشم ابرو مشکیم..پسری
درست شبیه...!وقتی بهش نگاه میکنم صورتش میاد جلوی چشمام و هیچ از این قضیه ناراحت
نیستم...هه!اون الان باکسی که دوستش داره توی آلمان داره خوش میگذرونه و من اینجا مدام
خاطراتش رو مرور میکنم...با ورود اولین مراجعه کننده ی امروز سعی کردم علیرضارو از ذهنم
پس بزنم و تمرکز رو کارم باشه..

علیرضا

ساقه های بریده شده ی برنج رو مرتب میکردم، آفتاب داغ و مستقیم میتابید و من مدام در حال پاک
کردن عرق از روی پیشونیم بودم..

زیبا-عموووووو،عمو علیرضا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

صدای زیبا بود که سراسیمه به سمتم میومد..به من که رسید، دستهایش رو روی زانوش گذاشت
و خم شد و تند تند نفس میکشید..

-چی شده زیبا؟؟؟چرا پریشونی

زیبا-پیر...بابا...حالش..

معطل نکردم و دوئییدم همون سمتی که زیبا ازش اومده بود...اون هم بلافاصله پشت من اومد...سمت خونه ی قدیمی ساختی رفتیم که پیربابا ودخترش منیر زندگی میکردن،حصار خونه رو دور زدیم وپیربابا رو افتاده روی زمین پیدا کردم،منیر هم بالای سرش نشسته بود وهول کرده فقط خودش رو میزد!زیبا منیر رو بغل کرد ومن هم سر پیربابا رو روی پاهام گذاشتم:

-چی شده چرا پیربابا بیهوشه

منیر-نمییدونم،وقتی رسیدم افتاده بود همین جا

رو کردم به زیبا وگفتم:

-بدو برو به بابات بگو ماشینش رو بیاره

زیباهم که هنوز نفس نفس میزد چشمی گفت و رفت دنبال پدرش..پیربابا رو بلند کردم و روی کولم گذاشتم..تا من به جاده برسم،پدر زیباهم اومد..سوار وانت آبی رنگش شدیم و سمت شهر رفتیم.

منیر و پدر زیبا روی صندلی نشسته بودن ومن کلافه توی راهرو قدم برمیداشتم..دکتر از اتاقش بیرون اومد،هر سه نفر برگشتیم سمتش.نگاهی به من انداخت و گفت که دنبالش برم..به منیر اطمینان خاطری دادم و وارد اتاق پزشک شدم:

دکتر-بشین جوون

روی نزدیکترین صندلی نشستم:

-حالش چطوره دکتر؟؟چرا بیهوش شده بود..

دکتر-فعلا خوبه اما...یه سکنه ی خفیف رو رد کرده..احتمالا چندتا از رگهای قلبش گرفته است..

-خب چه کاری ازما برمیاد؟؟؟

دکتر-هیچی،فعلا باید آنژیو بشه

لبی تر کردم-هزینه اش...

دکتر- باید خودتونو آماده کنید...ممکنه نیاز به عمل هم داشته باشه،هزینه اش ممکنه یکم سنگ بشه..

-اما این پیرمرد پولی نداره که خرج دوا دکترش کنه..هیچ راه دیگه ای نیست؟؟؟
دکتر چشم بست و سری تکون داد..ناامید تشکری کردم و بلند شدم،دستم روی دستگیره بود که
صدام کرد:

دکتر- یه لحظه صبر کن..

با حفظ حالت،فقط سر بر گردوندم.میزش رو دور زد و خودش رو به من رسوند..:

دکتر-یه دکتری رو میشناسم که چون سال آخر کارشه،تصمیم گرفته رایگان مریضاشو ویزیت کنه..،شاید گاهیم یه پولی بگیره اما در برابر خرجی که اینجا باید بکنی ناچیزه..

-خب اینکه عالیه..آدرسش رو مینویسی دکتر؟؟

-هزینه ی سفر به تهران که بیشتر از خرج عملش تواین شهر نیست..اگه زیر دست دکترای
اینجا بره باید میلیونی خرجش کنی

مرتضی-اگه من برم کی به باغ واینا برسه..هان؟؟بعدشم من که تاحالا از رشت پامو اون ور تر
نداشتم،چطوری میخوام بابارو ببرم دکتر؟؟

انگار همه چی دست به دست هم داده بود..نمیخواستم دوباره به اون شهر برگردم...من همیشه از
خاطراتم فرار کردم..هیچوقت توان مقابله نداشتم.من توی زندگیم فقط یکبار برای خواسته ام
جنگیدم..فقط یکبار،وقتی که فهمیدم عاشق شدم...وحالا بخاطر پیربابا انگار مجبور بودم.من
مدیون این پیرمردم...وقتی از عالم و آدم زده بودم اون به دادم رسید..اون دستم رو گرفت...پیربابا
عموی مادرم بود..یکی از دوستداشتنی های این زندگیه مزخرف..کسی جز من نمیتونست ببرتش
ومنم نمیخواستم کوتاهی کنم..پای جوونش درمیون بود...

منیر-یه چیزایی درست کردم برای تو راهتون،گذاشتم تو ساک

-دستتون درد نکنه

منیر-منو بیخبر نزارینا،وقتی رسیدین زنگ بزید

-چشم حتما..بالجازه..

پیربابارو که روی صندلی شاگرد نشسته بود بوسید و عقب رفت..وقتی کنار پیربابا جای گرفتم و وانت پدرزیا راه افتاد،کاسه آبی که دستش بود رو پشت سرمون ریخت..اونقدر ایستاد تا کم کم از دیدم خارج شد..به ترمینال رفتیم و با اتوبوس راهی تهران شدیم..یکم مضطرب بودم، حال و هوام عجیب بود..من که قرار نبود مایسارو ببینم..پس این تپش قلب واین همه استرس برای چیه..شب راه افتاده بودیم و طرفای صبح رسیدیم،توبه مهمونخونه جاگیر شدیم و بعد اینکه پیربابا خوابید وبه منیر زنگ زدم،رفتم تا کمی قدم بزنم..نفسهای عمیق میکشیدم وهربار قلبم یه جور خاصی میشد..انگار نفس کشیدن برام مشکل شده بود اما دوشش داشتم،این حالت رو دوست داشتم...شاید چون توی شهری نفس میکشیدم که مایساهم...سری تکون دادم واهی کشیدم..هنوز هم به نبودنش عادت نکرده بودم..

صبح زود زنگ زدم و برای پیربابا نوبت گرفتم..قرار بود ظهر به مطب دکتر بریم..رفتم خرید وصبحانه ی مفصلی براش آماده کردم..آژانسی گرفتم وبه مطب رفتیم،خیلی شلوغ بود..برای ساعت دو به مانوبت داده بودند اما الان ساعت هشت بود وهنوز ویزیت نشده بودیم..سه نفر مونده بودیم که یک دفعه منشی گفت برای امروز دکتر دیگه مریض نبینند..اون دو نفر رفتن اما من عصبی سمت میز منشی رفتم:

-یعنی چی خانوم،شما قرار بود همون ظهر مارو بفرستی داخل الان هشت شبه ماهنوز اینجا نشستیم..

باصدای در برگشتم،پزشک موسفیدی پشت سرم ایستاده بود:

دکتر-چیشده؟چرا سر و صدا میکنید..

منشی-آقای دکتر ایشوون...

سعی کردم آرام باشم و بالحن ملایمی گفتم:-ما از ظهر اینجاایم وهنوز مریضمون ویزیت نشده..ما از روستا میایم و راهمون خیلی دوره،(اشاره ای به پیربابا کردم)ایشونم سنشون بالاست و سختشونه هی بیان و برن..اگه قرار باشه ماهر دفعه بیایم این همه معطل بشیم و آخر سرم...

نگاهی به پیربابا انداخت.

دستی روی شونم گذاشت و به طرف داخل اتاقش هدایتیم کرد.. سمت پیربابا رفت و کمکش کرد تا بلند شه... روی تختی خوابوندش و مشغول معاینه اش شد:

دکتر-چند بار حالت حمله بهش دست داده؟؟

-همون یه بار...

دکتر-براش آنژیو مینویسم، ایشالا که چیزی نیست..

-یعنی ممکنه نیاز به عمل نداشته باشه؟؟

دکتر-هرچیزی ممکنه

پیربابا بلند شد و روی تخت نشست:

دکتر:یه بیمارستان هست همین اطراف.. آنژیو ببرید اونجا انجام بدید، بفهمن از طرف من اومدید کارتونو زودتر راه میندازن... هزینه ای هم نداره براتون

سرم رو زیر انداختم:

-بابت.. رفتارم عذر میخوام

پیر بابا رو بلند کرد و دستاشو توی دستم گذاشت..

دکتر-عیبی نداره... ما هرچی داریم از امثال پدر شما داریم، روستایی ها برای ما قابل احترام ان..

دوساعتی میشد که پیربابا آنژیو شده بود اما بخاطر سن و سالش گفتن تاشب بمونه... از اتاقش بیرون اومدم تا برم چیزی برای خوردن بگیرم، یه دستم توی جیبم بود و توی طول راهرو راه میرفتم..

مایسا

کیفم رو برداشتم و از اتاقم خارج شدم.. بیمارستان شلوغ بود و پرستارها توی تب و تاب.. من که کارم تموم شده بود و داشتم به خونه میرفتم... آخ که چقدر دلم تنگه سپنتا بود.. گوشیم رو در آوردم

و شماره ی خونه ی مامان رو گرفتم. احتمالا تا الان خونه با خاک یکسان شده!! کار هرروزشه البته.. گوشی رو روی گوشم گذاشتم و سرم رو آوردم بالا... ماتم برد. دستم رو آوردم پایین و ایستادم.. اون هم با تعجب به من خیره بود... چقدر شکسته شده بود... اصلا اینجا چیکار میکرد..؟! سپنتا-مامانی؟؟

سپنتا کوچولوم از پشت علیرضا دوید و توی بغلم پرید..

سام-رفتم خونه نبود، سپنتاهم بهونتو میگرفت.. واسه همین آوردمش اینجا.

علیرضا چشمش رو بست و عقب گرد کرد... سام لحظه ای با دیدنش کپ کرد، و سریع برگشت سمت من... تنم گر گرفته بود و تپش قلب داشتم... هیچ انتظار دیدنش رو اینجا، اینطور و با این وضعیت نداشتم.. چرا اینقدر داغون شده بود...

علیرضا

توی این سالها زیاد بهش فکر کرده بودم.. اما هیچی به دردناکی اینکه توی موقعیتش قرار بگیرم نبود... سام و مایسا... سام و مایسا و بچشون؟؟!!!!//

هرچقدر که توی این مدت سعی کردم با بیماریم کنار بیام، دود شد... اون لحظه انگار دیوونه شده بودم... به زمین و زمان لعنت میفرستادم و به خدا گله میکردم.. که چرا من... از بیمارستان زدم بیرون و راه میرفتم.. روی یه خط صاف فقط راه میرفتم... شاید من هم میخواستم آرام بشم....

منیر- تو این چند هفته که نبودید اگه بدونید چی کشیدم

مرتضی- فعلا که خداروشکر بابا سالمه منیرجان، نیازی هم به عمل نداره

-بله.. فقط دکتر گفت که دیگه نباید سر زمین کار کنه

پیربابا گوشه ای دراز کشیده بود.. با این حرفم اخمی کرد و گفت:

پیربابا- من سر زمین بزرگ شدم بچه جان.. اینم حرفه که تو میزنی..

-بخاطر خودتونه پیربابا

پیربابا- اینقد پیربابا پیربابا نکن.. من از صدتای مثل تو جوان ترم و بهتر کار میکنم

سری تکون دادم-بله،چی بگم دیگه من..

منیر-من میرم چای بیارم...

با بیرون رفتن منیر از اتاق،مرتضی هم بیخشیدی گفت و رفت...نگاهی به پیربابا کردم و بهش نزدیک تر شدم:

-پیربابا؟؟

پیربابا-جانم؟؟

-من میخواستم...برم..

پیربابا-کجا بری بابا!؟

نفس عمیقی کشیدم که بی شباهت به آه نبود-همون..موسسه ای که میگفتید برای،امثاله منه..

پیربابا-بالاخره نظرت عوض شد..

-به قول خودتون..میخوام این چندساله رو راحت زندگی کنم..هی هم نترسم که وجودم برای این واون خطرناکه...

پیربابا-..کی میخوای بری؟؟

-هرچه زودتر بهتر

پیربابا-به بچه ها چی میگی؟؟

-به بچه ها....(سر به زیر انداختم)هیچی نمیگم..

پیربابا-یعنی چی؟؟؟

-میخوام بیخبر برم پیر بابا...دل خداحافظی ندارم...

هوا تاریک بود و آروم سمت خونه ام قدم میزدم.....حدسم درست بود،اون هنوز سام رو دوست داشت..تموم این سالهایی که من با عذاب گذروندم،اونا خوش بودن..خدایا؛من قربانیه چی شدم؟؟قربانیه کی...به کسی بدی کردم؟؟.این همه بدبختی،این همه مصیبت واقعا حقمه؟؟...چرا

باید هر لحظه منتظر مرگم باشم. میدونی؟ حال کسی رو دارم که بردیش تو اوج وبعد دستاش رو ول کردی... مایسا اوج زندگی من بود... بهم دادیش و پشش گرفتی... به بدترین شکل. ایستادم. لحظه ای چشمم رو بستم و دوباره به راهم ادامه دادم...

قدم اول:

علیرضا- مایسا من.. من فک کنم دوستدارم

قدم دوم:

مایسا- وای خدا کی میشه من از شر این موجود خلاص شم!!

قدم سوم:

خانوم جون: عوض این سرخ و سفید شدن و سربه زیر انداختن مثل آدم حرف دلتونو بزنید...

قدم چهارم:

علیرضا- مایسا همین امروز باید با بابات حرف بزنیم... من عقد رو عقب نمیندازم

قدم پنجم:

مایسا- من یه افسرده بودم علیرضا.. یه نرده ی متحرک.. یکی که هر کس و ناکسی به خودش اجازه میداد عذابش بده... تو.. تو منو دوباره ساختی..

قدم ششم:

مایسا- ... با محبتات..

قدم هفتم:

مایسا- باحمایتات... من هیچ وقت کسیو که منو ساخته ول نمیکنم بچسبم به کسی که ویرونم کرده..

قدم هشتم:

مایسا- خودم میشم همه کس عشقم.. خودم میشم همه کس علیرضام..

(باپیچیدن صدایش توی گوشم قطره اشکی ازچشمام ریخت:) هرکاری میکنم که دیگه اشکاتو نبینم علیرضا..

قدم نهم:

مایسا-دیگه تحمل ندارم...دیگه بریدم.چرا مثل سابق نیستی؟؟به این زودی همه چی یادت رفت..

و قدم آخر نگاه غمگین مایسا جلوی کافه بود که یک دم از ذهنم پاک نمیشد..

باید برم..زندگی برای من تموم شدست.

شب

تنهایی

سکوت

خیال تو ...

و من

که بی تو

بغض می کنم

و در دقیقه ها می میرم

-جواب آزمایشتون تا یک ساعت دیگه آمادست..

تشکری کردم و پرستار از اتاق بیرون رفت.قبل بستری شدن باید آزمایش میدادیم...جای بدی به

نظر نمیومدم..اگرچه در ودیوارش هم یادآور مرضی بود که توی جونم افتاده و دیگه همون لحظاتی

که این بیماری رو یادم میرفت،از دست میدادم...اینجوری شاید کمتر به خاطراتم فکر

میکردم.دستمهام رو توی جیبم فرو کردم و وارد محوطه شدم...یعنی همه ی این آدما مثل

من؟؟نه..همه که آتش نخورده و دهن سوخته نیستند..من یه آدم بدبخت بدشانسم!!

مایسا

چهار زانو روی تخت نشسته بودم و آلبوم رو ورق میزدم..چهره اش یک دم از جلوی چشمام پاک نمیشد..ناخودگاه علیرضایی که هفته ی پیش دیده بودم رو با علیرضای توی عکسای عروسیمون مقایسه کردم..چرا اینقدر شکسته و پیر شده..حتی موهایش هم جوگندمی شده..مگه چندسالشه..اصلا مگه نرفته بود آلمان..گیج بودم..هیچی باهم جور در نمیومد..غرق آلبومهای نامزدیم بودم که موش کوچولوم از زیر دستام خزید و توی آغوشم جاگرفت..با انگشتش به یکی از عکسا اشاره کرد:

سپنتا-این تیه؟؟

-من

سپنتا-اونته تئالته تیه؟؟(اون که کنار ته کیه؟؟)

-...شوهرم

سرش رو بالا آورد و برای حفظ تعادلش دستاشو کمی پایین تراز آرنجم گذاشت..باچشمای درشت شده اش بهم خیره شد و مثل تموم وقتهایی که تعجب میکرد،با لبهای غنچه شده گفت:

سپنتا-تو شوهل دالی؟؟

-اوهوم

سپنتا-ینی من بابا دالم؟؟

-....اوهوم

از بغلم دراومد و روبه روم دست به کمر زده ایستاد:

سپنتا-اگه تو شوهل دالی..منم بابا دالم(لباشو آورد جلو و به حالت شاکی سرشو به چپ و راست تکون داد:)پس توجاس؟؟

آلبوم رو کناری گذاشتم و محکم بغل کردم این گلوله ی نمک رو..سعی میکردم بوسش کنم و اون هم باهیجان میخندید و جیخ میکشید..روی تخت خوابوندمش و شروع کردم به قلقلک

دادنش، قهقهه میزد و من روهم سر ذوق میاورد... روی صورتش خم شدم وهمینطور که موهاشو ناز میکردم به ارومی گفتم:

-به کسی نگیا

سپنتا-اینته تو شوهل دالی؟

خندیدم-آره.. راجب این عکسا به کسی چیزی نمیگی.. باشه مامان؟؟

سپنتا-باش

گونه اش رو بوسیدم و وقتی سرم رو بلند کردم، سریع از روی تخت بلند شد و دوید. وقتی به در اتاق رسید، زبونی برام درآورد و اورپ قری به کمرش داد!.. من سپنتارو نداشتم چیکار میکردم... این منی که داشت به وضعی حتی بدتر از قبلش دچار میشد.. یه لحظه از ذهنم دور نمیشد خیال علیرضا... یه لحظه!... تموم واقعیت همین بود؛ من قلبم هنوز علیرضارو طلاق نداده بود..

هیچگاه نفهمیدم

آنکه رفت و مرا با کوله باری

از غم تنها گذاشت

قبل رفتن دلش سنگ بود یا نه

بعد رفتن دلش به حال

سوخت یا نه

کوله بار غم را اضافه کردی و

رفتی و من ماندم و سکوت شب های بی ستاره

برگرد شاید یک گوشه از این جهانه لعنتی جایی برای ما باشد

علیرضا

پرستار-آقا شما الان باید خوشحال باشید.. اینکارا چیه. مینا یه لیوان آب بیار..

-چقدر این..جوابش قابل اعتماده؟؟؟

پرستار لبخندی زد و شمرده شمرده گفت- کاملاً، قابل، اعتماد.

علبرضا- اما من... هشت سال پیش دوبار آزمایش دادم. هر دو بار مثبت بود..

پرستار- راجبش نظری ندارم... ولی مطمئن باشید شما بیمار نیستید

حال و روزم رو درک نمی‌کردم.. از شدت عصبانیت عضلاتم منقبض شده بود. کوله امو از روی صندلی کناریم چنگ زدم و با قدمهای بزرگ از موسسه خارج شدم.. رفتارم و کارهام دست خودم نبود.. خیلی یهویی تصمیم گرفتم برگردم شهرم... همه چیز جز این مرض لعنتی برام رنگ باخته بود... در بستی گرفتم و بلافاصله سمت ترمینال رفتم. من باید تکلیفم رو روشن می‌کردم. با من بازی شده بود؟؟؟

بلیطی گرفتم و سمت اتوبوسم رفتم... ذهنم قفل بود. می‌خواستم هرچه زودتر برسم شهرم.. برای همین کلافه بودم و سرجام آرام و قرار نداشتم. می‌خواستم زودتر برسم اما نمی‌دونستم چیکار کنم... اول پیش کی برم.. کیو سوال پیچ کنم.. از کی گله کنم. انقدر که به این مسئله فکر کردم توی راه، سرم درد می‌کرد.. من بیمار نبودم، پس دیگه نباید از آدما فاصله می‌گرفتم.. دیگه از ارتباط با بقیه نباید می‌ترسیدم. اما اینطور نبود.. من به وضعیتم عادت کرده بودم و خیلی یهویی حالت ام تغییر کرد.. کی این اتفاقات یهویی تموم میشن خدا....

جلوی در خروجی ترمینال ایستاده بودم. با یه دستم کوله امو روی دوشم نگه داشته بودم و با دست دیگه ام سوئیچرتمو.. ماشینها از مقابل ام رد میشدن و گاهی تاکسی ها برام بوق می‌زدن. من اما بی هدف فقط به روبه روم خیره بودم.. توی فکر بودم اما توی فکرم هیچ چیز نبود..! حالا کجا برم؟؟ چیکار کنم.. به کی شکایت کنم.. از کی دلیل و توضیح بخوام.. کسی هست که بتونه خوشبختی هشت سال پیشمو بهم برگردونه؟؟ موهای یک دست مشکیم رو چی.. دونه دونه ی این نخهای سفید لای موهام یادگار روزهایی هست که به عذاب گذشت... خنده های از ته دل مو.. مایسام رو، کسی هست توی این شهر که بتونه اونهارو بهم برگردونه؟؟

من اول به یه توضیح نیاز دارم.. به یه دلیل توجیه کننده.. دارم توی بد وضعیتی دست و پا می‌زنم..

برای ماشینی دست نکه داشتیم و سوار شدم.. آدرس آزمایشگاه پربناز رو دادم. امیدوارم که هنوز همون جا باشه..

مشغول تماشای شهرم بودم.. جایی که تموم این سالها از دوباره پا گذاشتن بهش واهمه داشتم.. توی این چند روز اخیر خاطرات ام مدام جلوی چشمم رژه میرفتن و حال خراب من رو خراب تر میکردن. من چه ساده تموم اون لحظات قشنگمو از دست دادم...

مایسا

شلوار لی شو تنش کردم و روی تخت نشوندمش، درحالی که جوراباشو پاش میکردم؛

-رفتم اونجا دور وبر دانیال نبینمنا

سپنتا شونه ای بالا انداخت و باخم دستاش رو توی هم گره کرد:

سپنتا- من بچه ام، به اون بدو (به اون بگو)

-خب حالا دارم به تو میگم

پوفی کشید و همینطوری که دست و سرشو تکون میداد:

سپنتا- بابا جان من، بچه ام... تو به من بدی من بد تل میتونم! (تو به من بگی من بدتر میکنم)

-نخیبیرم شما خیلی هم آقایی، اون دانیال بچه است هیچی حالیش نیس، ازش انتظاری نمیره که.. (یقه ی لباسش رو درست کردم:) شما باید رعایت کنی.. مامانی برایش سر و صدا بده، قلبش درد میگیره ها

سرش به نشونه ی باشه کج کرد.. لپش رو بوسیدم و سپنتا به بغل، از اتاق خارج شدم.. سه قلوها به ردیف روی مبل سه نفره نشسته بودن، سپنتا با دیدنشون از بغلم اومد پایین. جایی برایش باز کردن و پسر که منم رفت آروم پیششون نشست..

-بچه ها مامانتون کو؟؟

هرسه همزمان شونه ای بالا انداختن و لبهاشونو به نشونه ی ندونستن بیرون آوردن..

نازنین-جانم/؟

برگشتم، نازنین نخ و سوزن به دست پشتم ایستاده بود:

-وا، چرا آماده نیستی.. ماهان کوش

نازنین- دکمه کتشو باید بدوزم

-الان؟؟؟

همینطور که سمت اتاق سابق ماهان میرفت:

نازنین- زودی تموم میشه

مامان همینجوری که کیفش رو چک میکرد وارد حال شد.. بچه ها با دیدنش نیششون وا شد و دویدن سمتش.. مامان هم با رضایت و خوشحالی یکی یکی بغلشون میکرد و بچه ها میوسیدنش.. بابا کت قهوه ای رنگش رو به یه حرکت بازو، پوشید و پشت سر مامان قرار گرفت:

بابا- فقط مامانی؟؟

واین بار بچه ها از گردن بابام آویزون شدن... داشتیم از دیدن بچه ها و بابا لذت میبردیم که متوجه ی نگاه پر از حسرت مامان به خودم شدم.. شاید داشت به بچه ای که منم میتونستم از خودم داشته باشم فکر میکرد.. بعد علیرضا قید از دواج رو زدم.. دیگه نه تحمل یه شکست دیگه رو داشتیم، ونه میتونستم از دواج کنم... قلب من هنوز متاهل بود..

علیرضا

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.. نگاهی به تابلوی آزمایشگاه انداختم و قدم برداشتم.. در باز شد.. نگاهی به اطرافم کردم و بعد سمت جایی که جواب آزمایش رو تحویل میدادن رفتم... کلمات رو توی ذهنم کنارهم چیدم و نگاهم رو به چهره ی منتظر روبه روم دوختم:

--بله؟ بفرمایید

علیرضا- ام.. من بایه خانومی کار داشتیم که... هشت سال پیش اینجا کار میکردن

--هشت سال پیش!!! از اون موقع تا الان صدبار کارکنان اینجا عوض شده.. فکر نکنم بتونید

پیداشون کنید

علیرضا- نه.. آخه، این آزمایشگاه برای اقوامشونه.. اسم کوچیکشم.. پرینازه اگه اشتباه نکرده باشم

--آهان بله.. شما با خانوم دکتر کار دارید.. هستن... تو لابر اتوار ان

علیرضا-میشه صداشون کنید

بارفتن زن سفید پوش، کوله امر روی صندلی آبی رنگ سالن انتظار انداختم و روی صندلی کناری نشستم.

سرم رو بین دستام نگه داشتم و با پاهام روی زمین ضرب گرفتم... کلافه بودم، عصبی.. نمیدونم! داشتم خودخوری میکردم و یا شاید هم کمی از حال خرابم رو ذخیره میکردم برای وقت مبادا! فقط میدونستم که بطور عجیبی آرامم و ریلکس بودم.. با قرار گرفتن یک جفت کفش اسپرت مشکی زنونه مقابل ام سرم رو بالا گرفتم... با دیدن چهره ام جا خورد و قدمی به عقب برداشتم. بلند شدم و توی چشماش براق شدم نگاهی به اطراف انداخت و دوباره نزدیکم شد.. با صدای آرامم و لرزونی گفت:

پریناز-میدونم برای.. چی اومدی

-چه خوب... آخه بعد یه جابه جایی طولانی و خستگی راه... حوصله ی قصه تعریف کردن نداشتم.

پریناز-همه چی رو برات توضیح میدم..

-خوش گذشت این چند سال؟؟

نگاهی به سرتاپاش انداختم و ادامه دادم:

-معلومه که گذشته..

سری توی آزمایشگاه که حسابی تغییر کرده بود و مدرن تر شده بود، گردوندم:

-حسابی هم انگار بهتون ساخته نه...

دستی توی موهای جوگندمیم کشیدم:

-این وسط اونی که توی پهن گاو و زیر آفتاب داغ مزرعه پیر شد منم.. اون که هشت سال درجا زد

منم... شماها که انگار حسابی پیشرفت کردید..

ناله وار گفت:

پریناز-قرار نبود اینجوری بشه.. من..

-دست بردن توی جواب آزمایش حبس داره نه؟

یک دفعه رنگش پرید

-فک کنم اینجارم ببندن...

دستام توی جیبم بود، سرم رو کمی جلو بردم و باغلظت خاصی ادامه دادم:

-آبرو براتون نمیزارم...

پوزخندی زدم و عقب گرد کردم..حسابی ترسیده بود..دنبالم میومد و ازم وقت میخواست تا برام توضیح بده..یک دفعه ایستادم، جهشی کرد و مقابلم قرار گرفت!

دانای کل

علیرضا روی صندلی انتظار نشسته بود و پریناز با نگرانی یک نگاهش به گوشیش بود و یک نگاهش به علیرضای عصبی..

بعد بارها زنگ زدن، سام بالاخره برداشت:

سام-بله؟

پریناز-سام..

سام-سلام..چرا صدات گرفته؟؟

پریناز-همین الان پاشو بیا آزمایشگاه

سام-نمیتونم، کار دارم

پریناز-باید بیای

سام-ببین بعدا حرف میزنیم الان..

پریناز-علیرضا اینجاست

سام چشمهانش رو بست و دستی روی پلکهایش کشید...جا خورده بود و کمی ترسیده و مضطرب شده بود اما نه به اندازه ی روزی که علیرضارو توی بیمارستان..دوقدمیه مایسا دیده بود، پریناز که سکوتش رو دید ادامه داد..

پریناز-من میبرمش پارک پشت ساختمون..تو فقط زودتر خودتو برسون..سام حرف از شکایت میزنه من میترسم

سام-باشه

همین!و قطع کرد.واقعا اینجا ته اش بود؟!نه....اون این همه سال زحمت نکشیده بود که یک شبه دوباره برگرده سر جای اولش..نمیزاشت که به نفع علیرضا تموم بشه.حتی فکر حرکت بعدی این بازی روهم کرده بود..از خیلی قبل پیش.مایسا سههم اون بود!از اولش هم همین بود.!بااین فکر نفسی گرفت و اتاقش رو ترک کرد..

پریناز روپوشش رو در آورد و بعد همانگی،سمت علیرضا رفت..حضورش رو حس کرد اما همچنان سرش پایین بود و خیره ی سرامیک سفیدرنگ..:

پریناز-زنگ زدم...به سام.تا ما بریم اونم میرسه

علیرضا کمی سرش رو بالا برد و با اخمی که کمی پوزخند چاشنیش شده بود، گفت:

-کجا؟

پریناز-اینجا که همیشه حرف زد،یه پارک هست نزدیک اینجا..بهتره بریم اونجا صحبت کنیم

کوله اش رو از روی صندلی کناریش چنگ زد و جلوتر از پریناز از آزمایشگاه خارج شد..با کمی فاصله،کنارهم راه میرفتن..علیرضا داشت به عکس العملی که باید از خودش مقابل سام نشون میداد فکر میکرد..حجم این نامردی توی ذهنش نمیگنجید...همکاری پریناز،دوست صمیمیه مایسا با سام برایش عجیب بود.شاید موضوع پیچیده تراز اونی بود که همه فکر میکردن...

نزدیک ورودی پارک،روی نیمکت سبز رنگی نشستن..پریناز لبی تر کرد و علیرضا اخمو ومنتظر بهش خیره شد..

علیرضا-میشنوم..

چشماتش رو بست و نگاهش رو از علیرضا گرفت..چشم که باز کرد نفسی گرفت و به رو به روش خیره شد..

پریناز-منو مایسا از همون اول دوره ی دبیرستان باهم دوست بودیم...دختر شیرین و شیطونی بود..به دل همه مینشست..منم یکی از اون همه.دوسش داشتم...رفاقتمون ازاین دوستیای الکی

خیلی بالاتر بود.. از ریز و درشت زندگی هم خبر داشتیم.... کوچیکترین اتفاقی که می افتاد رو باید بهم خبر میدادیم.... (آهی کشید و سر به زیر انداخت) اون از سام میگفت.. من از... و وحید، پسر عموم... پسر عمویی که از پونزده سالگی فهمیدم به چیزی برام فرا تر از یه فامیله.. سخت بود.. وقتی اون بهم هیچ توجهی نداشت. وقتی باهام صحبت میکرد من براش در حد یه دختر عمو بودم اما من پیش خودم خیالای دخترونه میکردم.. این خیالای دخترونه وقتی شدت گرفت که وحید مدتی بود میومد مدرسه دنبال... دنبال منو... مایسا! هه!! مایسا بهم دلداری میداد که آره!! وحید هم عاشقم شده. بد از این توهمات بچگونه در اومدم.. خیلی بد... درست وقتی که تو اوج بودم.. تو رویاهام غرق بودم..

سرش رو به طرف علیرضا برگردوند و با اون چشمای قرمز و آماده ی بارشش بهش خیره شد: یه روز وحید اومد پیشم و گفت... گفت از مایسا خوشش اومده. گفت از وقتی که اونو توی خونمون دیده رفتارش شده و بخاطر همین همیشه همش میاد دنبال منو... خورد شدم.. له شدم... زیر بار آرزو هام مردم... حاله هیچ دست خودم نبود. وحید ازم قول گرفت که اونو مایسا رو بهم برسونم. بهش گفتم اون کس دیگه ای رو میخواد اما ول کن نبود. کم کم منم نسبت به مایسا حسود شده بودم.. یه حس کینه ی عجیب و غریبی توی وجودم نشسته بود. همش فکر میکردم اگه اون نبود وحید منو دوستداشت. حس می کردم جای منو پر کرده.. وقتی بهش نگاه میکردم همه ی اینا میومد تو ذهنم و داغونم میکرد... (اشکاش رو از صورتش پس زد) یه روز که تا غروب بخاطر کنکور تو مدرسه کلاس داشتیم، گوشی مایسا زنگ خورد.. خوشحال بود، هیجان زده شده بود. اونقدری که حتی توان جواب دادن تلفنش رو هم نداشت... آخه سام بود..

سام- موقع برگشتنم از سرکار میدیدمش..

سر علیرضا چرخید سمت سامی که از پشت بهشون نزدیک میشد... پریناز هم صورتش رو پاک کرد و سرش رو زیر انداخت.. سام روبه روشن ایستاد و حرف پریناز رو ادامه داد:

- پشت درخت وایمیستاد و به خیالش نمیدیدمش... اما هر بار با دیدنش یه کور سوی امیدی ته دلم روشن میشد.. رفیقام همه میگفتن دوستم داره اما سردی رفتارش و دوری کردنش از خودم، بیشتر از اینا کاراش به چشمم میومد.. میگفتم حتما بخاطر ماهان میاد. منتظر اونه... میگفتم اگه منو بخواد حد اقل اش اینه که باهام سرد نمیشه... ازم فراری نمیشه. ناخوداگاه اونو با دخترای دور وبرم مقایسه اش میکردم (پوزخندی زد) دخترایی که قد ناخن مایسا هم ارزش نداشتن و من اینو دیر

فهمیدم. (دستی به گوشه ی لبش کشید و به درخت کناری نیمکت تکیه داد.. دستهایش رو توی جیبش فرو برد:) دوستام با اطمینان میگفتن مایسایم دوستم داره ومن میگفتم نه... تا اینکه یکی از صمیمی ترین دوستام یه پیشنهاد داد. موافق نبودم... اصلا موافق نبودم.. اما از طرفی کنجکاو بودم عکس العمل اش رو بینم. بفهمم چقدر براش ارزش دارم..

علیرضا- هع!! پیشنهادش این بود که با آبروش بازی کنی؟؟؟

سام- من نمیخواستم اونطوری بشه

علیرضا- ولی شد!

پریناز- تقصیر من بود...

با این حرف علیرضا از سام رو گردوند و به نیم رخ اشکی پریناز زل زد:

پریناز- میخواستم مایسا رو از چشم وحید بندازم.. چاره ای نبود... راه دیگه ای نداشتم. بین بهترین دوستم و عشقم... عشقم رو انتخاب کردم. بخاطر رسیدن به پسر عموم مجبور بودم..

(صداش آروم و خجالت زده شد:)

-رسواش کردم... توی مدرسه براش آبرو نداشتم، اونقدری که مجبور شد مدرسه اشو عوض کنه. چیزهایی پشت سرش ساختم که... که یه درصدم حتی از مایسا بعید بود. همه باورشون شده بود... بعد ماجرای جلوی بیمارستان همه راحت همه چی رو قبول میکردن.. سام هم حرفام رو انکار نکرد و این شد مهر تایید روی بدبودن مایسا..

سام- شماره اش عوض شده بود.. مدرسه نمیومد... هیچ راهی برای دیدنش نداشتم. مادرم هم نمیداشت واقعیت رو بگم... از آبروش میترسید. نمیخواست پای ما بیشتر از اون حد وسط کشیده بشه... منم چیزی جز چشم برای گفتن نداشتم... رفتن به خونشون هم برام ممنوع بود. هه!! مامانم برام به پا گذاشته بود.. دنبال مایسا بودم که حداقل به خودش بگم تا بدونه من هیچ نقشی تو این رسوایی نداشتم..

پریناز- یه روز ظهر، توراها خونه سام اومد پیشم.. خواست باهام حرف بزنه. به یه کافه رفتیم و اون هم برام گفت... از همه چی.. از علاقه اش.. از بد نبودن نیتش.. برای کارش دلیل آورد و گفت که به مایسا بگم اما من نگفتم... سکوت کردم. اونقدری که دیگه کار از کار گذشت. وحید افسرده شده

بود...هیچی اونطوری که میخواستم پیش نرفت.چند ماه بعدش هم با یکی از دخترایی که مادرش براش انتخاب کرده بود ازدواج کردو رفتن جنوب.من موندم و یه وجدان نیمه بیدار...

سام-همون روز جلوی بیمارستان..خواستم پیاده شم...خواستم برم دنبالش اما تا به خودم بجنبم رفته بود.فکر میکردم که زودی میتونم جبران کنم اما...هه...پریناز درست بعد عقد شما اومد سراغم...درست بعد وقتی که من همه چیمو از دست رفته میدونستم،اما وقتی اون جریانا پیش اومد..

علیرضا عصبی بلند شد و یقه ی سام رو گرفت:

-از موقعیت سوء استفاده کردی..از اعتماد منه خر سوء استفاده کردی

پریناز از روی نیمکت بلند شد و کنارشون ایستاد..

پریناز-سام گفت مایسا دوستش داره..گفت بعد طلاق گرفتنش از زنش مایسا از علیرضا سرد شده..گفت،گفت اینجوری مایسا بدون عذاب وجدان از علیرضا جدا میشه و اونا بهم میرسن...من فقط میخواستم کار گذشتمو جبران کنم..میخواستم سام و مایسارو بهم برسونم...قرار بود یه مدت که گذشت بهت بگیم که بیمار نیستی...اما بعدش هرچی گشتیم پیدات نکردیم...

علیرضا مشتت به سام زد و به زمین انداختش..با حرص خاصی به صورت سام مشت میزد:

-یه نگاه بهم بنداز آشششششششغال.بین چیکار کردید باهام.هشت سسسسسال تمام،از عالم و آدم فرار کردم..هششششششششش سال به یاد گذشته ام سوختم..به یاد مایسام سوختم....منو نییییگا.همون علیرضام؟؟؟؟جوونیمو قربونیه بی عرضگی و حسادتتون کردین

مشتی پر حرص و عمیق به گونه ی راست سام زد و بلافاصله از یقه گرفتش و صورتش رو بالا آورد..پریناز هین بلندی گفت و همینطور با دستاش جلوی دهانش رو گرفته بود،اشک میریخت...پشیمون بود؟؟نمیدونست...اون توی وضعیتی قرار گرفته بود که تشخیص درست و غلط زندگیش براش سخت بود..

علیرضا-تا حالا شده حتی از دست زدن به آدما بترسی؟؟هاااااااااان..شده؟؟شده عشقت کنارت باشه اما حتی نتونی دستاشو ببوسی...تاحالا به کسی که از ته دلت میخوایش بی محلی کردی؟؟؟؟تا حالا از قصد عذابش دادی؟؟هااااان کثافت...تقاص تک تک اون لحظاتو باید بدیدی...آبروی مایسارو بردید..آبروتونو میبرم..جوونیمو دزدید،جوونیتونو از تون میگیرم..

سام خونی رو ول کرد و صاف ایستاد.. پریناز قدمی به عقب برداشت، کوله اش رو از روی نیمکت برداشت و به سمت خروجی پارک راه افتاد..

پریناز ترسیده، کنار سام نشست.. سام دستی به گوشه ی ل*ب خونی شده اش کشید که باعث شد صورتش از درد جمع بشه:

سام- مایسا تازه روبه راه شده

ایستاد، اما برنگشت..

سام- فراموشت کرده.. بعد هشت سال داره دوباره با دلم راه میاد.. اذیتش نکن.. نذار دوباره حالش خراب شه. مایسا از اولش هم سهم من بود، اینو خودتم میدونی... برو دنبال قسمتت، اگه هنوزم دوسش داری دوباره گذشته رو برایش زنده نکن

بی هیچ حرفی دوباره به مسیرش ادامه داد و ذهنش حول این مسئله بود که سام و مایسا باهم ازدواج نکردن.. خوشحال بود.. اما یه خوشحالی تلخ.. مایسا واقعا فراموشش کرده بود؟؟!

سام پوزخندی زد سعی کرد از روی زمین بلند بشه..

پریناز- من میترسم

سام- از چی

پریناز- از چی؟؟! این الان کله اش خرابه.. عصبیه.. عقده ی این چندسالو داره.. سام دیگه پای آبرو و حیثیتم درمیونه. آزمايشگاه مال داییمه.. اگه شکایت کنه..

سام- اون هیچ غلطی نمیکنه...

و اینبار پریناز با نگرانی، رفتن علیرضارو تماشا میکرد.. عجیب بهم پیچ خورده بود سرنوشت همه ی اونها؛ مهره ی بازی هریک، دست دیگری بود و همه مضطرب چشم به هم دیگه دوخته بودن...

مایسا

سپنتا کنار من و دانیال روبه رومون نشست. با نگاهشون انگار داشتن برای هم خط و نشوون میکشیدن! آخرش من نفهمیدم چرا این دوتا انقدر باهم بدن!

با قرار گرفتن سینی شربت جلوی صورت، سر بلند کردم و به صورت خندون زن عمو نگاه کردم.. سینی رو گرفتم و بلندشدم:

- شما چرا زن عمو.. من تعارف میکنم..

زن عمو- زحمت همیشه عزیزم

- نه فقط...

با سرم اشاره ای به سپنتای اخمالو کردم و با صدای آرام گفتم:

- حواستون به این باشه..

زن عمو- باشه دخترم..

سینی شربت رو یکی یکی جلوی همه گرفتم:

زن عمو- نازنین جان چه میکنی با کار و درس؟؟

نازنین- سخته ولی میرسم! ماهان خیلی کمکمه

دانیال- بعله، مامان نمیدونی ماهان چه دست پختی داره که!

ماهان هم خیلی ریلکس وجدی به دانیال خیره شد و گفت:

ماهان- بله، تازه افتخار میکنم کمک حال خانومم

دانیال- اینو نگی چی بگی.. دلم میسوزه برات هییییییی

ماهان- تو دلت بحال خودت بسوزه، پیر شدی بدبخت اخرشم کسی جرات نکرد بهت زن بده

دانیال- من تازه اول جوونی کردنمه. حیف میشم گ*ن*ا*ه دارم!

مامان- دیگه باید کم کم آستین بالا بزنیم برات دانیال..

زن عمو- آره والا، این بیخیال الدوله که اگه به خودش باشه تا آخر عمرش مشغول مسخره بازباشه..

سپنتا که تا اون لحظه دست به سینه نشسته بود، دست راستشو جلو برد و با قیافه ی جدی وبامزه ای گفت:

سپنتا-تی(کی) به این زن میده آخه

به دنبال این حرفش همه خندیدن .سپنتا بادیدن اخم من دستشو جلوی دهنش گرفت و باچشمای ریز کرده اش مثلا داشت ازم معذرت میخواست!!

آهی کشیدم و باسینی خالی سمت آشپزخونه رفتم که باصدای جیغ سپنتا با ترس برگشتم توی حال...سپنتا در میرفت و دانیال هم با قیافه ی قرمز شده افتاده بود دنبالش!! معلوم نیست باز این ولوله چی بهش گفته!! این وسط صدای سه قلوها هم بلند شده بود و یک صدا داشتن سپنتا رو تشویق میکردن!

منم تنها کاری که میتونستم انجام بدم این بود که به این تکیه بدم و تماشااشون کنم! تنبیه اش باشه واسه وقتی که تنها شدیم،جلوی مامان نمیتونم بهش بگم بالا چشمت ابرو!

بقیه هم انگار داشت بهشون خوش میگذشت،تنها کسی که حرصی بود دانیال بود!!

سرش رو آروم بوسیدم وپتوش رو روی بدن کوچولوش کشیدم..چراغ خوابش رو خاموش کردم و از اتاقش بیرون اومدم.. گوشه ی کاناپه نشستم،آهنگ مورد علاقه ام رو پلی کردم و زیر نور قرمز رنگ آباجور،مشغول دیدن عکسهایم شدم..:

به یادتم هنوزم

اگر چه زود رفتی

اگر چه بی تفاوت به هر چه بود رفتی

به یادتم هنوزم اگر چه پر کشیدی

اگر چه تلخ اما به آرزوت رسیدی ، به آرزوت رسیدی

-عکس هایی که توی بیشترشون اصلا حواسمون به دوربین نبود...مثل لحظه ای که من پشت سرعلیرضا،وقتی که داشت پیانو میزد ایستاده بودم و توی عکس هردو پشت به دوربین بودیم..

منو همین یه عکست به هم علاقه داریم

که سالیانه ساله به درد هم دچاریم

خودت که دیگه نیستی نبایدم بدونی

عذاب غیر از این نیست

که چشم به راه بمونی...

-علیرضا جلوی پام زانو زده بود و من با شادی نگاهش میکردم...

روزنه ی امید از

کنار من سفر کرد

چه تلخه اینکه باید یه عمر بی تو سر کرد

همیشه خاک سرده همیشه سرد بوده

کنار هر دواایی همیشه درد بوده , همیشه درد بوده

-وقتی که داشتم به سمت انتهای باغ میرفتم و گلها توی هوا مشغول رقص بودن...نگاهم به پایین

دوخته شده بود و من چقدر عاشق این عکس بودم....عکسم رو زیر دستم گرفتم و این بار، به

همدم هشت ساله ام چشم دوختم..یه عکس از علیرضا، با چشمهای بسته..در حال نواختن...چقدر

دلتنگ چشماش بودم...

منو همین یه عکست به هم علاقه داریم

که سالیانه ساله به درد هم دچاریم

خودت که دیگه نیستی نبایدم بدونی

عذاب غیر از این نیست

که چشم به راه بمونی...

دانای کل

یک هفته ی تمام کارش شده بود کشیک دادن جلوی بیمارستان..فقط برای لحظه ای دیدن مایسا

از دور..وقتی شاد و خوشحال، بچه به بغل صبح ها از خونه بیرون میومد و بعد گذاشتن پسر

کوپولوش توی خونه مادریش، به محل کارش میرفت..دیگه برنامه اش رو حفظ بود..روزهای زوج

بیمارستان و روزهای فرد مطب. دو شنبه ها هم بعد بیمارستان همراه پسرکش به شیرخوارگاه میرفت... و همونجا بود که بالاخره فهمید این پسرک شیطون سپنتا نام، از کجا پاش به زندگی مایسا باز شده... پس مایسا هم تموم این سالها تنها بوده.. با صدای زنگ گوشیش، نگاه از در بیمارستان گرفت.. پیربابا بود. این چند وقته پاک یادش رفته بود این مرد مهربون رو و حالا چقدر شرمنده بود...

علیرضا- جون دلم؟؟

پیربابا- راحتی بچه جان؟؟ زورت میاد یه زنگ بزنی؟؟ یعنی اینقدر سرت شلوغه که اندازه یه تلفن کردن به یه پیرمرد وقت نداری؟؟؟

علیرضا- نگو. پیربابا. بیشتر از این شرمنده ام نکن

پیربابا- زیبا خیلی دلتنگی میکنه، دیگه نمیای؟

علیرضا- من فدای اون دلش... نه پیربابا، برگردم خدا حافظی مشکل میشه

پیربابا- خدا حافظی چرا؟ یعنی دیگه روستا زندگی نمیخوای بکنی؟

علیرضا- نه پیربابا.. من... من کارامو درست کردم که برم پیش خانوم جون

پیربابا- عجب..

علیرضا- ناراحت نباش ازم پیربابا...

پیربابا- یه دفعه ای گفتم میخوام برم بیمارستان، بی خدا حافظی گذاشتی رفتی.. بعد یهو زنگ زدی گفتم من تهرانم، حالم خوبه و شکایت و شکایت کشی.. حالا هم که داری همینجوری پامیشی میری مملکت غریب، مارو که آدم حساب نمیکنی حداقل یکم با دل این بچه راه بیا

علیرضا- سر میزم پیربابا، قول میدم سر بزنی... اما الان باید برم

پیربابا- مثل همون قولایی که به مادر بزرگت میدادی، ها؟؟!

علیرضا- ...

پیربابا- حالا جا داری بابا؟؟ شبا کجا میخوابی

علیرضا- همون خونه باغ قدیمی...

پیربابا- مواظب خودت باشیا پسر

علیرضا- هستم، شما خودتو الکی نگران نکن

پیربابا- بهمون هم زنگ بزن.. نری حاجی حاجی مکه

علیرضا- شما هشت سال برام پدری کردین پیربابا.. عمرا یادم بره

پیربابا- من دیگه قطع میکنم، باید برم سر زمین

علیرضا- ا- پیربابا؟ مگه دکتر قدغن نکرده بود

پیربابا- دکتر واسه ی خودش یه چی گفت..

علیرضا- مواظب خودتون باشید لطفا.. پس اون مرتضی اونجا چیکارست

پیربابا- هستم.. دیگه باید برم باباجان، خداحافظ

علیرضا- چی بگم بهتون آخه، خداحافظ..

گوشی رو روی صندلی کنارش پرت کرد، فرمون ماشین رنت کرده اش رو چرخوند و از پارک دراومد..... تصمیمش رو گرفته بود.. نمیخواست یکبار دیگه آرامش مایسا بهم بریزه.. هرچند که برای این تصمیم بارها با خودش کلنجار رفته بود... چندین بار تا در خونه اش پیش رفت، چندین بار دستش تا روی زنگ رفت اما پشیمون شد... حرفای سام که مدام توی گوشش میپیچید پشیمونش میکرد... شاید این بهترین کار بود.. باید بازهم از عزیزدش میگذشت...

«فصل آخر»»»

جلوی در نگه داشت و بوقی زد، طولی نکشید که سپنتا با کوله ی آبی رنگش اومد بیرون و سمت ماشین مایسا دوید. با خوشحالی در ماشین رو باز کرد و نشست.. مایسا اشاره ای به گونه اش کرد و سپنتا محکم بوسیدش:

مایسا- به به... خوشتیپ مامان..

سپنتا- به به.. جیگر سپنتا!!

مایسا- مادر جونو که اذیت نکردی زلزله

سپنتا- نوچ

لبخندی زد و وارد لاین شد.. طبق عادتش همراه سپنتا به فروشگاهی رفتن و با پلاستیکهایی پر از خوراکی های مورد علاقه ی بچه ها، بسمت شیرخوارگاه رفتن.. تموم دلخوشیش این بچه ها بود و نهایت محبت و عشق و علاقه اش رو خرجشون میکرد.. با دیدن شادی چشمشون شاد میشد و تمام تلاشش رو میکرد به سهم خودش براشون کم نذاره.. اینطوری خلاء های خودش رو هم پر میکرد.. با محبت کردن، با دوستداشتن.. با تموم چیزهایی که خودش دلش میخواست و یه روزی داشت. گوشه ای نشسته بود و به سپنتایی که از دیدن تعداد زیادی همسال خودش سر ذوق اومده بود، نگاه میکرد.. گاهی با شیرین زبونیش پرستارارو میخندوند و گاهی هم بخاطر شیطونی هاش خسته اشون میکرد.. اما اون بی توجه به اطرافش، به کارش ادامه میداد! همیشه هم خیلی سخت از بچه ها جدا میشد و برای دفعه ی بعد کلی ازشون سفارش خوراکی واسباب بازی میگرفت.. مایساهم با نهایت لذت براشون میخرید. حتی دیگه کارکردنش هم به عشق دیدن خنده ی این بچه ها بود:

سام- سلام

با شنیدن صدای آشنایی پشت سرش لحظه ای چشمش رو از شدت حرص بست و از جاش بلند شد

سام- رفتم بیمارستان نبود، گفتم حتما باز اومدی اینجا

بی توجه به سام به سمت زمین بازی میرفت و با صدای بلند سپنتا رو صدا میزد.. سام هم پشت سرش میرفت..

مایسا- سپنتا مامان

سام-مایسا؟؟

مایسا-سپنتا..

با شنیدن صدای مایسا از بچه ها که مثل زنجیر بهم وصل شده بودند جدا شد و سمت مادرش دوید:

سپنتا-بله؟؟

مایسا-برو خداحافظی کن بریم

سپنتا-ولی آخه...

مایسا-همین که گفتم..زود

سام-با کی لچ میکنی؟؟

برگشت و تازه صورت کبود سام رو دید..اصلا براش مهم نبود که چرا این بلا سرش اومده،تنها چیزی که الان میخواست اتاقش بود و آلبوم عکساش..دلش آرامش میخواست..

مایسا-چیکار کنم که دیگه نیبیمت؟؟

سام-مایسا محض رضای خدا یه بار به حرفم گوش کن

مایسا-نمیخوام

سام-مایسا!!

همون لحظه سپنتا اومد..نگاهی به سام و بعد نگاهی به مادرش انداخت:

مایسا-دست از سرم و در، فکر نکن چون خانوادم باهات خوب شدن منم باید باهات همون رفتارو داشته باشم

سام-چرا نمیخوای حرفای منم بشنوی؟ شاید نظرت عوض شد

مایسا-اون موقع ای که باید میگفتی سکوت کردی، الان دیگه حرفای تو به درد من نمیخوره.....بیا مامان

دست سپنتا رو گرفت و سمت در خروجی رفت و سام با نگاه غمگینش مایسارو بدرقه میکرد.. مایسا توی سکوت رانندگی میکرد و سپنتا هم بی اینکه چیزی بگه خیره ی مادرش بود... برای خودش هم گاهی عجیب بود که چطور سامی که یک روز ادعا میکرد عاشقشه، الان نسبت بهش اینقدر بی تفاوته.. اما علیرضا.. آهی کشید.. ای کاش علیرضا در حقیقت نامردی نمیکرد.. بعد این همه سال هنوز مزه ی محبت‌هاش زیر دندونش بود و چه طعم شیرینی داشت.. اونقدر شیرین که بتونه لبخند روی لبش بشونه.. حتی دیدن علیرضا با موهای سفید و سر و وضع نامرتب هم دلش رو لرزونده بود.. چقدر فکرش درگیر اون روز توی بیمارستان بود.. انگار که خواب دیده بود و تا به خودش اومد علیرضایی در کار نبود.. توی کوچه پیچید و جلوی در نگه داشت.. سپنتا کلید به دست پیاده شد و سمت در رفت.. ماشین رو همونجا جلوی ساختمون پارک کرد و پیاده شد.. وارد حیاط شد.. به پاگرد اول که رسید، کلید رو روی در دید اما از پسرک چشم ابرومشکیش خبری نبود.. پوفی کشید و پله هارو بالا رفت.. زنگ واحد ماهان رو زد و منتظر موند.. چند لحظه بعد سه تا صورت نقاشی شده از لای در بیرون اومد! ناخودآگاه لبخندی زد و در رو به داخل هل داد... حتی حوصله ی حرف زدن هم نداشت.

مایسا-سپنتا کوش بچه ها؟

نینا-پیش دانیال

مایسا-دانیال؟! دانیال مگه اینجاس!؟

سری تکون دادن و توی حال پخش شدن.. وارد آشپزخونه شد و از یخچال پارچ آبی بیرون کشید.. همینطور که لیوان رو آب میکرد:

مایسا-سپنتا؟؟

دانیال-شیش تا!!!

مایسا-هر هر هر..

سپنتا-مامان دانی میخواد صولتمو رندی تونه (صورتمو رنگی کنه)... مته سه قلوها.. میشه؟؟؟

مایسا-دعواتون نشه باز

سپنتا-خول(قول) میدم نشه!

مایسا-ماهان و نازنین کجان/؟؟

دانیال-نبینی مگه؟؟بچه هارو گذاشتن واسه من خودشون دوتایی رفتن عشق وحال

لیوان رو روی این گذاشت،لبخند بی جونی زد و باگفتن "زودی بیا خونه "به سپنتا،به سمت واحد خودش رفت...تشنه یه لحظه خوشی،اونجوری که خودش میخواست بود.پیش خودش اعتراف میکرد که از ته دلش به ماهان و نازنین حسودیش میشد واینجور وقتا کاری جز مرور خاطراتش نمیتونست انجام بده..هیچ وقت دلش نخواست کس دیگه ای بعد علیرضا پا به زندگیش بزاره..دلش باهمین نخواستن ها چه به روزش که نیاورده بود..

تو که نیستی زندگیمو زیر پای کی بریزم..

واسه کی دلم بمیره..وقتی تو نیستی عزیزم

دست سرد این زمونه دستامو از توجدا کرد..

بازی دوری و حسرت بادلای ما چه ها کرد..

(علیرضا)تموم سالن رو دود گرفته بود..جعبه های پیتزا وپاکتهای سیگار روی پارکت اطراف تن بی حرکت اش ریخته شده بود...خودش اما گوشه ی سالن روی یک پتوی مسافرتی نشسته بود و به مبل تکیه داده بود ونخ سیگارش توی دستاش مشغول سوختن بود..

عشق تو توی وجودم تاهمیشه موندگاره

همه آرزوم همینه که ببینمت دوباره..

(مایسا)روی تختش به پهلو خوابیده بود ونگاهش به قاب عکس کوچیک روی پاتختیش بود...علیرضا لبخند به لب،با ژست مخصوص به خودش به درختی تکیه داده بود...این برایش یکی از محبوب ترین عکسهای عروسیش بود

دوری تو داره آروم منو از پا درمیاره

.رنگ پیری ذره ذره تو وجودم پا میزاره..

(علیرضا)چشماش رو بسته بود..صدای قدمهای مایسا توی گوشش میپیچید..وقتی که دنبالش با لباس عروس میدوید و حرص میخورد...

طاغت دوری ندارم تو بیا بمون کنارم

ارزونیه قدم تو همه ی دار و ندارم..

(علیرضا) سیگارش رو توی ظرفی که زیر دستش بود خاموش کرد... این چیزها افاقه

نمیکرد.. مرهمش خود مایسا بود.. فقط اون میتونست آرومش کنه..

ای قشنگترین ترانه با تو بودن آرزومه

ای تو نیمه ی وجودم بی تو عمر من حرومه..

(مایسا) قاب عکس رو روی میز خوابوند و بهش پشت کرد. هرچند به عکس نیازی نبود.. هنوز هم که

هنوزه تموم شب و روز مایسا پر شده بود از علیرضا و خاطراتش..

نمیزارم که جدایی عشقمو از تو بگیره

چشم به راه تو میمونم.. نگو اما دیگه دیره...

(سیامک عباسی - تو که نیستی)

(علیرضا) گوشیش رو از کنارش برداشت و آهنگ رو قطع کرد.. فردا، شب آخری بود که ایرانه.. حتما

برای دیدن مایسا میرفت.. هرچند از دور...

تا جلوی در همراه مریضش رفت، بعد خدا حافظی به منشی اشاره کرد که بعدی رو داخل

بفرسته.. پشت میزش نشست و نگاهی به قاب عکس سپینتا کرد و چقدر زود به زود دلش برایش

تنگ میشد... در باز شد، سرش رو که بالا آورد بجای بیماری که منتظرش بود با چهره ی گریون

پریناز مواجه شد.. از روی صندلیش بلند شد و با قیافه ای متعجب بهش خیره شد.. پریناز جلو او آمد

و خودش رو توی بغل مایسا انداخت..

مایسا - پریناز؟؟؟

پریناز - مایسا داره آبروم میره..

میخوان آزمایشگاه رو پلمپ کنن... اگه داییم بفهمه بیچاره میشم..

اشاره ای به منشی بلاتکلیفش که جلوی در ایستاده بود کرد، تا بره بیرون.. پریناز رو از خودش جدا کرد و بازوهاش رو بین دستاش گرفت..:

مایسا- دو دقیقه آرام باش..

گریه اش شدت گرفت:

پریگاز- به سام گفتم.. اما جدیم نگرفت. مایسا الان فقط تو میتونی کمک کنی... فقط تو میتونی کاری کنی علیرضا شکایتش رو پس بگیره..

با شنیدن اسم علیرضا شوکه به پریناز خیره شد.. اینجا چه خبر بود؟؟!

(مایسا) بی هدف توی خیابونها میروند.. حتی نمیتونست گریه کنه. این چه سرنوشتی بود... چی به سر علیرضا اومده بود... مایلش مدام زنگ میخورد و اون بی توجه فقط میروند.. هوا تاریک شده بود...

(علیرضا) وسایلش رو جمع کرده بود و منتظر آژانس بود.. از صبح، بعد دیدن مایسا توی خونه بود... توی حیاط تاریک قدم میزد... صدای پیانو توی گوشش میپیچید.. آتیش روشن توی قوطی حلبی رو میدید... و مایسایی که با ذوق به برگهای شناور روی آب خیره بود... با صدای بوق ماشین، چمدونش رو برداشت و سمت در رفت... نگاه آخرش رو به باغ انداخت و در رو بست..

(مایسا) ناخودآگاه داشت سمت خونه باغ میرفت... کوچه ی پهن و طولانی ای که بعد یه پیچ به خونه ی مورد علاقه اش میرسید.. خونه ای که بارها تا جلوی درش اومده بود و ناکام برگشته بود... رعد و برقی زد، سرش رو پیش برد و به آسمون نگاه کرد.. یعنی الان علیرضا کجاست...

(علیرضا) راننده چمدونش رو ازش گرفت تا صندوق عقب بزاره.. داشت سوار ماشین میشد که بارون گرفت.. لحظه ای ایستاد و کف دستش رو باز کرد.. به چند قطره ای که دستش رو خیس کرده بود، خیره شد...

تو هر شهر دنیا که بارون بیاد

خیابونی گم میشه تو بغض و درد

تو بارون مگه میشه عاشق نشد

تو بارون مگه میشه گریه نکرد

حواسش رفت پی صدایی که از پخش ماشین میومد..نشست و راننده راه افتاد..

تا کسی از کنار ماشین مایسا عبور کرد..مایسا وارد پیچ شد وجلوی در بزرگ باغ ننگه داشت..

مگه میشه بارون بباره ولی

دل هیچکی واسه کسی تنگ نشه

چه زخم عمیقی توی کوچه هاست

که بارون یه شهر و به خون می کشه...

پیاده شد و به طرف در قدم برداشت..بارون شدت گرفته بود.در ماشین همچنان باز بود و چراغهای

جلو روشن.به در تکیه داد،بغضش ترکید وباصدای بلند شروع کرد به گریه کردن...مایسا ناله

میکرد و آسمون هم خودش رو داشت به آتیش میکشید..صدای رعد و برق و ناله ی مایسایی که

کنار در سر خورده بود و دستش به حلقه ی در بود، باهم ترکیب شده بود...یک دفعه با پشت دست

صورتش رو پاک کرد و از جا بلند شد..از کنار ماشین گذشت و بی جون،خلاف جهت خونه به راه

افتاد..شاید منتظر بود که بازهم علیرضا توی این شب بارونی ناچیش بشه..

تو هر جای دنیا یه عاشق داره ،با گریه تو بارون قدم میزنه

خیابونا این قصه رو میدونن ، رسیدن سر آغاز دل کننده...

قدم میزد و هر لحظه خیس و خیس تر میشد..اما مصمم تر به راهش ادامه میداد..

(علیرضا)دستش رو روی شیشه ی ماشین میکشید...بارون بهاری شدیدی بود،به قصد نگاه کردن

به ساعتش سرش رو پایین برد،یه آن متوجه ی نبود پاسپورتش کنار بلیت شد..جیبهای کت کتان

قهوه ای رنگش رو گشت...کیفش رو..انگار که توی خونه جا گذاشته بود..

علیرضا-ببخشید میشه دور بنزید؟؟یه چیزی جا گذاشتم انگار

تا کسی بعد مکثی،دور زد و علیرضا همچنان به جیبهایش دست میکشید..

هنوز تنهایی سهم هر عاشقه

چه بارون تلخی داره زندگی

به باغی که عاشق غنچه هاست

چجوری میخوای از زمستون بگی..

(مایسا) کنار جدول سبز رنگ راه میرفت.. موهای خیسش به صورتش چسبیده بود..

(علیرضا) مضطرب خیره ی خیابون بود..

یه وقتا یه دردایی تو دنیا هست

که آدم رو از ریشه میسوزونه

هر عشقی تموم میشه و میگذره

ولی خاطرش تا ابد میمونه

ماشین با سرعت میروند اما...علیرضا یه آن احساس کرد که چهره ی آشنایی رو دیده. به سرعت

برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد..

داد زد:

علیرضا-بزن کنارر..بزن کنار میگم

راننده-اووو..چه خبرته..

ماشین کناری ایستاد و علیرضا با عجله پیاده شد.. کمی ازش دور شده بود، بعد مکثی دوید و

خودش رو بهش رسوند.. جای تردید نبود. بازوی مایسارو گرفت و ناگهانی برش گردوند.. هردو

باچشمهایی گرد شده بهم خیره بودن.. حرفی نمیزدن.. فقط به اندازه ی هشت سال دوری بهم نگاه

میکردن... مایسا تاب نیاورد، دوباره چشمهانش جوشید و ناله وار ل*ب زد:

مایسا-علیرضا..

وعلیرضا بی معطلی درآغوشش کشید.. محکم، با تموم وجود.. الان جایی بود که عمری فقط

حسرتش رو کشید.. توی آغوش عزیزش.. و مایسایم دست پشت کمرش گذاشته بود و خیال

جداشدن نداشت. مثل تشنه ای که بعد مدتها به آب رسیده، تند تند ب*و*س*ه روی پیشونی

مایساش می نشوند اما سیر نمیشد.. دست لای موهای خیس دخترک موخرمایش کشید و

بیلیت، از دستش توی جوب آب افتاد..

گاهی وقتا یه جوری بارون میاد

که روح از تن دنیا بیرون میره

«یکی چتر شادی شو وا میکنه»

یکی پشت یه پنجره میمیره

پایان

۱۳/۱/۱۳۹۵

از نیمه شب گذشته،ی

توی یه شب بارونی عالی....

منبع تایپ: [/http://forum.negahdl.com/threads/82108](http://forum.negahdl.com/threads/82108)

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید